

# بانگ نامی

دست انسای خنی مولوی

مانع

محمد علی جمالزاده



از انتشارات نگین کتاب

بانک زمی

خاچب محمد علی جمال زاده

۳	...
۳۵	۷۳



# پاک نامی

(داستانهای هشتوی مولوی)

با انتخاب

محمد علی جمال زاده

بامقدمه

بدیع الزمان فروزانفر

استاد دانشگاه طهران



از انتشارات انجمن کتاب



## فهرست

<p>۵۴ تمثیل</p> <p>۵۴ تمثیل</p> <p>۵۰ حکایت آمدن آشناهی بدیدن یوسف</p> <p>۵۶ حکایت کر و بیمار</p> <p>۵۷ حکایت رومیان و چینیان</p> <p>۵۸ حکایت لقمان و خواجه</p> <p>۵۹ حکایت حریق</p> <p>۶۰ حکایت اخلاق عمل</p> <p>۶۱ حکایت بیغمبر و کابدار حضرت امیر دوچرخه دوم</p> <p>۶۵ حکایت بازی خیال</p> <p>۶۵ حکایت دزد و مارگیر</p> <p>۶۶ حکایت حضرت عیسی و ابله</p> <p>۶۷ حکایت صوفی و خادم</p> <p>۶۹ حکایت خضرویه و کودک حلوای فروش</p> <p>۷۱ حکایت روستائی و شیر</p> <p>۷۲ حکایت خر برفت</p> <p>۷۴ حکایت مفلس و کرد</p> <p>۷۷ حکایت در اگر نتوان نشست</p> <p>۷۷ حکایت کشتن مادر</p> <p>۷۸ حکایت پادشاه و دوغلام</p> <p>۸۰ تمثیل اختلاف بین باطن و ظاهر</p> <p>۸۱ حکایت فلسفی وضع حکمت</p> <p>۸۱ حکایت مناجات شبان</p> <p>۸۴ حکایت خفته و مار</p> <p>۸۵ حکایت مهر خرس</p> <p>۸۷ حکایت سودای عذاب</p> <p>۸۹ حکایت عیادت از حق!</p> <p>۸۹ حکایت باز و جدد</p>	<p>۹ مقدمه بقلم آفای بدیع الزمان فروزانفر</p> <p>۱۳ دیباچه</p> <p>۱۴ دفتر نخست</p> <p>۱ حکایت پادشاه و کنیزک</p> <p>۷ حکایت بقال و طوطی</p> <p>۸ حکایت پادشاه یهود و نصرانیان</p> <p>۱۵ حکایت پادشاه یهود و کودک ترسائی</p> <p>۱۷ حکایت خلیفه ولی</p> <p>۱۷ تمثیل صیاد و سایه مرغ</p> <p>۱۷ حکایت استاد و شاگرد احوال</p> <p>۱۸ تمثیل حضرت هود و شیعیان راعی</p> <p>۱۸ حکایت نجعیران و شیر</p> <p>۲۵ تمثیل خر و خار</p> <p>۲۶ حکایت فرار از مرگ</p> <p>۲۷ تمثیل مگس کشتیان</p> <p>۲۷ حکایت هدهد و حضرت سلیمان</p> <p>۲۹ حکایت رسول روم و عمر</p> <p>۳۰ حکایت بازرگان و طوطی</p> <p>۳۴ حکایت پیر چنگی</p> <p>۳۷ حکایت عایشه و حضرت پیغمبر</p> <p>۳۸ تمثیل معنای بهار</p> <p>۳۸ حکایت ستون حنانه</p> <p>۳۹ حکایت سنگ سخنگو</p> <p>۴۰ تمثیل دو فرشته</p> <p>۴۰ حکایت تحفه اعرابی</p> <p>۴۹ حکایت نحوی و کشتیان</p> <p>۵۰ حکایت شیر بی دم و سر واشکم</p> <p>۵۱ حکایت گرگ و رویاه و شیر</p> <p>۵۳ حکایت منی و تنوئی</p>
--	--

۱۱۷	حکایت جام انگبین	۹۱	حکایت تشنۀ آرزومند
۱۱۹	حکایت شعیب	۹۱	حکایت مرد و کاشتن درخت خار
۱۱۹	حکایت شتر و موس	۹۲	حکایت یاران ذوالنون
۱۲۰	حکایت درویش متهم	۹۴	حکایت لقمان حق شناس
۱۲۱	حکایت حد وسط	۹۵	حکایت شاه و شیخ
۱۲۳	حکایت سجدۀ جنین	۹۶	حکایت کور دو گانه
۱۲۳	حکایت هر کس بقدر فهم خوبش	۹۶	حکایت عقل گو ساله پرست
۱۲۴	حکایت درخت علم	۹۷	حکایت جالینوس
۱۲۵	حکایت انگور	۹۸	حکایت قدر مشترک
۱۲۶	حکایت اوس و خزرج	۹۸	تمثیل کمال گلستان
۱۲۶	حکایت حاجیان و کرامت زاده	۹۸	حکایت افسون با غبان
	دفتر سوم	۱۰۱	حکایت حج عارفان
۱۳۱	حکایت بوی فیل	۱۰۲	حکایت روزن دل
۱۳۲	حکایت بلال	۱۰۲	حکایت نکاح دلفاک با فاحشه
۱۳۳	حکایت دعاى غیر	۱۰۲	حکایت نی سوار دیوانه !
۱۳۳	حکایت لبیک نهان	۱۰۴	تمثیل سگ و کور
۱۳۴	حکایت روستائی و شهری	۱۰۴	حکایت محتسب و مست
۱۴۰	حکایت طاووس علیین	۱۰۵	حکایت ابلیس و معاویه
۱۴۱	تمثیل	۱۰۷	حکایت آفت قضاوت
۱۴۱	حکایت اهل سبا	۱۰۷	حکایت نشان پای درد
۱۴۵	حکایت کور و کر و بر همه	۱۰۸	حکایت مسجد ساختن منافقان
۱۴۶	تمثیل صومعه عیسی	۱۱۱	تمثیل نشانی از غیب
۱۴۷	حکایت باز و بط	۱۱۲	حکایت چار هندو
۱۴۷	حکایت معجنون و سگ	۱۱۲	حکایت غزان
۱۴۸	حکایت مایه چربی سبیل	۱۱۳	حکایت مرض پیری
۱۴۹	حکایت کشته شهوت	۱۱۳	حکایت جوحی
۱۵۰	حکایت فرعون و حضرت موسی	۱۱۴	حکایت ترس بیجا
۱۵۰	حکایت مارگیر و اژدها	۱۱۵	حکایت تیزآنداز و سوار
۱۵۷	حکایت سحر و معجزه	۱۱۵	حکایت اعرابی و حکیم
۱۶۶	حکایت پیل درخانه تاریک	۱۱۷	حکایت ابراهیم ادهم

۲۰۴	حکایت بهترین شهرها	۱۶۷	حکایت درخت و میوه خام
۲۰۴	حکایت مسجد مهمان کش	۱۶۸	حکایت موی سفید
۲۰۶	حکایت عشق بر حیات	۱۶۸	حکایت سیلی زدن مردی ب مردیگر
۲۰۶	حکایت زدن برای تربیت	۱۶۸	حکایت عاشق حال
۲۰۶	حکایت شیطان و قریش	۱۶۹	حکایت روزی بی رنج
۲۰۷	تمثیل جوشیدن نخود در دیگ	۱۷۵	حکایت معلم نادان و شاگردان مکار
۲۰۸	حکایت رمیدن کره اسب از خوردن آب	۱۷۹	حکایت زاهد پیمان شکن
۲۰۸	حکایت خنده رسول	۱۸۰	حکایت زرگر دوراندیش
۲۱۰	حکایت پشه و باد	۱۸۱	حکایت استر و شتر
۲۱۱	حکایت وصال غیرمنتظر	۱۸۱	حکایت چشم دل
	دفترچهارم	۱۸۲	حکایت قرآن خواندن شیخ نایین
۲۱۵	حکایت دعای واعظ	۱۸۳	حکایت صبر لقمان
۲۱۵	تمثیل مؤمن حکم خارپشترا دارد	۱۸۴	حکایت بهلول و صاحبدل
۲۱۶	حکایت خشم خدا	۱۸۵	حکایت دفوقی و کراماتش
۲۱۶	حکایت زن صوفی با یگانه	۱۸۸	حکایت گریختن عیسی از احمق
۲۱۷	حکایت دباغ و بازار عطاران	۱۹۰	حکایت مکر خر گوشان بایلان
۲۱۹	حکایت حفظ حق	۱۹۰	حکایت طعنه زدن قوم به حضرت نوح
۲۱۹	حکایت مسجد اقصی	۱۹۱	حکایت دزد دهل نواز
۲۲۱	حکایت منیر رفتن عنمان	۱۹۱	تعییل دام حرص
۲۲۲	حکایت سلیمان و بلقیس	۱۹۲	حکایت نذر کردن سگان
۲۲۴	حکایت کرامات شیخ عبدالله مغربی	۱۹۲	حکایت عشق صوفی بر سفره تهی
۲۲۵	حکایت عطار و گل خوار	۱۹۳	حکایت امیر و غلام
۲۲۵	حکایت درویش و مشایخ	۱۹۴	حکایت مندیل در آتش
۲۲۷	حکایت هجرت ابراهیم ادهم	۱۹۴	حکایت حضرت رسول و کاروان عرب
۲۲۸	حکایت مرد تشنه و آب	۱۹۷	حکایت شیرخواره ناطق
۲۲۸	حکایت گم شدن پیغمبر در کودکی	۱۹۷	حکایت مار در موزه
۲۳۱	حکایت سگ و گدا	۱۹۸	حکایت زبان حیوانات
۲۳۲	حکایت شاعر و شاه	۲۰۰	حکایت زنیکه فرزندش نمی زیست
۲۳۳	حکایت صوفی و گلستان	۲۰۱	حکایت آمدن حمزه بجنگ ب بدون زره
۲۳۴	حکایت جواب ابلهان	۲۰۲	حکایت و کیل صدر جهان

۲۷۰	حکایت محبت عرب	۲۳۵	حکایت دزد و فقیه
۲۷۱	حکایت عدوی جان	۲۳۶	حکایت مداخ و ممدوح
۲۷۲	تمثیل آکل و مأکول	۲۳۷	حکایت مرده بازیزید
۲۷۲	حکایت آهو در طویله خران	۲۳۹	حکایت باد و حضرت سلیمان
۲۷۴	تمثیل خواب دیدن عزیز مصر	۲۴۰	حکایت مشورت با دشمن
۲۷۴	حکایت بوبکر سبزوار	۲۴۰	حکایت پیر عقل
۲۷۵	تمثیل شهوت پرست	۲۴۱	حکایت بیخودی بازیزید
۲۷۵	حکایت گفتگوی شیطان با پروردگار	۲۴۲	حکایت صیادان و ماهیان
۲۷۶	تمثیل مهتاب بجای کرباس	۲۴۳	حکایت عمارت در ویرانی است
۲۷۷	تمثیل کسی که سبد نان بوسزدارد	۲۴۴	حکایت سوراخ دعا
۲۷۷	حکایت مدعی پیغمبری	۲۴۴	حکایت مرغ وضیاد
۲۷۸	حکایت عاشق پاکباز	۲۴۶	حکایت طفل بر سر ناودان
۲۷۹	حکایت گریه در نماز	۲۴۶	تمثیل باز در دست پیر فرتون
۲۸۰	حکایت تقلید گریه	۲۴۷	حکایت امیران عرب و رسول خدا
۲۸۰	تمثیل طوطی و آینه	۲۴۸	حکایت سنی و فلسفی
۲۸۱	حکایت لاف جاهلان	۲۵۰	حکایت حق تعالی و حضرت موسی
۲۸۱	حکایت حسادت اهل ضروان	۲۵۰	حکایت پادشاه و ندیم
۲۸۲	حکایت خلقت آدم	۲۵۲	حکایت جبرئیل و حضرت ابراهیم
۲۸۵	حکایت رفع بلا	۲۵۲	حکایت پرسش موسی از پروردگار
۲۸۵	تمثیل طعام خدا	۲۵۳	حکایت شاهزاده و عجوze
۲۸۶	حکایت ای کاش مرگ در جهان نبودی	۲۵۶	حکایت زاهد و قحطی
۲۸۶	حکایت گنجینه ایاز	۲۵۷	تمثیل مصلحت جفای پدر
۲۸۸	حکایت مجذون یا لیلی	۲۵۸	حکایت فرزندان عزیز
۲۸۹	حکایت فنا در دوست	۲۵۸	حکایت استر واشنتر
۲۸۹	حکایت توبه نصوح	۲۵۹	حکایت قبطی و سبطی
۲۹۲	حکایت شیر و خر و رویاه	۲۶۱	حکایت اسکندر و کوه قاف
۲۹۶	حکایت خر سقا و اسبان شاهی	۲۶۲	حکایت جبرئیل و حضرت رسول
۲۹۷	حکایت امتحان توکل	۲۶۳	حکایت مورچگان و صفحه مکتوب
۲۹۸	تمثیل شتر و حمام		دفتر پنجم
۲۹۸	حکایت ترس از بی تمیزان	۲۶۷	حکایت غذای ایمان

۳۲۹	حکایت دزد حیله کر	۴۹۹	حکایت شیخ محمد سرزی
۳۲۹	حکایت مرغ و صیاد	۳۰۲	تمثیل نان جوین یا حلوا
۳۳۱	حکایت دزد و کاروان	۳۰۲	حکایت مرید بی توکل
۳۳۱	تمثیل این گربه و آن گربه	۳۰۳	حکایت گاو حریص
۳۳۲	حکایت عاشقی که خوابش برد	۳۰۴	حکایت جویای انسان
۳۳۲	حکایت امیر ترک و مطرب	۳۰۵	حکایت پوزه بند و سوسه
۳۳۳	حکایت روز عاشورا در حلب	۳۰۶	حکایت دزد و شحنہ
۳۳۴	تمثیل لرزش مور بردانه	۳۰۶	تمثیل در معنی جبر و اختیار
۳۳۵	حکایت گدا و خانه خالی	۳۰۷	حکایت میوه دزد و صاحب باغ
۳۳۵	حکایت بلال حبسی	۳۰۷	حکایت رسم بندگی
۳۳۸	حکایت هلال و حضرت رسول	۳۰۸	حکایت زهر و عسل
۳۴۰	تمثیل مدح چوپان	۳۰۸	حکایت گوشت و گربه
	تمثیل شخصی که اسبی از امیر	۳۰۹	حکایت ایمان با یزید
۳۴۰	درخواست نمود	۳۰۹	حکایت مؤذن زشت آواز
۳۴۱	حکایت افزایش یقین	۳۱۱	حکایت زاهد سبو شکن
۳۴۱	حکایت پیرزن و سرخاب	۳۱۴	حکایت ضیاء بلخ و تاج الاسلام
۳۴۲	حکایت درویش و خواجه گیلانی	۳۱۵	حکایت شتر نج باختن دلقک با شاه
۳۴۳	حکایت سائل و صاحب خانه	۳۱۵	حکایت علاج هجر
۳۴۳	حکایت طبیب و بیمار	۳۱۶	حکایت مهمن و زن خداوند خانه
۳۴۶	حکایت سلطان محمود و غلام	۳۱۷	تمثیل تن آدمی
۳۴۷	حکایت ترک و خیاط	۳۱۸	حکایت بغرا رفتن صوفی
۳۵۰	حکایت مرد و زن	۳۱۹	حکایت بانگک طبل غازیان
۳۵۰	حکایت ماجرای زن با شوهر	۳۲۰	حکایت مجاهد جانباز
۳۵۱	تمثیل رش کشیش	۳۲۱	حکایت شکنجه نفس
۳۵۱	حکایت فقیر روزی طلب	۳۲۱	حکایت حق و باطل
۳۵۴	حکایت شیخ خرقانی و مرید	۳۲۲	حکایت قیمت گوهر
۳۵۶	حکایت معجزه هود		دفتر ششم
۳۵۷	حکایت مسلم و یهود و ترسا	۳۲۷	حکایت سر و دم مرغ
۳۵۹	حکایت شتر و گاو و قوچ	۳۲۷	حکایت صاحب خانه و دزد
۳۶۰	حکایت پادشاه و مرد افتاده	۳۲۸	حکایت حسد بردن امیران بر ایاز

۳۸۲	حکایت پادشاه و فقیه	۳۶۰	حکایت ملک ترند و دلک
۳۸۳	حکایت امروز القیس و زنان عرب	۳۶۳	حکایت موش و چغز و زاغ
۳۸۴	تمثیل مار و صید	۳۶۵	حکایت سیلی نقد
۳۸۴	تمثیل تمساح و مرغان	۳۶۵	حکایت شاه و دزدان شبگرد
۳۸۵	تمثیل روباه و زاغ	۳۶۷	حکایت گوهر شبچراغ
۳۸۵	حکایت گنج در خانه	۳۶۷	حکایت رفتن عبدالالفوثر نزد پریان
۳۸۸	تمثیل درویش و مرد نادان	۳۶۸	حکایت مرد مقروض
۳۸۸	حکایت قاضی و زن جوحی	۳۷۱	حکایت یک سواره
۳۹۱	حکایت نمرود	۳۷۲	حکایت عمر نامی در کاشان
۳۹۳	حکایت میراث بیشتر آن کاهلت	۳۷۲	حکایت گوسفند گریخته
۳۹۴	تمثیل وسیله شناختن مردم	۳۷۳	حکایت خوارزمشام و علاقه مفرط او باسی
۳۹۴	تمثیل مادر و بچه	۳۷۵	حکایت دز هوش ربا
		۳۸۰	حکایت مصدر جهان در بخارا

باقم اسحاق بدیع الزمان فروزانفر  
استاد تاریخ ادبیات فارسی در دانشگاه طهران  
رئیس دانشکده علوم معقول و منقول

#### مقدمه

اکنون که برآهنگ سفرم و روزگار اقامتم تنگ درآمده و مجال تقریر و تحریر  
هرچه کمتر شده و باصطلاح معروف دست در عنان و پای در رکابم، ورقی چند از تلخیص  
مانندی که دانشمند سخن‌گستر و نویسنده سحر آفرین چابک دست آقای سید محمد  
علی جمال زاده که آفتاب وار در شرق و غرب شهرت بسزادراند، از متنوی شریف  
نموده‌اند بدستم رسید، مشتمل بر مقدمه‌یی محققانه در تعریف و تجلیل روش مولانا از  
لحاظ نظم حکایات و آوردن تمثیلات که یکی از مزایای بسیار مهم سخن پردازی و  
شاعری وی و مایه‌ی اصلی بیان مطالب و اسرار تصوف و رموز اخلاق و توحید است نزد  
عامة صوفیان در آثار منظوم و منتشر خود.

هر چند سعادت دیدار این دانشمند بنام برایم کمتر میسر شده و جز یکی دوبار  
بفیض صحبتیش نائل نیامده‌ام، ولی همواره شیفتۀ آثار لفربی و سحر بیان و لطف گفتارش  
بوده‌ام و وصف حسن خلق و کرم نفس وی را از دوستان بزر گوار خودش نیده‌ام و ازین رو  
آرزو داشتم که مبالغی فسیح و وقتی کافی می‌داشم و حقی که اورا بر زبان فارسی و ادبیات  
نوین است بشرح بازمی‌گفتم؛ خاصه اکنون که در عشق مولا ناآولد بستگی با آثار جاویدان  
وی همقدم و هم خرقه شده‌ایم و از یک پیمانه مست و بیک دلبر دل از دست داده‌ایم؛  
اما «نه بر آرزو رفت چرخ بلند» و «تجرجی الرياح بما لا تستهی السفن».

کرچه عاجز آمد این عقل از بیان عاجزانه جنبشی باید در آن  
هر کس که با ادبیات فارسی آشنایی دارد و بخصوص کتاب‌کابر این فن را از قبیل  
فردوسی و سعدی و سنایی و مولانا جلال الدین و نظامی گنجوی بقصد فهم خوانده و خواسته

باشد که بگورو کنه آن افکار بلند و ژرف برسد، بیگمان بدین نکته‌پی برده است که ادراک اندیشه آن بزرگان و حل اسرار سخن‌شان مستلزم دقت و تعمق بسیار و احاطه بر انواع علوم و اطلاعاتی است که مبنای تفکر و پایه شاعری آنان بوده و کسب آن مایه از معارف اسلامی امروز بسبب گرفتاری‌های گوناگون که دامن‌گیر نوع بشر است و هم از جهت آموختن علومی که ضروری زندگانی عهد است باسانی دست نمی‌دهد و در نتیجه علاقه جوانان که روزگار مجال فرصت بیشتر را ازیشان می‌گیرد نسبت به آثار پیشینیان روی در کمی و کاستی دارد و ادبیان خردمند و هواخواهان شعر و ادبیات باید در این باره بهتر بیندیشند و تأثیر هست و فرصت بسدست است بشرح و تفسیر آثار استادان گذشته بزبانی هرچه ساده‌تر و بیانی هرچه روشن‌تر بپردازند و از هریک بر حسب ذوق و با رعایت مذاق نو آمدگان و دانش اندوزان خلاصه‌های متنوع ترتیب دهنده و فی المثل نموداری از حکایات و قصص و انتخابی از امثال کوتاه و تک بیتها و یا قطعه‌های دوبیتی و نکات اخلاقی و مسائل اجتماعی و هرچه مایحتاج حیات روزانه مردم است مدون کنند و بی‌غلط و زیبا بطبع رسانند و اگر مقتضی باشد تصویر های دلکش و رنگین آرایش دهنده تا شعر و ادب فارسی جزو ضروریات زندگی روزمره مردم شود و از خطر زوال مصون ماند و یقین است که همین امر باعث آن خواهد بود که عده‌یی از جوانان باذوق و صاحبدل در پی تحقیق و مطالعه آن کتب برآیند و عمر عزیز در این راه صرف کنند و سرانجام بیایه محققان عالی مقام جهان برسند و هیچ شک نیست که مثنوی شریف بجهاتی که آقای جمال‌زاده در مقدمه این تلخیص مرقوم فرموده‌اند و داد معنی داده از کتبی است که خلاصه‌های مختلف از آن ترتیب توان داد و از آن جمله حکایات و قصص مثنوی است که قدرت تصرف و وسعت نظر و نیروی ابتکار و تیقظ واستنتاج مولانا را نشان میدهد و قالبی است که وی معانی ژرف و نکته‌های دقیق را بدان وسیله مصور و مجسم می‌کند، ولی از جهت آنکه مولانا از هریک از

اجزاء حکایت غالباً نتیجه جدا گانه می‌گیرد و گاه بمناسبت مطلب تازه متوجه قصه و مثل دیگر می‌شود و بحثهای نو پیش می‌آرد، تصور مجموع حکایت برای خواننده آنگاه میسر است که حوصله را از دست ندهد و با تأمل و درنگ پیش رود تا مولانا با سر سخن آید و حکایت را تمام کند.

اما اکنون باهتمام جناب آقای جمال زاده این عقده گشوده شده است و حکایات و قصص متنوعی که مانند جواهر پراکنده در فضای وسیع مینمود یکجا مجتماع شده و این صنعتگر ماهر زیرک دل جادووش آن لالی گریزان بی قرار را در صورت عقدی زیبا ساخته و پرداخته و بر ودوش روزگار را بدان آرایشی هرچه تمامتر داده است.

چه بسیار بجا و دلپسند خواهد بود اگر آقای جمال زاده همین روش را در سائر ابواب متنوعی شریف از اخلاق و موضع و مسائل روانشناسی و اجتماعی و جزآن نیز معمول فرمایند و عاشقان مولانا را سرگرمی تازه بخشنند و راه شناسایی وی را بر روی نسل جوان باز کنند. این تمنی پذیرفته و این آرزو برآورده باد.

طبران ۷ اردیبهشت ۱۳۴۷ هجری شمسی  
فروزانفر



پشنو از نی چون حکایت می کند  
و زجادابی ها شکایت می کند

دیباچه

## قصه های هنری

سبک و شیوه قصه سرائی مولوی درمثنوی در واقع همان طرز واسلوب معمولی «کلیله و دمنه» و تاحدی «هزار ویک شب» است، یعنی بدبناه هر حکایت اصلی حکایات فرعی چند درمیان آورده میشود و بیشتر قصه ها درختی را با خاطر می آورد که از تنہ آن شاخه های متعددی بوجود آمده باشد. مولوی بمناسبت مبحث ومقالی قصه ای را شروع میفرماید و علاوه بر آنکه مطالب و مضامین آن قصه و حتی گاهی الفاظ و کلمات آن مبدأ و منشأ تحقیقات حکمتی و افادات عرفانی دور و درازی میگردد که چه بسا از آیات و احادیث و اخبار و سخنان بزرگان معرفت کمک میگیرد، بتدریج همان حکایت اصلی که گوئی آبستن است جابجا حکایتها و تمثیلهای فرعی دیگری میزاید و چه بسا این داستانهای فرعی نیز خود دارای شاخه های تحقیقی و عرفانی میگردد چنانکه گاهی اینهمه درخت و نهال و شاخ و برگ بصورت جنگل انبوهی در می آید که اگر رونده بی تجربه و بی سابقه ای در آن گرفتار آید، سرگردان خواهد ماند؛ بخصوص که رایحه گفتار مولانا و لطف و زیبائی مطالب و مضامین نیز دامنگیر شده دامن از کف میبرد.

لابد ملاحظه کرده اید که وقتی قطره بارانی در بر که ای بیفت دایره بسیار کوچکی ایجاد میکند که مدام بزرگتر میگردد و آنگاه قطرات دیگری در آن دایره میافتد و هر قطره دایره کوچکتری در داخل آن دایره اصلی بوجود می آورد و اینهمه دواire درهم افتاده چنان بچرخ و جنبش می آیند که دیگر چشم از تشخیص دایره اصلی عاجز میماند. سبک قصه سرائی مولوی درمثنوی هم چه بسا همین دواire را

بخاطر می آورد؛ یعنی دامنه داستانسرایی و تحقیقات و تقریرات و شواهد و اشارات و کنایات بقدرتی وسعت میابد که شخص تا با تجربه کافی و تمرین متمادی مسلح باشد و سابقه آشنائی با طرز تحریر و تدوین مؤلف بزرگوار نداشته باشد، ممکن است رشتہ مطلب و داستان یکسره ازدستش بیرون برود.

البته مولوی خود نیز متوجه این کیفیات بوده و چنانکه گوئی میترسیده که مبادا جوش و خروش عنان اختیار از کفش بیرون ببرد، از فوران ذهن و هیجان ضمیر خودداری داشته است و سعی مینموده که حتی المقدور مطلب و کفتار بدرازا نکشد و با عباراتی از قبیل: «این سخن پایان نداردهو شدار» و یا «باز پهنانمیر و ماز راه راست» باز گرد ای خواجه راه ما کجاست» یا «بس فواید هست غیر این ولیک - از درازی خائفم ای یار نیک» یا «این سخن پایان ندارد ای پسر» یا «زانکه پایانی ندارد این کلام» یا این سخن را نیست پایان ای عموم» یا «این ندارد آخر از آغاز گو» در صدد بر می آمده که مطلب را کوتاه بیاورد یا باصطلاح لب مطلب را درز بگیرد. کاهی نیز بصراحة اقرار مینماید که عنان سخن از چنگش بیرون رفته است و میگوید:

نیست امکان واکشیدن این لگام گرچه زین ره تنگ می آیند عام  
یا درقصه خرس واژدها:

سوی خرس و اژدها گردیم باز زانکه طولی دارد اضمار و مجاز  
و درجای دیگر چنانکه گوئی زبان بعد رخواهی گشوده میفرماید:  
تا نگوئی مر مرآ بسیار گو من زصد یک گویه و آن هم چو مو  
باید دانست که گاه تنها عبارتی، حتی گاه کلمه و لفظی در ضمن حکایت و بیان  
کافی است که مولوی را از راه خود بگرداند و بمقال دیگر بکشاند؛ چنانکه مثلا  
در ضمن قصه<sup>۱</sup> «اصحاب ضروان»<sup>۲</sup> از دو کلمه «گوش کن» دریست «گوش کن

۱- تمام اشارات در طی این مقدمه مربوط است به «منتوى» چاپ علاءالدوله، تهران، ۱۲۹۹ هجری  
قمری ۲- دفتر سوم صفحه ۲۰۴

اکنون حدیث خواجه را - گوش ده چون شد و چون دید او جزا » بیدرنگ کریز بگوش زده و بتحقیقات و بیانات عرفانی در باب گوش ولزوم پاکداشتن گوش از غفلت و مطالب دیگری مربوط بگوش و گوش دادن پرداخته است که با این مصراج شروع میشود: « گوش را اکنون زغفلت پاک کن ». .

همچنین در حکایت « گرفتار شدن باز میان جگدان در ویرانه » <sup>۱</sup> همینکه بازمیگوید « مالک الملکم نیم من طبله خوار - طبل بازم میزند شه از کنار » بمناسبت همین کلمه طبل بیست و پنج بیت تحقیقات عرفانی آمده که با این بیت شروع میگردد: طبل باز من ندای ارجعی حق گواه من برغم مدعی و همچنین در قصه « حسد بردن حشم بر آن بنده خاص (ایاز) » <sup>۲</sup> بمناسبت کلمات طاق و طرم در این بیت: « این معانی راست آن چرخ نهم - بی همه طاق و طرم ، طاق و طرم » سی و یک بیت بیانات حکیمانه آورده که با این بیت آغاز میگردد: « خلق را طاق و طرم عاریتی است - امررا طاق و طرم ماهیتی است » و امثال و نظایر این کیفیت در مثنوی بسیار است .

از این گذشته در مثنوی قصه های موجود است که در دفتری از دفترهای ششگانه شروع میشود و در دفتر دیگری پایان مییابد، یا آنکه در جاهای بسیار دوری بدان اشاره میشود و گاهی نیز گذشته از آنکه قصه هایی پراکنده و قطعه قطعه است و هر یک از قطعات در جائی آمده و بیانات مفصل و مشروحی آن قطعه هارا از هم دور ساخته است، گاهی پاره ای از این قطعه ها عنوان های تازه ای بغير از عنوان اصلی حکایت پیدا میکند، چنانکه مثلاً قصه « فرعون و موسی » که با « دعوت کردن فرعون الوهیت را » در دفتر سوم صفحه ۲۱۱ شروع میشود؛ قدم بقدم با عنوان بین مختلف پیش میرود و سرانجام در دفتر چهارم « تمامی حدیث موسی » در صفحه ۳۹۸ پایان مییابد؛ یعنی تمام قصه در ۱۸۷

صفحه آمده است.

ولی باید دانست که گاهی هم بر عکس مولوی قصه‌ای را بیک نفس تمام می‌کند و از آن جمله است مثلاً «حکایت مارگیری» که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در رسنها پیچیده به بغداد آورد<sup>۱</sup> که تمام داستان در ۹۴ بیت آمده است.

همانطور که در بالا بدان اشاره‌ای رفت، خود مولوی هم متوجه این نکات بوده و مکرر در صدد اصلاح این کیفیت برآمده است، چنانکه مثلاً در «قصه فریقتن روستائی شهری را و دعوت کردن اورا بلابه و الحاج»<sup>۲</sup> پس از آنکه قصه‌های فرعی چندی را از قبیل قصه‌های سبا و قصه «جمع آمدن اهل آفت هر صباحی در صومعه عیسی» آورده ناگهان خود می‌گوید:

شد زحد این، باز گردای یار گرد  
روستائی خواجه را بین خانه برد  
قصه اهل سبا یک گوش نه آن بگو که خواجه چون آمد بده  
و آنگاه دنباله قصه اصلی رامی آورد. گاهی نیاز از فحوای کلام چنان بر می‌آید که عنان اختیار از دست گوینده بیرون میرفته است؛ مثلاً در آنجائی که می‌فرماید:

این همی دانم ولی مستی من می‌گشاید بی مراد من دهن<sup>۲</sup>  
گاهی نیز گذشته از آنکه یک معنی را موصورت می‌آورد (چنانکه شاید بتوان احتمال داد که یکی از آن دو از آن او نباشد) مثلاً در وصف ابراهیم ادhem باز می‌گوید: «ترک کردم لک هفت اقلیم را - میزند بر دلقم سوزن چون گدا» و همانند باز می‌فرماید: «ملک هفت اقلیم ضایع می‌کنند - چون گدا بر دلقم سوزن میزند» یاد رجای دیگر اول فرموده: «خواب دیدم خواجه بیدار را - آن سپرده جان بی دیدار را» آنگاه می‌افزاید: «خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا - آن سپرده جان بر اه کبریا».

از تکرار معنی و مضمون نیز روگردان نیست. هر چند بسیاری از تکرارها

لطف‌تعزی دارد؛ مثلاً پس از آوردن این بیت «آن یکی خورشید علیین بود - و ان یکی گر کی که بر سر گین تند» دوازده بیت آورده که تقریباً همین معنی را میرساند و همچنین پس از این بیت «وربگفتی مه برآمد بنگرید - ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید» شانزده بار کلمات «وربگفتی» را در اول دو مصraع هشت بیتی که بعد می‌آید تکرار نموده است که دو بیت اول آن از این قرار است:

ور بگفتی آبها خوش می‌طپند      وربگفتی خوش همی سوزد سپند  
و باز پس از این بیت :

گر مرما ساغر کند ساغر شوم      ور منرا خنجر کند در تن جهم  
دوازده باز همین معنی تکرار شده است و همچنین پس از :

آن که کف را دید سر گویان بود      وانکه دریا دید او حیران بود  
هشت مرتبه این مطلب بمضامین مختلف مکرر گردیده است و پس از این بیت :

خواب تو بیداری است ای ذونظر      کان بیداری عیانتش اثر  
شش بیت دیگر برای بیان همین معنی آمده است، و با این بیت:

از محبت تلخها شیرین شود      از محبت مسها زرین شود  
در یازده بیتی که بدنبال می‌آید بیست و یک بار کلمات «از محبت» با همان مضامون بیت اول آمده است. حتی پس از این بیت «بریکی قند است و بر دیگر چو زهر - بریکی لطف است و بر دیگر چو قهر» و باز بیست و شش بار دیگر با آوردن کلمات «بریکی چنین است و بریکی چنان» مکرر گردیده است و امثال این نوع مضامین مکرر در مثنوی بسیار است . چیزی که هست اگر احیاناً این قبیل تکرارها که شاید در نظر ما مردم این دوره که باشیوه چیز نویسی فرنگیها خواهی نخواهی کم و بیش قادری آشنا شده‌ایم، سنگین باید و زیاد دلپسند باشد ، در مورد شخصی چون مولوی که مانند ویکتور هوگو که گفته است «من کلاه انقلابی بر سر قاموس کلمات زبان فرانسه

گذاشته‌ام» با شهامت تمام و بی اعتمانی و بزرگواری کامل پشت پا ب تکلفات و قواعد مبتدل لفظی زده و فرموده است:

جسم جوی و روح آب سایر است  
يا  
لطف چون و کر است و معنی طاییر است

آن کژی لفظ مقبول خداست  
آن نسکوئی لفظ نزد یک تو  
يا  
گر حقیقت کث بود معنیست راست  
ور بود معنی کژ و لفظت نسکو

همچو سبزه تون بود ای دوستان  
خوردن و بو را نشاید ای پسر  
يا در باره همین تکرار که میگوید:  
لطف کاید بی دل و جان بر زبان

نمزد من عمر مکرر کردن است  
شمیع از برق مکرر بر شود  
از تکرار اباء و امتناعی نداشته و جای هیچگونه ایرادی نمیتواند باشد، بلکه همین تکرارهارا نشانه جوش و خروش باطنی او باید دانست و علامت دامن از دست رفتگی آن بزرگوار باید شمرد، چنانکه در بیان لذتی که از همین تکرار گوئی

فصیش بوده میفرماید:

بارها گفتم این را ای حسن می نگردم از بیانش سیر من  
و همانسان که امروز در زمینه تبلیغات وتلقینات به نیرو و تأثیر تکرار معتقدند،  
او نیز گاهی تکرار را برای رسونخ دادن معانی در خاطر مستمعین خود لازم و ضروری  
میشمرده است.

ولی با وجود این تکرارها و «قد مکرر» که شاید بزعم عدهای اطباب و اطاله کلام آید، خود او هم باز میترسیده است که مبادا حق معنی را چنانکه دلخواهش

بوده ادا نکرده باشد؛ چنانکه مثلا در یک مورد فرموده:

بس مثال و شرح خواهد این کلام لیک ترسم تا نلغزد فهم عام  
و در جای دیگر میفرماید:

قطع و وصل او نیامد در مقال چیز ناقص گفته شد بهر مثال  
و امثال این قبیل اشارات در متنوی بسیار است.

در متنوی گاهی اشاره بمطالب و قصه‌های میشود که درسابق آمده است، ولی پیدا کردن آن همیشه کار آسانی نیست؛ چنانکه مثلا در دفتر چهارم صفحه ۳۵ در حکایت «مثل قانع شدن آدمی بدنی...» که با این بیت آغاز میگردد:  
آن سکی در کو، گدایی کور دید حمله می‌آورد و دلش می‌درید  
مولوی میفرماید:

گفته ایم این را ولی بار دگر شد مکرر بهر تأکید نظر  
که خواننده ممکن است بزودی سابقه حکایت را پیدا نکند و همچنین در آخر دفتر  
ششم آنجائی که میفرماید:

ذکر استثناء و جزم ملتلوی گفته شد در ابتدای متنوی<sup>۱</sup>  
یا وقتی در اواخر دفتر سوم میگوید «گر تو خواهی باقی این گفتگو - ای اخی در دفتر چارم بجو»<sup>۲</sup> شاید خواننده نتواند آسانی مطالب را پیدا نماید و البته شروع کردن قصه‌ای در دفتری و پیاپان رساندن آن در دفتر دیگر زیاد مطبوع طبع هر خواننده‌ای نخواهد بود.

گاهی نیز بندرت اتفاق میافتد که عنوان حکایت، مناسبت تمامی با متن آن ندارد، چنانکه مثلا در دفتر چهارم (صفحات ۳۷۹ و ۳۴۰) قصه‌ای که عنوانش «باز-گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه ها که آورده بودند سوی

بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را بایمان و ترک بت پرسنی کردن «اگر ازبیت اول: باز گردید ای رسولان خجل زر شما را، دل بما آرید دل بگذریم که تاحدی دعوی را میرساند، در ماقی حکایت ذکری از دعوت بایمان و ترک بت پرسنی کردن در میان نیست.

گاهی نیز بندرت اختلالهای مختصری در پاره‌ای از مطالب در حکایات دیده می‌شود. مثلاً در «قصه آن مرغ» که وصیت کرد که بر گذشته پشمیانی مخور و در تدارک وقت اندیش و بر قته غم‌مخور»<sup>۱</sup> از سه پندی که مرغ برای خلاصی خود باید بدهد پند اول را وقتی داد که هنوز در دست صیاد بود، مولوی می‌فرماید:

آنچه بر دست است این است آن سخن که محالی را ز کس باور مکن ولی قدری پائین‌تر وقتی مرغ رهای یافته و اشاره به پند های خود می‌کند می‌گوید: وان دوم پندت بگفتم کز ضلال هیچ تو باور مکن قول منحال و این قول دوم با قول اول مخالف بنظر می‌آید.

بعضی از قصه‌ها (ولی بازبندرت) ناتمام بنظر می‌آید، چنان‌که مثلاً قصه حلیمه که حضرت رسول را در کعبه گم کرده بود و عاقبت عبدالمطلب از محل حضرت خبرداد مطلب ظاهرآ تا اندازه‌ای ناتمام بنظر می‌آید، مگر آنکه این ابیات را پایان حکایت بشماریم:

هاتفسن گفتا مخور غم کاین زمان با تو زان شاه جهان بدھم نشان در فلان وادی است زیر آن درخت پس روان شد زود پیر نیکبخت در رکاب او امیران قریش زان‌که جدش بود ز اعیان قریش در صورتی که خواننده مایل است بداند که آیا عاقبت راهنمائی هاتف غیبی درست بوده یا نه و عبدالمطلب و همراهانش حضرت را بچه حالی یافتند.

گاهی بعضی از قصدها مطول بنظر میرسد و چنان گمان می‌رود که ممکن بود کوتاهتر باشد، چنانکه مثلا در «قصه بیدار کردن ابلیس معاویدرا که وقت نماز بیگاه شد»<sup>۱</sup> وقتی معاویه را بیدار می‌کند، معاویه می‌پرسد که تو دشمن طاعت و عبادتی، چه داعی داری که مرا بیدار می‌کنی. شیطان در جواب می‌گوید که اگر نماز تو فوت می‌شد از ندامت آه و فغان می‌کردم و «آن تأسف آن فغان و آن نیاز در گذشته از دو صد ذکر و نماز». برای بیان چنین حکایت مختصری در منظوی ۱۸۰ بیت آمده که بنظر ممکن است اطناب ممل باشد؛ چیزی که هست خود مولوی که واقعاً راز دان است، جواب این ابراد و فضولی را در جائی که درستایش خموشی سخن میراند میدهد،<sup>۲</sup> آنجائی که اول میفرماید:

خامشی بحر است و گفتن همچو جو      بحر می‌جوید ترا ، جو را مجو  
و سپس در لزوم اطاعت از دلیل و مراد میفرماید :  
که بفرماید بگو ، بر گوی خوش      لیک اندک گو ، دراز اندر مکش  
ور بفرماید که اندر کش دراز      همچنان شرمن بگو با امر ساز ...  
چونکه کوته می‌کنم من از رشد      او بصد نوعم بگفتن می کشد  
گاهی نیز قصه بقدرتی با اختصار وايجاز گفته شده که واقعاً شایسته تحسین است  
و قصه بصورت تمثیل درمی آید و در اینجا برای مثال بچند نمونه قناعت می‌رود؛ یکی این  
قصه است که تنها در یک بیت بیان می‌رسد<sup>۳</sup> :

مرغکی اندر شکار کرم بود      گربه فرصت یافت او رادر ربوود  
یا این قصه دیگر که در دو بیت تمام می‌شود :  
آن یکی پرسید اشتر را که هی      از کجا می‌آیی ای اقبال پی ؟

۱ - دفتر دوم صفحه ۱۶۲ تا ۱۶۷      ۲ - دفتر چهارم صفحه ۳۷۷ و صفحه ۳۷۸

۳ - دفتر پنجم صفحه ۴۴۷

گفت از حمام گرم کوی تو      گفت خود پیداست از زانوی تو  
و همچنین این قصه‌ای که بصورت سؤال و جواب تنها در دویست آمده و بحقیقت  
شاهکاری تمام است.<sup>۱</sup>

گفت معشوقی بعاشق کای فتی      تو بغربت دیده ای بس شهر ها  
پس کدامین شهر از آنها خوشنتر است      گفت آن شهری که در وی دلبر است  
مولوی مقداری از قصه‌های خودرا از قصه سرایان و شعراء و عرفای دیگر گرفته  
است. چنانکه خود او مکرر به سنای (حکیم غزنوی) و عطار و بكتاب «کلیله و دمنه»  
اشارة فرموده است. قصه ایاز و پوستین و کلاه در کتاب «صبح الهدایه» نیز مذکور  
است و از آنجاییکه دانشمند ارجمند آقای بدیع الزمان فروزانفر درباب مآخذ و  
منابع قصص مثنوی کتاب بسیار نفیس جدا گانه‌ای تألیف فرموده‌اند، در اینجا بیش از  
این گفتن لزومی ندارد.

مولوی در زمینه خوشمزگی و شوخی و مزاح و لطیفه و ظرافت یعنی آنچه  
فرنگیها آنرا بلفظ «هومور» تعبیر می‌کنند، دست بلندی داشته است و نمونه‌های  
زیادی از آن می‌توان در «مثنوی» بدست آورد و در اینجا محضر نمونه باشاره بدو  
حکایت قناعت می‌زود، یکی «قصه فروختن صوفیان بهیمه صوفی مسافر را جهت سفره  
و سماع»<sup>۲</sup> که داستان «خر برفت و خربرت و خربفت» آن معروف است و دیگری  
در حکایت «ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بتهمت بکشت»<sup>۳</sup> که وقتی  
بجوانی که مادر خود را بجرم کشتن از طریق عفت کشته بود گفتند چرا مردی را نکشی  
که با مادرت بی‌عقلی کرده بود، جواب را در دو سه کلمه داد: «گفت پس هر روز مردی  
را کشم؟»

مثنوی قلزم بیکرانی است با امواج بسیار و جزو رو مد های بیشمار که

بهر موجی هزاران در شهوار  
برون رسید ز نقل و نص اخبار  
هزاران موج خیزد هر دم ازوی  
نگردد قطره ای هر گز کم ازوی  
هر غواصی بفراخور وسع وقدرت خود از آن گوهری بدست می آورد و هر جوینده  
و طالبی از استغراق در آن گنج گرانبهائی می اندوزد. عمر دراز و همت بسیار و فهم  
و داش و بینش و حوصله و عشق و فراست فراوان لازم است تا بتوان چنانکه شایسته  
چنین شاهکار عظیمی است بذخایر و جواهر ظاهری و باطنی آن پی برد و حاصل و  
نتیجه تحقیق و تعمق و کاوش و تأمل را بر شته تحریر در آورده در معرض استفاده عوام  
و خواص خودی ویگانه قرار داد.

من ذرہ بیمقدار که از همان ساعتی که داستانسرای روزگار قصه عمرم را با  
سرآغاز «یکی بود و یکی نبود» شروع کرد، گوئی سرنوشتمن را باقصه سرائی سرشه‌اند  
بمصدقاق :

آب جیحون را اگر نتوان کشید هم بقدر تشنگی بتوان چشید  
تنها کاری که از دستم ساخته بود گرداوری قصه‌های مثنوی بود و امیدوار باید  
بود که جوانان دانشمند و بادوق ما دامن همت بکمر زده رفته رفته این کتاب بزرگ  
را کاملا حلاجی کنند؛ یعنی گذشته از کارهائی که تا کنون بدست خودی ویگانه بعمل  
آمده است کارهای کردنی دیگر را بعهده بشناسند.

جائی که شخص شیخی چون حکیم سنائی درباب قصه سرائی خود میفرماید  
ما قصه هارا گرد آوردم و همت و معرفت مالزین بیشتر میدانی نداشت.

عجب نبود گر از قرآن نسبیت نیست جز حرفی که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نایینا  
معلوم است که چون من آدم تهیستی تنها در کار بهم پیوستن قصه‌های پراکنده و توبتوی  
مثنوی که از دست هر کودک خامی ساخته است حق هیچ‌گونه مباحثاتی ندارم.

در باب زندگی مولانا و سوانح حیات او اکنون کتب و مقالات سودمند در دست است<sup>۱</sup> اما اگر دسترسی نباشد میتوان بقول خود وی در بیان ماجرای زندگیش اکتفا کرد، آنجا که گوید:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست      خام بدم، پخته شدم، سوختم

۱۳۳۵ ماه مهر

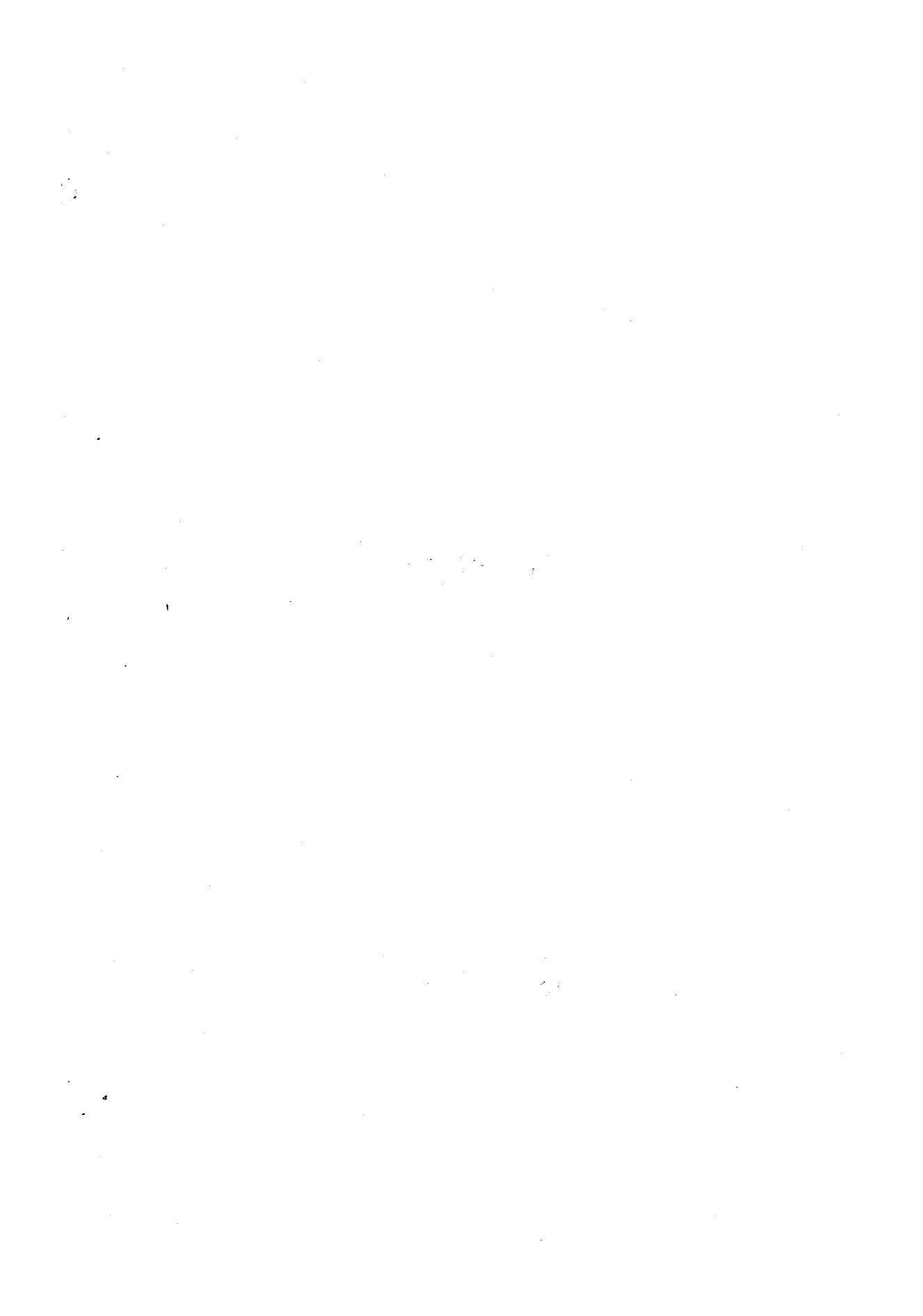
سید محمدعلی جمال زاده

۱- بخصوص میتوان بدرساله در تحقیق احوال زندگی مولانا جلال الدین محمد، تهران، ۱۳۱۵، اثر بسیار نفیس استاد فاضل آقای بدیع الزمان فروزانفر که از بدایع آثار قرن ما در ترجمه حال بزرگان شعر و ادب و عرفان است رجوع نمود. همچنین مقاله بسیار ممتع و جامع استاد وادیب دانشمند آقای جلال الدین همانی بر مقدمه مصباح الہایه عز الدین محمود کاشانی متوفی در سال ۷۳۵ هجری که الحق از روی کمال فطانت وبصیرت نوشته شده، دیده شود.





## دفتر نخست



کار تمام هر آن دست است که در میان راه را برگرداند و در این میان در این  
آنرا خواهی داشت که سخن را بخواهد و این دست است که در راه را برآورد  
از خواهی نداشته باشد و این دست است که در راه را برآورد

## معصره را میزند - مادر باید کمال

### حکایت ۱

#### پادشاه و کنیزک

خود حقیقت نقد حال ماست آن  
ملک دنیا بودش وهم ملک دین  
با خواص خویش از بهر شکار  
ناگهان در دام عشق او صید گشت  
شد غلام آن کنیزک<sup>لطفاً راه</sup> جان شاه  
داد مال و آن کنیزک را خرید  
آن کنیزک از قضا بیمار شد  
گفت جان هر دو در دست شماست  
در دمند و خسته ام ، درمانم اوست  
برد گنج در و مر جان مرا  
فهم گرد آریم و ابیاتی<sup>کنیم</sup> است  
هرالم را در کف ما مرهمی است  
پس خدا بنمودشان عجز بشر  
گشت رنج افرون و حاجت ناروا  
چشم شاه از اشک خون چون جوی شد  
روغن بادام خشکی می نمود

بشنوید ای دوستان این داستان  
بود شاهی در زمانی پیش از این  
اتفاقاً شاه شد روایی سوار  
بهر صیدی میشدی بر کوه و دشت  
یک کنیزک دید شه در شاهراء  
هر مرغ جانش در قفس چون می طپید  
چون خرید اورا و برخوردار شد  
شه طبیان جمع کرد از چپ و راست  
جان من سهل است جانِ جانم اوست  
هر که درمان کرد مر جان مرا  
جمله گفتندش که جانبازی کنیم  
هر یکی از ما مسیح عالمی است  
« گر خدا خواهد » نگفتد از بطری  
هر چه کردند از علاج و از دوا  
آن کنیزک از مرض چون ممی شد  
از قضا سرکنگیین صفا فزود

سستی دل شد فزون و خواب کم  
سوژش چشم و دل پر درد و غم  
شربت و ادویه و اسیاب او  
از طبییان ریخت یکسر آبرو

پا بر هنر جانب مسجد دوید  
سجده گاه از اشک شه پرآب شد  
خوش زبان بگشود در مدح و ثنا  
من چه گویم چون تو میدانی نهان  
پیش لطف عام تو باشد هدر  
اندر آمد بحر بخشایش بجوش  
دید در خواب آنکه پیری رونمود  
گر غریبی آیدت فردا زماست  
صادقش ذان کو امین و صادق است  
وز مزاجش سحر مطلق را بین

شہ چو عجز آن طبییان را بدید  
رفت در مسجد سوی محراب شد  
چون بخویش آمد زغرقاب فنا  
کای کمینه بخششت ملک جهان  
حال ما و این طبییان سربسر  
چون برآورد از میان جان خروش  
در میان گریه خوابش در ربد  
گفت ای شه مژده! حاجات رواست  
چونکه آید او حکیم حاذق است  
در علاجش سحر مطلق را بین

آفتاب از شرق اخترسوز شد  
تا بییند آنچه بنمودند سر  
آفتابی در میان سایه‌ای  
نیست بود و هست برشکل خیال  
در رخ مهمان همی آمد پیدید  
از سروپایش همی میتاافت نور  
پیش آن مهمان غیب خویش رفت  
همچو عشق اندر رگ و جاشن گرفت

چون رسید آن وعده گاه و روز شد  
بود اندر منظره شه منتظر  
دیدند شخصی کاملی پر مایه ای  
میرسید از دور مانند هلال  
آن خیالی را که شه در خواب دید  
آن ولی حق چو پیداشد ز دور  
شه بجا ای حاجبان در پیش رفت  
دست بگرفت و کنارانش گرفت

# کنگره

مَدْهَاهِ سَعْيِ مُحَمَّد

مَمْبَلْ مُحَمَّد

۳

حکایت پادشاه و کنیزک

وز مقام و راه پرسیدن گرفت

گفت گنجی یافتم آخر بصر

دست او بگرفت و برد اندر حرم

بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

هم علا ماتش هم اسبابش شنید

آن عمارت نیست، ویران کرده اند

لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

بوی هر هیزم پدید آید ز دود

تن خوش است واو گرفتار دل است

نیست سماری رچو بیماری دل

عشق اصطلاح اسرار خدا است

چون به عشق آیم خجل باشم از آن

لیک عشق بی زبان روشن تر است

چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم

قصه رنجور و رنجوری میخواهد

رنگ روی و نبض و قاروره بدید

گفت هر دارو که ایشان کرده اند

دید رنج و کشف شد بروی نهفت

رنجش از سودا و از صfra نبود

دید از زاریش کو زار دل است

عاشقی پیدا است از زاری دل

علت عاشق زعلتها جدا است

هرچه گویم عشق را شرح و بیان

گرچه تفسیر زبان روشن گر است

چون قلم اندر نوشتن می شتافت

وز درون همداستان شاه شد

دور کن هم خویش و هم بیگانه را

تا پرسم از کنیزک چیزها

تا پرسد از کنیزک او فسون

جز طبیب و جز همان بیمار نی

که علاج اهل هر شهری جدا است

چون حکیم از این سخن آگاه شد

گفت ای شه خلوتی کن خانه را

کس ندارد گوش در دهیز ها

خانه خالی کرد شاه و شد برون

خانه خالی ماند و یک دیوار نی

نم نرمک گفت شهر تو کجاست؟

و ندر آن شهر از قرابت کیست ؟  
 دست برنبض نهاد و یک بیک  
 چون کسی را خار در پایش خلد  
 وز سر سوزن همی جوید سرش  
 خار در پا شد چنین دشوار یاب  
 آن حکیم خار چین استاد بود  
 زان کنیزک بر طریق داستان  
 با حکیم او قصدها می گفت فاش  
 سوی قصه گفتنش میداشت گوش  
 تا که نبض از نام کی گرد جهان <sup>همبر</sup>  
 دوستان شهر او را بر شمرد  
 گفت چون بیرون شدی از شهر خویش  
 نام شهری گفت و زان هم در گذشت  
 خواجهگان و شهرها را یک بیک  
 شهر شهر و خانه خانه قصه کرد  
 نبض او بر حال خود بُد بی گزند  
 آه سردی بر کشید آن ماه روی  
 گفت باز رگانم آنجا آورید <sup>۲</sup>  
 در بر خود داشت شش ماه و فروخت .  
 نبض جست و روی سرخش زرد شد  
 چون زنجرور آن حکیم این راز یافت

۱- همشهری      ۲- جهنده      ۳- آورد      ۴- جدادش

او «سر پل» گفت و «کوی غاففر»<sup>۱</sup>، <sup>۲</sup> نمود) سرمه  
آن کنیزک را که رستی از عذاب  
در علاجت سحرها خواهم نمود  
آن کنم با تو که باران با چمن  
بر تو من مشق قرم از صد پدر  
گرچه شاه از تو کند بس جستجوی  
آن مرادت زودتر حاصل شود  
زود گردد با مراد خویش جفت  
سر آن سر سبزی بستان شود  
پرورش کسی یافتندی زیر کان؟  
کرد آن رنجور را این زیم

گفت کوی او کدام است و گذر؟  
گفت آنگه آن حکیم با صواب  
گفت دانستم که رنجت چیست زود  
شاد باش و فادغ وايمن که من  
من غم تو می خورم تو غم مخور  
هان و هان این راز را با کس مگوی  
چونکه اسرارت نهان در دل شود  
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت  
دانه ها چون در زمین پنهان شود  
زر<sup>۳</sup> و نقره گر نبودندی نهان  
وعده ها و لطفهای آن حکیم

شاه را زان شمه ای آگاه کرد  
در چنین غم موجب تأخیر چیست  
حاضر آریم از پی این درد را  
با زر و خلعت بدی او را غرور<sup>۴</sup> مزید  
به رز گردد ز خان و مان جدا  
پند او را از دل و از جان گزید  
هر چه گوئی آنچنان کن، آن کنم  
حاذقان و کافیان بس عُدول<sup>۵</sup> عامل  
پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر<sup>۶</sup>  
فاش اندر شهرها از تو صفت

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد  
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست  
گفت تدبیر آن بود کان مرد را  
مرد زرگر را بخوان از شهر دور  
چون بینند سیم و زر آن بینوا  
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید  
گفت فرمان ترا فرمان کنم  
پس فرستاد آن طرف یك دو رسول  
تا سمرقند آمدند آن دو امیر  
کای لطیف استاد کامل معرفت

اختیارت کرده زیرا مهتری  
چون بیائی خاص باشی و ندیم  
غره شد، از شهر و فرزندان برید  
بی خبر کان شاه قصد جانش کرد  
خوبهای خویش را خلعت شناخت  
اندر آوردن پیش شه طبیب  
تبا بسوزد بر سر شمع طراز<sup>۱</sup>  
مخزن زر را بدو تسلیم کرد  
از سوار<sup>۲</sup> و طوق و خلخال و کمر  
کانچنان در بزم شاهنشه سزد  
ییخبر زین حالت و این کارزار  
آن کنیزک را بدین خواجه بده  
آب وصلش دفع این آتش شود  
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را  
تا بصحت آمد آن دختر تمام

نک<sup>۳</sup> فلان شه از برای زرگری  
اینک این خلعت بگیر و زر<sup>۴</sup> و سیم  
مرد مال و خلعت بسیار دید  
اندر آمدشادمان در راه مرد  
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت  
چون رسید از راه آن مرد غریب  
پیش شاهنشاه برداش خوش به ناز  
شاه دید او را بسی تعظیم کرد<sup>۵</sup>  
پس بفرمودش که برسازد زر  
هم زانواع اوانی<sup>۶</sup> بی عدد  
زرگرفت آن مرد وشد مشغول کار  
پس حکیمش گفت ای سلطان مه  
تاکنیزک در وصالش خوش شود  
شه بدو بخشید آن مه روی را  
مدت شش ماه میراندند کام

\*\*\*

تا بخورد و پیش دختر میگداخت  
اندک اندک در دل او سرد شد  
عشق نبود عاقبت نگی بود  
دشمن جان وی آمد روی او<sup>۷</sup>  
ای بسا شه را بکشته فر<sup>۸</sup> او

بعد از آن از بهر او شربت بساخت  
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد  
عشقهای کز پی رنگی بود  
خون دوید از چشم همچون جوی او  
دشمن طاوس آمد پر<sup>۹</sup> او

۱- اینک ۲- شهری بوده در ترکستان که زنانش بحسن مشهور بوده اند

۳- بزرگ و گرامی داشت

۴- دستیند

۵- ظروف

۶- چهره آن مرد دشمن خود او گشت

۷- اینک

۸- شهری بوده در ترکستان که زنانش بحسن مشهور بوده اند

۹- دستیند

## حکایت پادشاه و کنیزک

۷.

ریخت آن صیاد خون صاف من  
ریخت خونم از برای استخوان  
خون چون من کس چنین ضایع کی است؟  
سوی ما آید نداها را صدای  
آن کنیزک شد زرنیج و درد پاک

\* \* \*

گفت من آن آهوم کز ناف من  
ای من آن پیلی که زخم پیلبان  
بر منست امروز، و فردا بر وی است  
این جهان کوهست و فعل ما ندا  
این بگفت و رفت در دم زیر خاک

لآنی پسی امید بود و نی ز بیم  
تا نیامد امر والهام از الله  
تو رها کن بد گمانی و نبرد  
جام عقلست این، تو مجنونش مخوان

کشن آن مرد بردست حکیم  
او نکشتن از برای طبع شاه  
شاه آن خون از پی شهوت نکرد  
آن گل سرخ است، تو خونش مخوان

حکایت ۲  
بقال و طوطی

زندگانی  
میرزا محمد

خوش نوا و سبز و گویا طوطی  
نکته گفتی با همه سودا گران  
در نوای طوطیان حاذق بدی  
بر دکان طوطی نگهبانی نمود  
به رموشی، طوطیک از بیم جان  
شیشه های روغن بادام ریخت  
بر دکان بنشت فارغ خواجه وش  
بر سرش زد گشت طوطی کل زضرب  
مرد بقال از ندامت آه کرد

بود بقالی و او را طوطی  
بر دکان بودی نگهبان دکان  
در خطاب آدمی ناطق بدی  
خواجه روزی سوی خانه رفته بود  
گربه ای برجست ناگه بر دکان  
جست از صدر دکان سوئی گریخت  
از سوی خانه نیامد خواجه اش  
دید پر روغن دکان و جاش چرب  
روزگ چندی سخن کوتاه کرد

کافتاب نعمتم شد زیر میخ<sup>۱</sup>  
 چون زدم من برس آن خوش زبان  
 تا بیابد نطق مرغ خویش را  
 بر دکان بنشسته بد نومید وار  
 کای عجب این مرغ کی آید بگفت  
 وز تعجب لب بدندان میگرفت  
 تا که باشد کاندر آید در سخن  
 چشم او را با صور میگرد جفت  
 با سری بی مو چو پشت طاس و طشت  
 بانگ بر درویش زد که هی فلان  
 تو مگر از شیشه روغن ریختی  
 کو چو خود پنداشت صاحب دلق را  
 گرچه باشد در نوشن شیر شیر

ریش برمیکند و میگفت ای دریغ  
 دست من بشکسته بودی آن زمان  
 هدیه ها میداد هر درویش را  
 بعد سه روز و سه شب حیران و زار  
 با هزاران غصه و غم گشته جفت  
 ۷ مینمود این مرغ را هر گون شکفت  
 دمبدم میگفت از هر در سخن  
 بر امید آنکه مرغ آید بگفت  
 ناگهانی جولقی ای<sup>۲</sup> میگذشت  
 طوطی اندر گفت آمد در زمان  
 از چه ای کل با کلان آمیختی  
 از قیاسن خنده آمد خلق را  
 کار پاکان را قیاس از خود مگیر

## حکایت ۳

پادشاه یهود و نصرانیان<sup>۳</sup>

دشمن عیسی و نصاری گداز  
 ۸ جان موسی او و موسی جان او  
 آن دو دمساز<sup>۴</sup> خدائی را جدا  
 کشت احول کلامان یا رب امان  
 که پناهم دین موسی را و پشت

بود شاهی در جهودان ظلم ساز  
 عهد عیسی بود و نوبت آن او  
 شاه احول کرد در راه خدا  
 شاه از حقد جهودانه چنان  
 صدهزاران مؤمن و مظلوم کشت

۱- ابر ۲- زنده بوش ۳- مسیحیان ۴- عیسی و موسی را

کاو بسر آب از مکر بربستی گره  
دین خود را از ملک پنهان کنند  
کم کش ایشان را و دست از خون بشو  
دین ندارد بُوی ، مشکُو عود نیست  
چاره این مکر واين تزویر چيست؟  
نی هويدا دین و نه پنهانئی  
بینی ام بشکاف ولب از حکم مر<sup>۱</sup>  
تا بخواهد يك شفاعت گر مرا  
بر سر راهی که باشد چار سو  
تا در اندازم در ایشان صد قصور  
کار ایشان سر بسر شوریده گیر  
کاهنان<sup>۲</sup> خیره شوند اندر فسم  
آن نمی آيد کنون اندر بیان  
دام دیگر گون نهم در راهشان  
واندر ایشان افکنم صد دمده  
بر زمین ریزند ، کوتاه شد سخن  
ای خدای راز دان می دانیم  
وز تعصب کرد فصد جان من  
آنچه دین اوست ظاهر آن کنم  
متهم شد پیش شه گفتار من  
از دل من تا دل تو روزن است

شه وزیری داشت رهزن عشوه ده  
لاگفت ترسایان پناه جان<sup>۱</sup> کنند  
با ملک گفت ای شه اسرار جو  
کم کش ایشان را که کشن سود نیست  
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست  
تا نماند در جهان نصرانئی  
گفتش ای شه گوش و دستم را بیر  
بعد از آن در زیر دار آور مرا  
بر منادی گاه کن این کار تو  
آنکهم از خود بران تا راه دور  
چون شوند آن قوم از من دین پذیر  
در میانشان فتنه و شور افکنم  
آنچه خواهم کرد با نصرانیان  
چون شمارندم امین و رازدان  
وز حیل بفریسم ایشان را همه  
تا بدست خویش خون خویشتن  
پس بگویم من بسر نصرانیم  
شاه واقف گشت از ایمان من  
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم  
شاه بوئی برد از اسرار من  
گفت : گفت تو چو درنان سوزن است

حال دیدم کی نیوشم<sup>۱</sup> قال تو  
او جهودانه بکردى پاره‌ام  
صد هزاران منتشر بر جان نهم  
واقفم بر علم و دینش نیک نیک  
در میان جاهلان گردد هلاک  
گشته ایم این دین حق را رهنما  
تا بزنان این میان را بسته ایم  
بشنوید اسرار کیش او به جان  
سر نهندم جمله جویند اهتما<sup>۲</sup>

{ من از آن روزن بدیدم حال تو  
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام  
بهر عیسی جان سپارم سر دهم  
جان دریغم نیست از عیسی ولیک  
حیف می‌آید مرا کان دین پاک  
شکر یزدان را و عیسی را که ما  
از جهود و از جهودان رسته‌ایم  
دور دور عیسی است ای مردمان  
چون شمارندم امیر و مقندا

از دلش اندیشه را کلی ببرد  
خلق حیران مانده زان راز نهفت  
تا که واقف شد زحالش مرد و زن  
کرد در دعوت شروع او بعد از آن  
میشدند اندر غسم او اشکبار  
هزار حسد می‌خیزد اینها سر بسر  
اندک اندک جمع شد در کوی او  
سر<sup>۳</sup> انگلیون وزنار و نماز  
دائماً ز افعال و اقوال مسیح  
لیک در باطن صفیر و دام بود  
خود چه باشد قوت تقليد عام  
نائب عیشیش می‌پنداشتند

چون وزیر آن مکررا بر شه شمرد  
کرد با وی شاه آن کاری که گفت  
کرد رسایش میان انجمن  
راند او را جانب نصراویان  
چون چنین دیدند ترسایاش زار  
حال عالم این چنین است ای پسر  
صد هزاران مرد ترسا سوی او  
او بیان می‌کرد با ایشان برآز  
او بیان می‌کرد با ایشان فصیح  
او بظاهر واعظ احکام بود  
دل بدرو دادند ترسایان تمام  
در درون سینه مهرش کاشتند



لذتی می دید و تلخی جفت او  
شد وزیر اتباع عیسی را پنهان  
پیش امرو نهی او می هرد خلق  
شاه را پنهان بدو آرام ها  
تا دهد چون خاک ایشان را بیاد  
وقت آمد زود کن فارغ دلم  
زین غمم آزاد کن گروقت هست  
کافکنم در کار عیسی فتنه ها  
حا کمانشان ده امیر و دو امیر  
بنده گشته میر خود را از طمع  
گشته بندۀ آن وزیر بد نشان  
اقتدائی جمله بر رفتار او  
جان بدادی گر بدو گفته که میر  
فتنه ای انگیخت از مکرو دها<sup>۳</sup>  
نقش هر طومار دیگر مسلکی  
این خلاف آن زپایان تا بسر  
درکن توبه کرده و شرط رجوع  
اندر این ره مخلصی جز جود نیست  
شرک باشد از تو با معبد تو  
در غم و راحت همه مکراست و دام  
لور نه اندیشه توکل<sup>۴</sup> تهمت است  
بهر کردن نیست شرح عجز ماست

هر که صاحب نوق بود از گفت او  
مدت شش سال در هجران شاه  
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق  
در میان شاه و او پیغام ها  
آخر الامر از برای آن مراد  
پیش او بنوشت شه ای مقبل<sup>۱</sup>  
ز انتظارم دیده و دل بر ره است  
گفت اینک اندر آن کارم شها  
۴ قوم عیسی را بد اندر دار و گیر  
۵ هر فریقی مر امیری را تبع<sup>۲</sup>  
۶ این ده و آن دو امیر و قومشان  
اعتماد جمله بر گفتار او  
پیش او در وقت وساعت هر امیر  
چون زبون کرد آن جهودک جمله را  
ساخت طوماری بنام هر یکی  
حکم های هر یکی نوع دگر  
در یکی راه ریاضت را و جوع  
در یکی گفته ریاضت سود نیست  
در یکی گفته که جوع وجود تو  
جز توکل جز که تسليم تمام  
در یکی گفته که واجب خدمت است  
۷ در یکی گفته که امر و نهی هاست

قدرت حق را بدانیم آن زمان  
کفر نعمت کردن است این عجزهین  
قدرت خود نعمت او دان که هوست  
بت بود هر چه بگنجد در نظر  
بر نوشت آن دین عیسی را عدو  
دین عیسی را ببدل کرد از فساد  
وعظ را بگذاشت در خلوت نشست  
بود در خلوت چهل پنجاه روز  
از فراق حال و قال و ذوق او  
از ریاضت گشته در خلوت دوتو<sup>۱</sup>  
بی عصاکش چون بود احوال کور ؟  
بیش از این ما را مکن از خود جدا  
بر سر ما گستران آن سایه تو  
لیک بیرون آمدن دستور<sup>۲</sup> نیست  
و آن مریدان در ضراعت<sup>۳</sup> آمدند  
از دل و دین مانده ما بی تو یتیم  
میزئیم از سوز دل دمهای سرد  
ما ز شیر حکمت تو خورده ایم  
لطف کن امروز را فردا مکن  
بی تو گردند آخر از بی حاصلان  
آب را بگشا ز جو بر دار بند  
الله الله خلق را فریاد رس

تا که عجز خود بینیم اندر آن  
در یکی گفته که عجز خود بین  
﴿قدرت خود بین که این قدرت از وست  
در یکی گفته کز این دودر گذر  
﴾ زین نمط زین نوع ده طومار دو  
چون وزیر ماسکر<sup>۴</sup> بد اعتقاد  
مکر دیگر آن وزیر از خود بیست  
در مریدان در فکند از شوق سوز  
خلق دیوانه شدند از شوق او  
لابه و زاری همی کردند و او  
گفته ایشان بی تومارا نیست نور  
از سر اکرام و از بهر خدا  
ما چو طفلانیم وما را دایه تو  
گفت جانم از محبان دور نیست  
آن امیران در شفاعت آمدند  
کاین چه بد بختی است مارا ای کریم  
تو بهانه میکنی و ما ز درد  
ما بگفتار خوشت خو کرده ایم  
الله الله این جفا باما مکن  
﴿میدهد دل مر تورا کاین بیدلان  
جمله درخشکی چو ماهی میطپند  
ای که چون تو در زمانه نیست کس

۱- مکر کننده، نیرنگ ساز ۴- زاری و گریه

۲- خمیده، دوتا ۳- اجازه، فرمان

وعظ و گفتار زبان و گوش جو  
بند حس<sup>\*</sup> از چشم خود بیرون کنید  
این فریب و این جفا با ما مگو  
مرحمت کن همچنین تا اقتصا  
درد ما را هم دوا دانسته ای  
بر ضعیفان قدر قوت کار نه  
طفل مسکین را از آن نان مرده گیر  
پندرا در جان و در دل ره کنید  
زانکه مشغولم باحوال درون  
گفت ما چون گفتہ اغیار نیست  
آه آهست از میان جان روان  
کای هریدان از من این معلوم باد  
کز همه یاران و خویشان باش فرد  
وز وجود خویش هم خلوت گزین  
بعد از این با گفتگویم کار نیست  
رخت بر چهارم فلك بر برده ام  
می نسوزم درعناؤ و در عطب<sup>۲</sup>  
بر فراز آسمان چارمین

گفتهای ای سخرگان گفتگو  
پنهان اnder گوش حس<sup>\*</sup> دون کنید  
جمله گفتند ای حکیم رخنه جو  
چون پذیرفته تو ما را ز ابتدا  
ضعف و عجز و فقر ما دانسته ای  
چار پا را قدر طاقت بار نه  
طفل را گر نان دهی بر جای شیر  
گفت حجتها خود کوتاه کنید  
من نخواهم شد از این خلوت برون  
جمله گفتند ای وزیر انکار نیست  
اشک دیده است از فراق تو دوان  
آن وزیر از اندرون آواز داد  
گر مرا عیسی چنین پیغام کرد  
روی بر دیوار کن تنها نشین  
بعد از این دستوری گفتار نیست  
الوداع ای دوستان من مرده ام  
تا بزیر چرخ ناری چون حطب<sup>۱</sup>  
پهلوی عیسی نشینم بعد از این

یک بیک تنها بهر یک حرف راند  
نائب حق و خلیفه من توئی  
کرد عیسی جمله را اشیاع<sup>۳</sup> تو

وانگهانی آن امیران را بخواند  
گفت هریک را بدین عیسوی  
وان امیران دگر اتباع تو

یا بکش یا خود همی دارش اسیر  
تا بمیرم این ریاست را مجو  
دعوی شاهی و استیلا مکن  
یک بیک برخوان تو برامت فصیح  
نیست نائب جز تو در دین خدا  
هر چه آنرا گفت این را گفت نیز  
هر یکی ضد دگر بود المراد  
همچو شکل حرفها یا تا الف  
بیش از این کردیم این ضد را بیان  
خویش کشت واز وجود خود برس

هر امیری کوشد گردن بگیر  
لیک تامن زنده ام این را مگو  
تا بمیرم من تو این پیدا مکن  
اینک این طومار و احکام مسیح  
هر امیری را چنین گفت او جدا  
هر یکی را کرد اندر سر<sup>۱</sup> عزیز  
هر یکی را، او یکی طومار داد  
جملگی طومارها بد مختلف  
حکم این طومار ضد حکم آن  
بعد از آن چل روز دیگر در بیست

\* \* \*

بر سر گورش قیامتگاه شد  
موکنان جامه دران در شور او  
از عرب وز ترک وز رومی و کرد  
درد او دیدند درمان جای ریش  
کرده خون را از دوچشم خود رهی  
هم شهان و هم کهان و هم مهان  
از امیران کیست بر جایش نشان  
تا که کار ما از او گردد تمام  
دست بر دامان و دست او دهیم  
چاره نبود بر مقامش از چراغ  
بوی گل را از که جوئیم از گلاب

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد  
خلق چندان جمع شد بر گور او  
کان عدد را هم خدا داند شمرد  
خاک او کردند بر سرهای خویش  
آن خلائق بر سر گورش مهی<sup>۲</sup>  
جمله از درد فراقش در فغان  
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان  
تا بجای او شناسیمش امام  
سر همه بر اختیار او نهیم  
چونکه شد خورشید و مارا کرد داغ  
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب

پیش آن قوم وفا اندیش رفت  
نائب عیسی منم اندر زمن  
کاین نیابت بعد از او آن من است  
دعوی او در خلافت بد همین  
تا بر آمد هر دو را خشم و جحدو<sup>۱</sup>  
بر کشیده تیغه‌ای آبدار  
درهم افتادند چون پیلان مست  
تیغها را بر کشیدند آن زمان  
تا زسرهای بریده پشته شد  
کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست  
آفت سرهای ایشان گشته بود

یک امیری زان امیران پیش رفت  
گفت اینک نائب آن مرد من  
اینک این طومار برهان من است  
آن امیر دیگر آمد از کمین  
از بغل او نیز طوماری نمود  
آن امیران دگر یک یک قطار  
هریکی را تیغ و طوماری بdst  
هر امیری داشت خیل بیکران  
صد هزاران مرد ترسا کشته شد  
خون روان شده مچوسیل از چپ<sup>۲</sup> و راست  
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود

## حکایت ۴

## پادشاه جهود و گودک ترسانی

در هلالک قوم عیسی رونمود  
این شه دیگر قدم بر وی نهاد  
پهلوی آتش بتی بر پای کرد  
ور نیارد در دل آتش نشست  
پیش آن بت و آتش اندر شعله بود  
ور نه در آتش بسوzi بی سخرن  
سجدۀ آن بت نکرد آن مومنه<sup>۳</sup>  
زن بر ترسید و دل از ایمان بکند

یک شه دیگر ز نسل آن جهود  
سنت بدکز شه اول بنزاد  
آن جهود سگ بیین چه رأی کرد  
کانکه این بت را سجود آرد برسست  
یک زنی با طفل آورد آن جهود  
گفت ای زن پیش این بت سجده کن  
بود آن زن پاک دین و مؤمنه  
طفل ازو بستد در آتش در فکند

۱- انکار ۲- زن صاحب یقین و با ایمان

بانگ زد آن طفل کانی لمامت  
 گر چه در صورت میان آتشم  
 دست او بگرفت طفل از مهر خو  
 اندر آتش گوی دولت را بیرد  
 در وصف لطف حق سقنه گرفت  
 پرهمی شد جان خلقان از شکوه<sup>۳</sup>  
 اندر آتش بنگرید این بوستان  
 میفکندند اندر آتش مرد وزن  
 شد پشیمان زین سبب بیمار دل  
 شد دریشه آن او زایشان درست  
 آن جهان سوز طبیعی خوت کو  
 یا ز بخت مادگر شد نیست  
 چون نسوزد آتش افروز بلند؟  
 اندر آ - تا تو به بینی تابشم  
 جز که طنز و جز که انکارش نبود  
 مرکب استیزه را چندان مران  
 بعد از این آتش مزن بر جان خود  
 ظلم را بیوند در پیوند کرد  
 پای دار ای سگ که قهر ما رسید  
 حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت  
 سوی اصل خویش رفتند انتها  
 سوخت خود را آتش ایشان چو خس

خواست تا او سجده آرد پیش بت  
 اندر آ مادر که من اینجا خوشم  
 مادرش انداخت خود را اندر او  
 اندر آمد مادر آن طفل خرد  
 مادرش هم زان نسق گفتن گرفت  
 بانگ میزد در میان آن گروه  
 نعره میزد خلق را کای مردمان  
 خلق خود را بعد از آن بی خویشن  
 آن یهودی شد سیه روی و خجل  
 آنکه میدرید جامه خلق چست  
 رو به آتش کرد شه کی تند خو  
 چون نمی سوزی چه شد خاصیت  
 چشم بند است این عجب یاهوش بند  
 گفت آتش من همانم ، آتشم  
 این عجایب دید آن شاه جهود  
 ناصحان گفتند از حد مگذران  
 بگذر از کشتن ، مکن این فعل بد  
 ناصحان را دست بست و بند کرد  
 بانگ آمد کار چون این جا رسید  
 بعد از آن آتش چهل گزبر فروخت  
 اصل ایشان بود ز آتش ز ابتدا  
 آتشی بودند مؤمن سوز و بس

حکایت ۵

**خلیفه و ولیلی**

کز تو مجنون شد پریشان و غوی<sup>۱</sup>  
گفت خامش چون تو مجنون نیستی  
هر دو عالم بی خطر بودی تو را  
در طریق عشق بیداری بد است  
هست بیداریش از خوابش بستر

گفت ولیلی را خلیفه کان توانی  
از دگر خوبان تو افزون نیستی  
دیده مجنون اگر بودی تو را  
با خودی تو لیک مجنون بی خوداست  
هر که بیدار است او در خواب تر

تمثیل ۱

**صیاد و سایه مرغ**

میدود برس خاک و پر<sup>۲</sup> آن مرغ وش  
میدود چندان که بی مایه شود  
بی خبر کان عکس آن سایه کجاست  
ترکشش خالی شود بی گتفتو  
از دویند در شکار سایه تفت

مرغ بر بالا پران و سایه اش  
ابلهی صیاد آن سایه شود  
بی خبر کان عکس آن مرغ هواست  
تیر اندازد به سوی سایه او  
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت

حکایت ۶

**استاد و شاگرد احوال**

گفت استاد احوالی را کاندر آ  
مرو برون آر از وثاق<sup>۳</sup> آن شیشه را  
شیشه پیش چشم او دو می نمود  
پیش تو آرم؟ بکن شرحی تمام

گفت احوال زان دوشیشه تا کدام  
چون درون خانه احوال رفت زود  
**گفت احوال زان دوشیشه تا کدام**

۱- گمراه ۲- دوین، لوج ۳- اطاق

احولی بگذار و افرون بین مشو  
گفت اُستا زان دو یاک را برشکن  
مرد احول گردد از میلان<sup>۱</sup> و خشم  
چون شکست آن شیشه را دیگرنبود  
ز استقامت روح را مبدل کند  
صد حجاب از دل به سوی دیده شد

گفت استاد آن دو شیشه نیست، رو  
گفت ای اُستا مرا طعننے مزن  
چون یکی بشکست هر دوشذپشم  
شیشه یاک بود و بچشمش دو نمود  
خشم و شهوت مرد را احول کند  
چون غرض آمد هنر پوشیده شد

تمثیل ۲

### حضرت هود و شبیان راعی<sup>۲</sup>

نرم می شد باد کانجا می رسید  
پاره پاره می شکست اندر هوا  
گرد بر گرد رمه خطی پیدید  
تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز  
گوسپندی هم نگشته زان نشان  
دایره مسد خدا را بود بسند  
نرم و خوش همچون نسیم بوستان  
یاغیان را برده تا قعر زمین

هد گرد مؤمنان خطی کشید  
هر که بیرون بود زان خط جمله را  
آ همچنین شبیان راعی می کشید  
چون به جمعه می شد او وقت نماز  
هیچ گرگی در نرقی اندر آن  
باد حرص گرگ و باد گوسپند  
همچنین باد اجل با دوستان  
رها دلم تا من نمی آتش شهوت نسوزد اهل دین

سرمه (۱)

حکایت ۷

نخجیر آن و شیر

خاد و دست

بودشان با شیر دائم کشمکش  
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

طایفه نخجیر<sup>۳</sup> در وادی خوش  
بس که آن شیر از کمین در میں بود

۱- خواهش و هوس ۲- شبان - شبیان راعی یکی از عرفات ۳- جانورانی که شکار می شوند

زیره - زمل سرمه ای ای ای

زمزمه - زر زر زر زر زم زم زم زم

بند زم زم زم زم زم زم زم زم

مقدمه عبارا

کز وظیفه ما ترا داریم سیر  
تا نگردد تلخ بر ما این گیاره هزار  
مکرها بس دیده ام از زیدو بکر دسته هزاره  
من گزیده زخم مار و کژدم گزیره هزاره  
از همه مردم بتر از مکرو کین  
الحد در لیس یغنى عن قدر  
رو توکل کن توکل بهتر است  
تا نگیرد هم قضا با تو سیز هزاره  
این سبب هم سنت پیغمبر است عذر هزاره  
با توکل زانوی اشتر بیند  
جهد میکن کسب میکن مو بمو  
لقمه تزویر دان بر قدر حلق  
چیست از تسلیم خود محبوب تر؟  
بس جهند از مار سوی اژدها  
هم تواند کو به رحمت نان دهد  
نردبانی پیش پای مانهاد  
هست جبری بودن این جاطمع خام  
بی زبان معلوم شد او را مراد لعیم  
آخر آنکیشی عبارتهای اوست  
تا نبینی آن در درگه مخسب  
جز به زیر آن درخت میوه دار  
بهره هزاره

حیله کردند آمدند ایشان به شیر  
جز وظیفه در پی صیدی میبا  
گفت آری گرفقا بینم نه مکر  
من هلاک فعل و قول مردم  
نفس هر دم از درونم در کمین  
جمله گفتند ای حکیم با خبر  
در حذر شوریدن شور و شر است  
با قضا پنجه هزن ای تند و تیز  
گفت آری گرفقا توکل رهبر است  
گفت پیغمبر به آواز بلند  
رو توکل کن تو با کسب ای عمده  
قوم گفتند که کسب از ضعف خلق  
نیست کسبی از توکل خوبتر  
بس گریزند از بلا سوی بلا  
آنکه او از آسمان باران دهد  
گفت شیر آری ولی رب العباد  
پایه پایه رفت باید سوی بام  
خواجه چون بیلی بدبست بینده داد  
دست همچون بیل اشارتهای اوست  
جبر تو خفتن بود در ره مخسب  
هان مخسب ای جبری بی اعتبار

# هزار

هزار (دیوار)

بر سر خفته بریزد نقل و زاد  
کشت کن پس تکیه بر جبار کن  
کان حریصان که سبها کاشتند  
پس چرا محروم ماندند از زمین؟  
همچو اژدرها<sup>۱</sup> گشاده صد دهان  
که زُبن بر کنده شد زان مکر کوه  
ماند کار و حکم‌های کرد گار  
جهد های انبیاء و مؤمنین  
آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد  
کز جواب، آن جبریان گشتندیسیر  
جبر را بگذاشتند و قیل و قال  
کاندراین بیعت<sup>۲</sup> نیفتند در زیان  
حاجتش نبود تقاضای دگر  
سوی میرعی<sup>۳</sup>، ایمن از شیر ژیان  
او فتاده در میان جمله جوش  
هر کسی در خون هر یک میشدی  
تا بیاید قرعه ای اندی میان  
بی سخن شیر ژیان را لقمه است  
قرعه آمد سر به سر را اختیار  
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز  
بانگ زد خرگوش آخر چند جور؟

تا که شاخ افسان کند هر لحظه باد  
گر توکل میکنی در کار کن  
جمله با وی بانگها برداشتند  
صد هزار اندر هزار از مرد وزن  
صد هزاران قرفت زآغاز جهان  
مکرها کردند آن دانا گروه  
جمله افتادند از تدبیر و کار  
شیر گفت آری ولیکن هم ببین  
حق تعالی جهدان را راست کرد  
زین نمط<sup>۴</sup> بسیار برهان گفت شیر  
روبه و آهو و خرگوش و شغال  
عهد<sup>۵</sup> عهد<sup>۶</sup> عهد<sup>۷</sup> عهد<sup>۸</sup> عهد<sup>۹</sup> عهد<sup>۱۰</sup>  
قسم هر روزش بیاید بی جگر  
عهد چون بستند و رفتند آن زمان  
جمع بنشستند آنجا آن وحوش  
هر کسی تدبیر و رایی می زدی  
عاقبت شد اتفاق جمله شان  
قرعه بر هر کاوقتد آن طعمه است  
هم براین کردند آن جمله قرار  
قرعه بر هر کاوقتدی روز روز  
چون به خرگوش آمد این ساغر به دور

جان فدا کردیم در عهد و وفا  
 تا نرنجد شیر، رو تو زود زود  
 تا به مکرم از بلا ایمن شوید  
 ماند این میراث فرزندان قیان  
 خویش را اندازه خرگوش دار <sup>لرگاره</sup>  
 در نسیاوردن اند خاطر آن  
 مر ضعیفی را قوى رائى فتاد  
 آن نباشد شیر را و گور را  
 در میان نه آنچه در ادراک تست  
 باز گو رائى که اندیشیده ای  
 عقل ها مر عقل را یاری دهد  
 جفت طاق آید گهی، گه طاق جفتر <sup>لرگاره</sup>  
 تیزه گردد زود با ما آینه سست راز  
<sup>سرمه</sup> از ذهب و از ذهب وز مذهب <sup>لرگاره</sup>  
 در کمیت ایستد چون داند او <sup>سی سره</sup>  
 مکر اندیشید با خود طاق و جفت  
 سر خود با جان خود میراند باز  
 بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن  
 خالک را می کند و می غرید شیر  
 خام باشد، خام و سست و نارسان  
 چند بفریبد مرا این دهر چند

قوم گفتندش که چندین گاه ما  
 تو مجو بد نامی ما ای عنود <sup>۱</sup>  
 گفت ای یاران مرا مهلت دهید  
 تا امان یابد به مکرم جانتان  
 قوم گفتندش که ای خر، گوش دار  
 هین چه لاف است اینکه از تو بهتران  
 گفت ای یاران حقم الهم داد  
 آن چه حق آموخت مر زنبور را  
 بعد از آن گفند ای خرگوش چست  
 ای که با شیری تو در پیچیده ای  
 مشورت ادراک و هشیاری دهد  
 گفت هر رازی نشاید باز گفت  
 از صفا گر دم زنی با آینه  
 در بیان این سه کم جنبان لبت  
 کاین سه را خصم است بسیار و عدو  
 حاصل <sup>۲</sup> آن خرگوش راز خود نگفت  
 با وحش از نیک و بد نگشاد راز  
 ساعتی تأخیر کرد اند شدن <sup>۳</sup>  
 زان سبب کاندرشدن و اماند دیر  
 گفت من گفتم که عهد آن خسان  
 دمده ایشان مرا از خبر فکند

۱- کینه جو، وستیزه جو ۲- اشاره بکلام علی این ای طالب که استر ذهبک و ذهبک و مذهبک

۳- باری، خلاصه ۴- رفتن

چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش  
 لکز ره گوشم عدو بر بست چشم  
 تیغ چوینشان تنم را خسته کرد  
 با نگ دیوان است و غولان آن همه  
 دید کان خر گوش می آید ز دور  
 خشمگین و تنگ و تیز و ترسرو  
 وز دلیری رفع هر ریبت<sup>۳</sup> بود  
 با نگ بر زد شیر : های ای نا خلف  
 من که گوش پیل نر مالیده ام  
 امر ما را افکند اندر زمین؟  
 گر دهد عفو خداوندیت دست  
 تو خداوندی و شاهی ، من رهی<sup>۴</sup>  
 این زمان آیند دریش شهان؟  
 عذر احمق را نمی باید شنید  
 عذر نادان زهر داش کش بود  
 من نه خر گوشم که در گوشم نهی!  
 عذر استم دیشهای<sup>۵</sup> را گوش دار  
 گمرهی را تو مران از راه خود  
 هر خسی را بر سرو رو مینهند  
 از کرم دریا نگردد بیش و کم  
 بار فیق خود سوی شاه آمدم

سخت در ماند امیر سست ریش<sup>۱</sup>  
 شیر میگفت از سرتیزی و خشم  
 مکرهای جبریانم بسته کرد  
 زین سپس می شنوم آن دمدمه<sup>۶</sup>  
 شیر اندر آتش و در خشم و شور  
 می دود بی دهشت و گستاخ او  
 از شکسته آمدن تهمت بسود  
 چون رسید او پیشتر نزدیک صف  
 من که گاوان را ز هم بدریده ام  
 نیم خر گوشی که باشد کو چنین  
 گفت خر گوش الامان عذریم هست  
 باز گویم چون تو دستوری دهی  
 گفت چه عذر ای قصور ابلهان  
 مرغ بی وقتی سرت باید بریسد  
 عذر احمق بدتر از جرمش بود  
 عذرت ای خر گوش از داش تهی  
 گفت ای شه ، ناکسی را کس شمار  
 اخاصه از بهر زکوة جاه خود  
 بحر کاو آبی بهر جو میدهد  
 کم نخواهد گشت دریا زین کرم  
 من بوقت چاشت در راه آمدم

جفت و همراه کرده بودند آن نفر<sup>۱</sup>  
 قصد هیر/دو همراه آینده کرد  
خواجه تاشان که<sup>۲</sup> آن در گهیم  
 پیش من تو یاد هر ناکس میار  
لرگر تو با یارت بگردید از برم  
 روی شه بیننم برم از تو خبر  
 ورنه قربانی تو اندرا کیش من  
 یار من بستد مرا بگذاشت فرد  
 هم بلطف و هم بخوبی هم بتن  
 رشته آیمان<sup>۳</sup> ما بگسته شد  
 هین ییا و دفع آن بی باک کن  
 پیشرو شوگر همیگوئی تو راست  
 و دروغ است این سزای تو دهم  
 تا برداورا بسوی دام خویش  
چاه مغ<sup>۴</sup> را دام جانش کرده بود  
اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه!<sup>۵</sup>

طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود!  
 دام دان گرچه ز دانه گویید  
 پر غضب، پر کینه و بد خواه شد  
 ناگهان پا واکشید از پیش شیر  
 کز ره آن خرگوش ماند و پاکشید

۱- فربی و بزرگی ۴- جمع یمین : سوگند

با من از بهر تو خرگوش دگر  
 شیری اندر راه قصد بنده کرد  
 گفتمش ما بنده شاهنشهیم  
 گفت شاهنشه که باشد؟ شرم دار  
 هم ترا و هم شهت را بر درم  
 گفتمش بگذار تا بار دگر  
 گفت همراه را گرونه پیش من  
 لابه کردیمش بسی سودی نکرد  
 یارم از زفتی<sup>۶</sup> سه چندان بد که من  
 بعد ازین زان شیر این ره بسته شد  
 گر وظیفه باید، ره پاک کن  
 گفت بسم الله<sup>۷</sup> بیا تا او کجاست  
 تاسزای او و صدقچون او دهم  
 اندر آمد چون قلاوزی<sup>۸</sup> به پیش  
 سوی چاهی کاو نشانش کرده بود  
 میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه  
 دام مکسر او کمند شیر بود  
 دشمن ارچه دوستانه گویید  
 شیر با خرگوش چون همراه شد  
 بود پیشاپیش خرگوش دلیر  
 چونکه نزد چاه آمد شیر، دید

۱- گروه و جماعت ۲- همقطاران کوچک  
 ۵- پیشرو سپاه ۶- بفتح میم ، عینیق

پای را واپس مکش پیش اندرا آ  
جان من لرزید و دل از جای رفت  
زاندرون خود میدهد رنگم خبر  
این سبب گو خاص، کاینستم غرض  
اندر این قلعه زآفات ایمن است  
بر گرفتش از ره و بی راه برد  
تو بین کان شیر در چه حاضر است  
تو مگر اندر بر خویشم کشی  
چشم بگشایم به چه در بنگرم  
در پناه شیر تاچه میدوید  
اندر آب از شیرو او در تافت تاب<sup>\*</sup>  
شکل شیری، در برش خر گوش زفت  
مر و را بگذاشت و ندر چه جهید  
زانکه ظلمش در شر آینده بود  
این چنین گفتند جمله عالمان  
از برای خویش دامی می تنسی  
غلغل افتاد در سپاه آسمان  
خویش رانشناخت آن دم از عدو  
لا جرم بر خویش شمشیری کشید  
خوی تو باشد در ایشان ای فلان  
از نفاق و ظلم و بد مستی تو

گفت پا واپس کشیدی تو چرا؟  
گفت کو پایم؟ که دست و پای رفت  
رنگ و رویم را نمی بینی چو زد؟  
لشیر گفتش تو ز اسباب مرض  
گفت آن شیر اندر این چه ساکن است  
یار من بستد زمان، در چاه برد  
گفت پیش آ زخم او را قاهر است  
گفت من سوزیده ام زان آتشی  
تا به پشت تو من ای کان کرم  
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید  
چونکه در چه بنگردیدند اندر آب  
شیر عکس خویش دیدند از آب، تفت  
چونکه خصم خویش را در آب دید  
در فقاد اندر چهی کو کنده بود  
چاه مظلوم<sup>۱</sup> گشت ظلم ظالمان  
ای که تو از ظلم چاهی می کنی  
بارزه<sup>۲</sup> رگ ضعیفی در زمین خواهد امان  
شیر خود را دید در چه وز غلو  
عکس خود را او عده خویش دید  
ای بسی ظلمی که بینی در کسان  
آندر ایشان تافته هستی<sup>۳</sup> تو

بر خود آن ساعت تو لعنت می‌کنی  
ورنه دشمن بودی خود را بجان  
زان سبب عالم کبودت می‌نمود

آن تؤیی وان زخم بر خود می‌زنی  
در خود آن بیدرا نمی‌ینی عیان  
پیش چشمت داشتی شیشه کبود

☆ ☆ ☆

سوی نخجیران روان شد تا بدشت  
چرخ میزد شادمان تا مرغزار  
سبزور قسان درهوا چون شاخ و برگ  
شاد و خندان وز طرب در ذوق و جوش  
سجده کردندش همه صحرائیان  
نی، تو عزرا ایل شیران نری؟  
باز گو تا مرهم جانها شود  
روح ما را قوت و دل را جانفراست  
ورنه خرگوشی که باشد درجهان؟  
نور دل مردست و پارا زور داد

چونکه خرگوش از رهائی شادگشت  
شیر را چون دید در چه کشته زار  
دست میزد چون رهید از دست مرگ  
جمع گشتند آن زمان جمله و حوش  
حلقه کردند، او چو شمعی در میان  
تو فرشته آسمانی یا پری  
باز گو تا قصه درمانه شود  
باز گو آن قصه کان شادی فزاست  
گفت تایید خدا بودای مهان  
قوّتم بخشید و دل را نور داد

تمثیل ۳  
لام خوار و خار

خر نداند دفع آن بر می‌جهد  
عالقی باید که خاری بر کند  
جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد  
حاذقی باید که بر مرکز تنَد

کس بزیر دم خر خاری نهد  
بر جهد آن خار محکمتر زند  
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد  
آن لگد کی دفع خار او کند

☆ ☆ ☆

۱- بنظرت می‌آمد

در روحها سر طرف

تصدرة ر آن هر ۶ ته رخنی ای ای ای ای

خوا

حکایت ۸

### فرار از هر گو

در سرا عدل سلیمانی دوید  
پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود؟  
یک نظر انداخت، پر از خشم و کین  
گفت فرما بادرا ای جان پناه:  
بو که<sup>۱</sup> بنده کان طرف شد جان برد  
برد سوی خاک هندستان برآب  
شه سلیمان گفت عزرائیل را  
بنگریمی باز گو ای پیک رب<sup>۲</sup>  
تا شود آواره او از خان و مان؟  
از تعجب دیدمش در رهگذر:  
جان او را تو بهندستان ستان!  
در تفکر رفته سرگردان شدم  
زو بهندستان شدن دور ایدر<sup>۳</sup> است  
دیدمش آنجا و جاش بستدم  
کن قیاس و چشم بگشا و بین<sup>۴</sup>  
از که بربائیم، از حق؟ ای و بال!

ساده مردی چاشتگاهی در رسید  
رویش از غم زرد و هر دولب کبود  
گفت عزرائیل درمن این چنین  
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه  
تا مرا زینجا بهندستان برد  
بادرافرمود تا او را شتاب  
روز دیگر وقت دیوان لقا<sup>۵</sup>  
کان مسلمان را بخشم از چه سبب  
ای عجب این کرده باشی بهر آن  
گفت من از خشم کسی کردم نظر؟  
که مرا فرمود حق کامروز هان  
دیدمش اینجا و بس حیران شدم  
از عجب گتم گر اورا صد پراست  
چون با مر حق بهندستان شدم  
تو همه کار جهان را هم چنین  
از که بگریزیم، از خود؟ ای محال!

\*\*\*

۱- شاید که ۲- دیدار و ملاقات ۳- اینجا

قصایم رهی رست در رحم رحم رهی رهی رهی  
دلب دجبو لعیسی رهی رست در رهی رهی رهی رهی رهی

## اَلْهُمَّ سُرْتَ مَدْفَنَهُ بِرَبِّ الْجَنَّةِ

اَلْهُمَّ سُرْتَ مَسْعَهُ وَفَرْجَهُ حَكَيَتْ هَدَهُدْ وَحْسِرْتْ سَلِيمَانْ

۲۷

اَلْهُمَّ حَمْدَهُ رَادِسَ اَرْبَابَ  
تَمْثِيلَهِ مَسْكُونَ اَنْفُسَهُرَّ وَرَبُّكَ لَسْنَهُ مَسْمَدَ  
سَمَّ مَعْصَمَ دَرَدَهُ نَصْلَهُ فَرَّهُ هَمْگِنْ كَشْتِيَانْ مَسْمَدَهُ مَزْدَهُ

کو همی پنداشت خود راه است کس  
ذره ای خود را شمرده آفتاب  
گفته من عنقای<sup>۱</sup> وقتی بی گمان  
همچو کشیان همی افراشت سر  
مدتی در فکر آن می مانده ام  
مرد کشیان و اهل و رأی زن  
می نمودش اینقدر بیرون زحد  
آن نظر که بیند آنرا راست کو؟  
و هم او بول خر و تصویر خس

ما ند احوالت بدان طرفه مگس  
از خودی سرمست گشته بی شراب  
وصف بازان را شنیده در زمان  
آن مگس بر بر گ کاه و بول خر  
گفت من کشتی و دریا خوانده ام  
اینک این دریا و این کشتی و من  
بر سر دریا همی راند او عمد<sup>۲</sup>  
بود بی حد آن چمین<sup>۳</sup> نسبت بدو  
صاحب تأویل باطل چون مگس

حَكَيَتْ ۹

هَدَهُدْ وَحْسِرْتْ سَلِيمَانْ رَادِسَ اَرْبَابَ  
اَلْهُمَّ حَمْدَهُ نَصْلَهُ فَرَّهُ هَمْگِنْ كَشْتِيَانْ مَزْدَهُ  
جمله مرغاش بخدمت آمدند رَبُّكَ لَسْنَهُ مَسْمَدَهُ  
پیش او یک یک بجان بشیافند نَزَرَهُ  
مرد با نا محرمان چون بندی است  
ای بسا دو ترک چون بیگان گان  
همدلی از همزبانی بهتر است  
از هنر وز دانش و از کار خود

چون سلیمان را سرا پرده زندند  
همزبان و محرم خود یافتند  
همزبانی خوشی و بیوندی است  
ای بسا هندو و ترک همزبان  
پس زبان محرمی خود دیگر است  
جمله مرغان هر یکی اسرار خود

۱- در لغت بمعنای گردن دراز و در اصطلاح مرغ عظیم و افسانه ای است ۲- جو بهای بهم بسته که با آن از دریا گذرند ۳- بول

رَرَرَصَنْ (رَزَبَهُ) سُمْ بَحْمَهَهُ دَلَّ سَهَهُ دَرَجَهُ (کَسَهَهُ) دَرَرَ لَسْنَهُ مَزْدَهُ

از برای عرضه خود را می‌ستود  
وان بیان صنعت و اندیشه‌اش  
بازگویم، گفت کوتاه‌تر است  
گفت من آنگه که باشم اوچ پر  
من به بینم آب در قعر زمین  
از چه می‌جوشد زخاکی یا زستگ  
در سفر میدار این آگاه را  
در بیانهای بی آب ای شفیق  
تا کنی تو آب پیدا بهر ما  
با سلیمان گفت: کو کثر گفت و بکد  
خاصه خود لاف دروغین و محال  
چون ندیدی زیر مشتی خاک دام؟  
چون شدی اندر قیفس ناکام او؟  
کز تو در اول قدح این درد کاست  
پیش من لافی زنی آنگه دروغ  
قول دشمن مشنو از بهر خدا  
نک نهادم سر، بیرون از گردنیم  
گر هزاران عقل دارد کافر است  
گر نپوشد چشم عقلم را قضا  
مه سیه گردد، بگیرد آقباب

با سلیمان یک بیک وا می‌نمود  
نوبت هد هد رسیدو پیشه اش  
گفت ای شه یک هنر کان کهتر است  
گفت بر گو تا کدام است آن هنر  
بنگرم از اوچ با چشم یقین  
تا کجایست و چه عمقستش، چدنگ  
ای سلیمان بهر اشکر گله را  
پس سلیمان گفت شو ما را رفیق  
همره ما باشی وهم پیشاوا  
زاغ چون بشنود آمد در حسد  
از ادب نبود به پیش شه مقال  
گر مر او را این نظر بودی مدادام  
چون گرفتار آمدی در دام او  
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست؟  
چون نمائی مستی ای خورده تو دوغ؟  
گفت ای شه بر من عورد گدا  
گر بیطلان است دعوی کردنی  
زاغ کاو حکم خدا را منکر است  
من ببینم دام را اندر هوا  
چون قضا آید شود دانش به خواب

رها رسیده داره دیره دیره دیره

سیان) هیبت دختر است (هرث در در ره  
در در ره را راه هم در ره در ره در ره در ره  
دستگاهی دل (آن کم فریز کردست) در ره در ره  
در میدینه از بیابان نسفول تر ره ره ره ره  
تا من اسب و دخت را آنجا کشم  
هر عمر را قصر جان روشنی است  
همچو درویشان مر او را کازها بیست  
چونکه در چشم دلت رسته است مو معده دلکه دلکه  
وانگهان دیدار فخرش چشمدار  
در سماع آورد، شد مشتاق تر  
رخت را و اسب را ضایع گذاشت  
میشدی پرسان او دیوانه وار  
وز جهان مانند جان باشد نهان  
لا جرم جوینده یابنده بود  
گفت نک عمر بزیر آن نخیل  
زیر سایه خفته بین سایه خدا نادر  
مر عمر را دید و در لرزه فتاد  
حالتنی خوش کرد بر جاشن نزول (بر زمین) از  
این دو ضد را دید جمع اندیجگرهال (آنکه بر)  
پیش سلطانان مه بگزیده ام (نه نزد) دست  
هیبت این مرد هوشم در بود (غمی در لطف) ره  
روی من زیشان نگردانید دنگ (سید) عصیانه ام  
۳- یگانه ۴- درخت خرما

تم بزرگ دیده داد (هر دلکه دلکه) حکایت ۱۰  
رسانی حمل مبدل ره ره ره  
رسانی شریعت رسیتیه رسول روم و قیصر

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول  
گفت کو قصر خلیفه ای حشم؟  
قوم گفتندش که او را قصر نیست  
گرچه از میری ورا آوازه ایست  
ای برادر چون به بینی قصر او؛  
چشم دل از مو و علت پاک آر  
چون رسول روم این الفاظ تر  
دیده را بر جستن عمر گماشت  
هر طرف اندر پی آن مرد کار  
کین چنین مردی بود اندر جهان  
جست او را تاش چون بند بود  
دید اعرابی زنی او را دخیل  
زیر خرما بُن<sup>۱</sup> زخلقان اوجدا  
آمد او آنجا و از دور ایستاد  
هیبته زان خفته آمدین رسول  
مهر و هیبت هست ضد یکد گر  
گفت با خود من شهان را دیده ام  
از شهانم هیبت و ترسی نبود  
رفته ام در بیشه شیر و پلنگ

۱- دور و دراز ۲- آلونک، منزل چوین

رسانی شریعت رسیتیه رسول روم و قیصر  
رسانی حمل مبدل ره ره ره  
رسانی شریعت رسیتیه رسول روم و قیصر

همچو شیر آن دم که باشد کار زار  
 دل قوی تر بوده ام از دیگران  
 من بهشت اندام <sup>لرگان</sup> لرگان . چیست این؟  
 بعد یک ساعت عمر از خواب جست  
 - گفت پیغمبر : سلام، آن گه کلام -  
 ایمنش کرد و به نزد خود نشاند  
 خاطر ویرانش را آباد کرد  
 وز صفات پاک حق نعم <sup>سرفیق</sup> السرفیق  
 وز سفر های روانش یاد داد  
 وز مقام قدس که اجلالی بُدست <sup>بُنی</sup>  
 پیش از این دیدست پرواز فتوح <sup>بُنی</sup>  
 جان ز بالا چون بیاید در زمین <sup>نمایان</sup>  
 نی رسالت یاد ماندش ؓ پیام <sup>بُری</sup>  
 آن رسول اینجا رسید و شاه شد <sup>میر</sup>  
 دانه چون آمد به مزعع <sup>کش</sup> کشت گشت  
 نان مرده زنده گشت و با خبر  
 در وجود زنده ای پیوسته شد

طهی <sup>رس</sup> اور حجره از <sup>رس</sup> دزد <sup>رس</sup>  
 حکایت ۱۱

بازرگان و طوطی <sup>طهی</sup> <sup>رس</sup> <sup>رس</sup> <sup>رس</sup>  
 در قفس محبوس زیبا طوطی

بس شدستم در مصاف و کارزار  
 بس که خوردم بس زدم زخم گران  
 بی سلاح این مرد خفته بر زمین  
 اندرین فکرت به حرمت ستدست  
 کرد خدمت مر عمر را وسلام  
 پس علیکش گفتواو را پیشخواند  
 آن دل از جارقه را دلشاد کرد  
 بعد از آن گفتش سخنهای دقیق  
 از منازلهای <sup>جاش</sup> یادداد  
 وز زمانی کز زمان خالی بُدست  
 وز هوائی کاندر او سیمرغ زوح  
 قبل از میمه مدعی مجرم در عرض <sup>رس</sup> دار <sup>رس</sup> دزد <sup>رس</sup> کرد  
 بل رکھن <sup>رس</sup> مرد <sup>رس</sup> گفتش ای امیر المؤمنین <sup>رس</sup>  
 بُری <sup>رس</sup> زنده <sup>رس</sup> آن رسول از خود بشد زین <sup>رس</sup> بکدوخانم  
 میمه <sup>رس</sup> رکھن <sup>رس</sup> واله اندر قدرت الله شد  
 بُری <sup>رس</sup> زنده <sup>رس</sup> سیل چون آمد بدیریا بحر گشت  
 چون تعلق یافت جان با جانور  
 ای خنک آن مرد کز خود رسته شد

رس <sup>رس</sup> نیز <sup>رس</sup> ای ای <sup>رس</sup> دار <sup>رس</sup> دزد <sup>رس</sup>

بازرگان <sup>رس</sup> <sup>رس</sup> <sup>رس</sup> <sup>رس</sup> <sup>رس</sup> <sup>رس</sup>  
 بود بازرگان و او را طوطی

۱- منزلها - اشاره باین که روح از دنیا دیگری بوده و پیش از خلق دنیا مادی وجود داشته است  
 ۲- این جاسوالتات فلسفی رسول روم از عمر شروع میشود

بُری <sup>رس</sup> دار <sup>رس</sup> دزد <sup>رس</sup>

هر چیز <sup>رس</sup> دار <sup>رس</sup> دزد <sup>رس</sup>

درویز <sup>رس</sup> دار <sup>رس</sup> دزد <sup>رس</sup>

نار <sup>رس</sup> دار <sup>رس</sup> دزد <sup>رس</sup>

بُری <sup>رس</sup> دار <sup>رس</sup> دزد <sup>رس</sup>

نار عکس است و فرط هم ۷۳۶ میلادی سب را نهاده در هر چند شاهزاده ای از این است  
برای گیم دلمه ترم کیا و نزد ایشان نیز بود که عزیز است که این را که این را

پل ۱۱۰  
پل ۱۱۰

۳۱

حکایت بازگان وطنی

سوی هندستان شدن آغاز کرد (در) که کارهای  
گفت بهر تو چه آرم گوی زود بجهت پیشنهاد  
جمله را وعده بداد آن نیک مرد (رخمه الرانین) در  
کارمت از خانه هندستان لیلی العرش را  
چون به بینی کن زحال ما بیان خواست (مال)  
از قضای آسمان در حبس ماست (راه رست)  
وز شما چاره، رو ارشاد خواست (سخن در راه)  
جان دهم اینجا بمیرم در فراق؟ سخا کرد و همچو  
گه شما بر سبزه، گاهی بر درخت؟ اما را (الی)  
من در این حبس و شما در بوستان؟ سان مرکز  
یک صبوحی دارم میان مرغ زار (مرکز) آنها  
خاصه کان لیلی و آن مجسنوں بود (در جزء) که  
من قدحها می خورم از خون خود (در) میز من  
گر همی خواهی که بدھی داد من (امرت) و پسر  
چونکه خوردی جرعه ای برخاک ریز (طبقه) با تنز را  
وعده های آن لب چون قند کو؟ (در) میرزا (بر)  
که کسی کاو محروم مرغان بود (در) طرحه  
کو رساند سوی جنس از وی سلام (در) میرزا (بر)  
در بیابان طوطی چندی بدید (ای) بر (در) میرزا (بر)  
آن سلام و آن امانت باز داد (میرزا) بر (در)  
اوافتاد و مرد و بگستش نفس (میرزا) بر (در)

چونکه بازگان سفر را ساز کرد  
هر غلام و هر کنیزی را ز جود  
هر یکی ازوی مرادی خواست کرد  
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان  
گفتش آن طوطی که آنجاطوطیان  
کان فلان طوطی که مشتاق شماست  
که بر شما کرد او سلام و دادخواست  
گفت می شاید که من در اشتیاق  
این روا باشد که من در بند سخت  
این چنین باشد وفای دوستان  
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار  
ایاد یاران یار را همیون بود  
ای حرفیان با بت موزون خود  
یک قدم می نوش کن بر یاد میز  
یا بیاد این فتاده خاک بیز  
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو؟  
قصه طوطی جان زین سان بود  
مرد بازگان پذیرفت آن پیام  
چونکه تا اقصای هندستان رسید  
مرکب استانید<sup>۱</sup> و پس آواز داد  
طوطی زان طوطیان لرزید و پس

۱- نگدداشت

در نهاده سرست در عرض درست در گرگان (در) از اینها  
برای گیم دلمه ترم کیا و نزد ایشان نیز بود که عزیز است که این را که این را

گفت رفتم در هلاک جانور  
این مگر دو جسم بود و روح بک  
سوختم بیچاره را از گفت خام

شد پشیمان خواجه از گفت خبر  
این مگر خویش است با آن طوطیک  
این چرا کردم چرا دادم پیام؟

☆ ☆ ☆

باز آمد سوی منزل شاد کام  
هر کنیزک را بخشید او نشان  
آنچه دیدی آنچه گفتی باز گو  
دست خود حکایان و انجشتان گزان  
بردم از بی داشتی و از نشاف<sup>۱</sup>  
چیست آن کاین خشم و غم را مقضی است  
با گروه طوطیان همتای تو  
زهراش بدرید و لرزید و بمرد  
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود  
همچوتیری دان که جست آن از کمان  
هم بلرزید و فتاد و گشت سرد  
بر جهید وزدکله را بر زمین  
خواجه بر جست و گربان بر درید  
هین چه بودت این چرا گشتی چنین؟  
ای دریغا هدم و همراز من  
راح و روح و روضه و ریحان من  
کی دگر مشغول آن مرغان شدی؟

کرد بازار گان تجارت را تمام  
هر غلامی را بیاورد ارمغان  
گفت طوطی ارمغان بنده کو؟  
گفت نی من پشیمانم از آن  
که چرا بیغام خامی از گزاف  
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست؟  
گفت گفتم آن شکایتهای تو  
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد  
من پشیمان گشتم، این گفتی چه بود؟  
نکته ای کان جست نا گه از زبان  
چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد  
خواجه دیدش چون فتاده همچنین  
چون بدین رنج و بدین حالت بدید  
گفت: ای طوطی خوب خوش گنین  
ای دریغا مرغ خوش آواز من  
ای دریغا مرغ خوش الحان من  
گر سلیمان را چنین مرغی بدی

۱- بیداشتی

پردازه سینه زنار مقصود مردم بوده است  
زمی کرسا زده است

سیاه ابر

دایره هم

۳۳

حکایت بازگان و طوطی

زود روی از روی او بر تافقم

ای دریغا نور روز افروز من

درینه زانها پریده تا آغاز من

صد پراکنده همی گفت این چنین

طوطیک پرید تا شاخ بلند

کافتاب از چرخ ترکی لگاز کرد

بی خبر ناگه بدید اسراد مرغ

از بیان حال خودمان ده نصیب

چشم ما از مکر خود بر دوختی

سوختی ما را و خود افروختی

که رها کن لطف و آواز و وداد

خویشتن مرده پی این پند کرد

مرده شو چون من که تایابی خلاص

غنچه باشی کودکافت بر کنند

غنچه پنهان کن گیاه بام شو

صد قضای بد سوی او رو نهاد

بر سرش ریزد چو آب از مشک ها

بعد از آن گفتش سلام ، الفراق ...

ای دریغا مرغ کارزان یافتم

ای دریغا صبح ظلمت سوز من

ای دریغا مرغ خوش آواز من

خواجه اندر آتش و درد و حنین

بعد از آتش از قفس بیرون فکند

طوطی مرده چنین پرواز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب

او چه کرد آنجا که توآموختی

ساختی مکری و ما را سوختی

گفت طوطی کاو بعلم پند داد

زانکه آوازت ترا در بند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص

دانه باشی مرغکانت بسر چنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو

هر که داد او حسن خود را بر مزاد

چشم ها و خشم ها و رشک ها

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق

☆ ☆ ☆

۱۰. زلزله زمینه و دره رخند رام مغیره راه که شده راه  
۱۱. هر چند که دیده باشند از خود برآورده و می‌گذرانند

عن پندریان روتنه از راه رفته از داده ای از بسیار اکبر است می‌زد و سکمه را از آن بر راه  
نه غفتند می‌گردند که هسته را از داده ای خواهند بودند ۱۲. خواهند

بایدند ۱۳. می‌گردند که هسته را از داده ای خواهند بودند ۱۴. پیو چنگی سرمه هر چند که دیده باشند از خود برآورده و می‌گذرند

بایدند ۱۵. آن شنیدستی که در عهد عمر

بلبل از آواز او بیخود شدی

مجلس و مجمع دمشق آراستی

مطربي کزوی جهان شد پر طرب

از نوایش مرغ دل پر آن شدی

چون بر آمد روز گار و پیر شد

پشت او خم گشت همچون پشت خم

گشت آواز لطیف جان فراش

آن نوای رشک زهره آمده

چون که مطرپ پیرتر گشت وضعیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی

معصیت و دزیده ام هفتاد سال

نیست کسب امروز مهمان توام

چنگ را بر داشت ، شد الله جو

گفت از حق خواهم ابریشم بها

چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد

خواب برداش مرغ جانش از حبس رست

گشت آزاد از تن و رنج جهان

۱- چرمی که زیردم چاربایان اندازند. ۲- گرده نان ۳- بهره و نصیب و بخشش

۴- یکی از نامهای مدینه ۵- انعامی که بسطیان می‌دادند ، چون تارسانشان ابریشم بود .

عوام از داده می‌شنند تر هر این را غفت (زیر چه سلطان) چند نهاد (سرمه) سرمه (دراز) بود  
بدره همانین دنی در تاریخ اسلام اسلام اسلام (الله) (الله) دیگر هم که اسلام (الله) (الله) (الله)

نفر دیگر هم داشت این سه نیکیت دسرخواه از این سرمه

# دیگر نهاد و مهندسی در جستجوی امت

تا که خویش از خواب نتوانست داشت  
 این ز غیب افتاد، بی مقصد نیست  
 کامدش از حق ندا، جانش شنید  
 خود ندا آنست و این باقی صداست<sup>۱</sup>  
 بنده ما را ز حاجت باز خر  
 سوی گورستان، تو رنجه کن قدم  
 هفت صد دینار در کف نه تمام  
 این قدر بستان، کنون معذور دار  
 خرج کن چون خرج شد اینجا بیا  
 تامیان را بهر آن خدمت بیست  
 در بغل همیان <sup>بر</sup> <sup>در</sup> <sup>آن</sup> در جستجو  
 غیر آن پیر او ندید آنجا کسی  
 مانده گشت و غیر آن پیر او ندید  
 صافی و شایسته و زینده ایست <sup>خر</sup>  
 حبذا ای سر پنهان حبذا <sup>خر</sup>  
 همچو آن شیر شکاری گرد داشت  
 گفت در ظلمت دل روشن بسی است  
 بر عمر عطسه فتاد و پیر جست  
 عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت  
 محتسب بر پیر کی چنگی فتاد  
 دید او را شرم‌سار و روی زرد

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت  
 در عجب افتاد کاین معهود نیست  
 سر نهاد و خواب بردش، خواب دید  
 آن ندائی کاصل هر بانگ و نواست  
 بانگ آمد مر عمر را کای عمر  
 بندهای داریم خاص و محترم  
 ای عمر بر جه، ز بیت المال عام  
 پیش او بر، کای تو ما را اختیار  
 این قدر از بهر ابریشم بها  
 پس عمر زان هیبت آواز جست  
 سوی گورستان عمر بنهاد رو  
 گرد گورستان روان شد او بسی  
 گفت این نبود دگر باره دویسد  
 گفت حق فرموده ما را بنده ایست  
 پیر چنگی کی بود خاص خدا  
 بار دیگر گرد گورستان بگشت  
 چون یقین گشتش، که غیر پیر نیست  
 آمد و با صد ادب آنجا نشست  
 مر عمر را دید و ماند اندر شگفت  
 لکفت در باطن خدایا از تو داد  
 چون نظر اندر رخ آن پیر کرد

کت بشارتها ز حق آورده‌ام  
 تا عمر را عاشق روی تو کرد  
 تا به گوشت گویم از اقبال راز  
 چونی از رنج و غمان بی حدت  
 خرج کن این را و باز اینجا بیا  
 دست می خانید و بر خود می طبید  
 بس! که از شرم آب شد بیچاره‌پیر  
 چنگ را زد بر زمین و خرد کرد  
 ای مرا تو راهزن از شاهراه  
 ای ز تو رویم سیه پیش کمال  
 رحم کن بر عمر رفته در جفا  
 کس ندادن قیمت آن را جز او  
 در دمیدم جمله را در زیر و بم  
 رفت از یادم دم تلخ فراق  
 خشک شد کشت دل من، دل بمرد  
 کاروان بگذشت و یگه شد نهار  
 می شمردی جرم چندین ساله او  
 هست هم آثار هشیاری تو  
 ز اعتذارش سوی استغراق خواند  
 زانکه هشیاری گناهی دیگر است

پس عمر گفتش مترس از من هرم  
 چند یزدان مدبخت خوی تو کرد  
 پیش من بنشین و مهجوری مساز  
 حق سلامت می کند می پرسدت  
 نک قراضه چند ابریشم بهما  
 پیر لرزان گشت چون این را شنید  
 باشگ می زد کای خدای بی نظیر  
 چون بسی بگریست از حد رفت درد  
 گفت ای بوده حجایم از الله  
 ای بخورده خون من هفتاد سال  
 ای خدای با عطای با وفا  
 داد عمری حق که هر روزی از او  
 خرج کردم عمر خود را دم بدم  
 آه کز یاد ره<sup>۱</sup> و پرده عراق<sup>۲</sup>  
 وای کز تری زیر افکند<sup>۳</sup> خرد  
 وای کز آواز این بیست و چهار<sup>۴</sup>  
 همچنین در گریه و در ناله او  
 پس عمر گفتش که این زاری<sup>۵</sup> تو  
 بعد از آن او را از آن حالت براند  
 راه فانی گشته راهی دیگر است

۱- مخفف راه بمعنی آهنگ ۲- نام دو پرده از مقام های موسیقی ۳- بیست و چهار مقام موسیقی

رُزْمِه رُزْهَ لِرُزْهَ لِرُزْهَ لِرُزْهَ لِرُزْهَ لِرُزْهَ لِرُزْهَ لِرُزْهَ

تو به تو از گناه تو بتر  
ای تو از حال گذشته توبه جو  
جان پیر از آندرون بسیدار شد  
جانش رفت و جان دیگر زنده شد  
که برون شد از زمین و آسمان  
من نمی دانم تو می دانی بگو ...

ای خبر هات از خبرده بی خبر  
کی کنی توبه ازین توبه ؟ بگو  
چون که فاروق <sup>آینه اسرار</sup> شد  
همچو جان بی گریه و بی خنده شد  
حیرتی آمد درونش آن زمان  
جست و جوئی از ورای جست وجو

از شیر با لشکر کناره میگردانه را راهی و هو

حکایت ۱۳

عایشه و حضرت پیغمبر صرک نهادست مسیح آن میره و قصه را

با جنازه مردی از باران برفت  
زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد  
سوی صدیقه شد و همراز گشت  
پیش آمد دست بر وی مینهاد  
بر گربان و بر و بازوی او  
گفت باران آمد امروز از سحاب

تر نمی بینم ذ باران ای عجب !  
گفت کردم آن ردای تو خمار <sup>مرگ</sup>  
چشم پاکت را خدا باران غیب  
هست ابری دیگر و دیگر سما  
آسمان و آفتابی دیگرست ...  
حکمت باران امروزین چه بود؟

مصطفی روزی به گورستان برفت  
لا خاک را در گور او آکنده کرد  
چون ز گورستان پیغمبر باز گشت  
چشم صدیقه چو بر رویش فتد  
بر عمامه و روی او و موی او  
گفت پیغمبر چه می جوئی شتاب ؟  
جامه هایت می بجهویم در طلب  
گفت چه بر سر کشیدی از آزار <sup>را</sup>  
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب  
نیست آن باران ازین ابر شما  
غیب را ابری و آبی دیگرست  
گفت صدیقه که ای زبدۀ وجود

۱- لقب عمر ۲- ابر ۳- شوار و اینجا جامه مراد است. ۴- هر آنچه بیوشد چیزی را

بران میگردید و بسیار خاطر میمیزید

بهر تهدیدست و عدل کبریا ؟  
کز مصیبت بر نژاد آدمست  
بس خرابی در فتادی و کمی

این ز بارانهای رحمت بود یا  
کفت این از بهر تسکین غمست  
گر بر آن آتش بماندی آدمی

**تفیل ۵**  
معنای بهار **(سالهای پیش از اسلام)**  
تن مپوشانید یاران زینهار  
کان بهاران با درختان میکند **(مریم)**  
تن برهنه جانب گلشن روید **(در هزار روز)**  
کان کند کو کرد با باغ و رزان **(کفر راه)**  
هم بر آن صورت قناعت کرده اند  
کوه را دیده ، ندیده کان به کوه **(ام)**  
عقل و جان عین بهارست و بقاست **(رسانه)**  
تن مپوشان ، زانکه دینتر است پشت **(کمر راه)**  
مايه صدق و یقین و بندگیست  
**(برادر دختر)**

حکایت ۱۴

موقون حنانه

ناله می زد همچو ارباب عقول  
کفت جانم از فراقت کشت خون  
چون نسالم بی تو ای جان جهان ؟

استن<sup>۱</sup> حنانه از هجر رسول  
کفت پیغمبر چه خواهی ای ستون ؟  
از فراق تو مرا چون سوخت جان

۱-ستون ۲- نام ستونی است که قبل از ساختن منبر ، حضرت رسول (ص) پشت بر آن می نهاد و خطبه می خواند . وقتی که منبر ساختند و پیغمبر بالا رفت ، آن ستون از دوری پیغمبر بنای ناله گذاشت . و از اینرو آن ستون راحنانه ( ناله گر ) خوانده اند .

بر سر منبر تو هسند ساختی  
ای شده با سر تو همراز بخت  
شرقی و غربی ز تو میوه چنند ؟  
تاتر و تازه بمانی تا ابد  
 بشنوای غافل، کم از چوبی مباش  
تا چو مردم حشر گردد یوم دین

مسندت من بودم از من تاختی  
پس رسولش گفت کای نیکودرخت  
گفت میخواهی ترا نخلی کنند  
یا در آن عالم ترا سروی کند  
گفت آن خواهم که دائم شد بقاشی  
آن ستون را دفن کرد اندر زمین

## حکایت ۱۵

گفت ای احمد بگو این چیست زود  
چون خبر داری ز راز آسمان  
یا بگویند آنکه ما حقیم و راست ؟  
گفت : آری حق از آن قادر ترست  
 بشنو از هر یک تو تسبیحی درست  
 در شهادت گفتن آمد بی درنیگ  
 لرگوهر «احمد رسول الله» سفت  
 زد ز خشم آن سنگها را بر زمین  
 گشت در خشم و بسوی خانه رفت

سنگها اندر کف بوتجهک بود  
 گر رسولی، چیست در مشتم نهان ؟  
 گفت چون خواهی بگویم کان چهاست  
 گفت بوجهل : آن دوم نادر ترست  
 گفت : شش پاره حجر دردست تست  
 در میان مشت او هر پاره سنگ  
 لا اله گفت و الا الله گفت  
 چون شنید از سنگها بوجهل این  
 چون بدید آن معجزه بوجهل ، نفت

ره گرفت و رفت از پیش رسوله از اوقتاد اندر چه آن زشت سُفول <sup>لست</sup> زرام  
 معجزه او دید و شد بد بخت زفت <sup>حصار</sup> سوی کفر و زندقه سرتیز رفت  
 خاک بر فرقن که بُد کور و <sup>لعن</sup> لعین <sup>له</sup> چشم او ابلیس آمد خاک بین <sup>نه</sup> سخا <sup>ک</sup>

۱- میخواهی من بگویم چه درمشت تست ياخود آنها بگویند ماجیستیم ؟ ۲- پست ، فرمایه

# نه داره رگر بر هیله نه اهل عالم برداره

تمثیل ۶

دو فرشته ۶

دو فرشته خوش منادی میکنند  
هر درمشان را عوض ده صد هزار  
تومده الا زیان اندر زیان  
جان دهی از بھر حق، جانت دهنند  
کی کند از فضل الہت پایمال  
لیک اندر مزرعه باشد بھی  
اشپش و موش و حوادثهاش خورد.

حکایت ۱۶ در میانیت ایام عالمه بن ابی عرضه سر

گفت پیغمبر که دائم بهر پند  
کای خدایا منافقان را سیر دار  
ای خدایا ممسکان را در جهان  
نان دهی از بھر حق، نانت دهنند  
گر نماند از جود در دست تو مال  
هر که کارد، گردد انبارش تھی  
وانکه در ابیار ماندو صرفه کرد

حضرت رضا<sup>ع</sup> نفس<sup>ع</sup> رضا<sup>ع</sup>

حضرت راس<sup>ع</sup> هر عزم

کرده حاتم را غلام جود خویش  
فقیر و حاجت از میان برداشته  
داد او از قاف تا قاف آمده  
مظہر بخشایش و هاب<sup>۱</sup> بود  
سوی جودش قافله بر قافله  
رفته در عالم بجود آوازه اش  
مانده از جود و سخایش در عجب  
زنده گشته هم عرب زوهم عجم

یک خلیفه بود در ایام پیش  
رایت اکرام و داد افراشته  
بحر گوهر بخشش صاف آمده  
در جهان خاک ابر و آب بود  
از عطایش بحر و کان در زلزله  
قبله حاجت در و دروازه اش  
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب  
آب حیوان بود و دریای کرم

۱- از الکاپ خداوند

بر راه از راه

سبل آمد

بشنو اکنون داستانی با گشاد<sup>۱</sup>  
 گفت واز حد برد گفت و گوی را  
 جمله عالم درخوشی، مانا خوشیم  
 کوزه مان نه، آبمان از دیده اشک  
 شب نهالین<sup>۲</sup> ولحاف از ماهتاب  
 دست سوی آسمان برداشته  
 روز و شب از روزی اندیشه<sup>۳</sup> ما  
 بر مثال سامیری از مردمان  
 مرمرا گوید خمس کن، مرگ وجسک<sup>۴</sup>  
 شرمساریها بریم از روی بجهان  
 دان که کفش میهمان سازیم قوت!  
 میهمان محسنان باید شدن  
 خود چه ماند از عمر؟ افزونتر گذشت  
 زانکه هردو همچو سیلی بگذرد  
 میزید خوش عیش بی زیر وزیر<sup>۵</sup> دو  
 تا بر آید کارها با مصلحت  
 در دو جفت کفش و موزه<sup>۶</sup> درنگر  
 هر دو جفت کار ناید مر ترا  
 جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ؟  
 آن یکی خالی و آن یک مال<sup>۷</sup>

۴- رنج و بلا

۵- کفش ساقه بلند

اندر ایام چنین سلطان داد  
 یک شب اعرابی زنی مرشوی را  
 کاین همه فقر و جفاها میکشیم  
 نانمان نی، نان خورشمان درد و رشک  
 جامه ما روز تاب آفتاب  
 قرص مه را قرص نان پنداشته  
 ننگ درویشان ز درویشی<sup>۸</sup> ما  
 خویش و بیگانه شده از ما رمان  
 گر بخواهم از کسی یک مشت نسک؟  
 ناگه ار روزی در آید میهمان  
 لیک مهمن<sup>۹</sup> گر درآید بی ثبوت  
 بهراین گفتند دانایان بفن:  
 شوی گفتش چند جوئی دخل و کشت؟  
 عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد  
 اندر این عالم هزاران جانور  
 جفت مائی، جفت باید هم صفت  
 جفت باید بر Marshal هم دگر  
 گریکی کفش از دو ننگ آید بهپا  
 جفت دریک خردوان دیگر بزرگ؟  
 راست ناید بر شتر جفت جوال

۱- خوشی ۲- تشد، بستر ۳- عدس

۶- ملامال، پر

تو چرا سوی شناعت<sup>۱</sup> میروی  
زین نسق میگفت بازن تا به روز  
من فسون<sup>۲</sup> تو نخواهم خورد بیش<sup>۳</sup>  
دو، سخن از کبر و از نخوت مگو  
کار وحال خود بین وشم دار  
دور کن از دل که تایابی نجات  
روز سرد و برف، وادگه جامه تر!  
از قناعت‌ها تو نام آموختی  
گنج را تو وا نمیدانی زرنج؟  
تو مزن لاف، ای غم ورنج روان<sup>۴</sup>  
جفت انصافم، نیم جفت دغدغه  
چون نی اشکیم تهی درنالشی<sup>۵</sup>  
تانگویم آنچه دررگهای تست  
مر من کم عقل را چون دیده ای؟  
آن نه عقل است آن که مارو کژدم است  
مکر عقل تو زما کوتاه باد...  
خواند برشوی جوان طومارها  
مستمع شد، بعد از آن بین تاچه گفت  
فقیر فخر آمد<sup>۶</sup>، مرا طعنه هزن  
کل<sup>۷</sup> بود او کز کله سازد پناه

من روم سوی قناعت دل قوى  
مرد قناع از سر اخلاص و سوز  
زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش<sup>۸</sup>  
ترهات از دعوى و دعوت مجو  
چند حرف طمطراق و کار و بار  
نخوت و دعوى و کبر و ترهات  
کبر زشت و از گدايان زشت تر  
از قناعت کى تو جان افروختي؟  
اگفت پیغمبر، قناعت چیست؟ گنج  
این قناعت نیست جز گنج روان  
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل  
باسگان از استخوان درچالشی<sup>۹</sup>  
سوی من منکر بخواری سست سست  
عقل خود را از من افزون دیده ای  
چونکه عقل تو عقیله<sup>۱۰</sup> مردم است  
خصم ظلم و مکر تو الله باد  
زن ازین گونه خشن گفتارها  
مرد چون این طعنه ها از زن شنفت  
کفت: ای زن، تو زنی یا بوالحزن؟  
مال و زر سر را بود همچون کلام

۱- ناله

۲- ناله

۳- دیگر ۴- روح ۵- جنگ

۶- ناله ۷- کچل

۸- «فقر فخر من است» کلام حضرت رسول

۹- پای بند

چون کلاهش رفت خوشت آیدش  
 بر کند از بنده جامه عیب پوش  
 بل بجامه خدمعه ای با وی کند  
 از بر هننه کردن او از تو رمدم!  
 خواجه را مالست <sup>لله</sup> و <sup>لله</sup> عیب پوش  
 سوی درویشان <sup>بمنگر</sup> سست سست  
 دمبدم از حق مرا <sup>ایشان</sup> را عطاست  
 روزی دارند ژرف از ذوالجلال  
 کسی کنند استمگری بر می دلان؟  
 وین دگر را بر سر آتش نهند  
 از قناعت در دل من عالمی است  
 زان فرود آ تانمادن این کمان  
 خانه را گردند بینی، آن توی  
 زشت نقشی از بنی هاشم شکفت  
 راست گفتی گرچه کار افزاستی <sup>سر</sup>  
 نی ز شرقی نی ز غربی، خوش بتاب  
 ای رمیده تو ز دنیای نه چیز <sup>عام</sup> <sup>خواه</sup>  
 راستگو گفتی دو ضد گورا، چرا؟  
 ترک و هندو در من آن بیند که هست  
 زشت و خوب خویش را بیند در او  
 زین تحرّی <sup>۲</sup> زنانه بر تر آ

آنکه زلف و جعد رعنا باشدش  
 وقت عرضه کردن آن برده فروش  
 ور بود عیبی بر هننه کسی کند؟  
 گوید این شرمنده است از نیک و بد  
 خواجه در عیب است غرقه تا بگوش  
 کار درویشی درای فهم تست  
 زانکه درویشی درای کارهاست  
 بلکه درویشان درای ملک و ممال  
 حق تعالی عادل است و عادلان  
 آن یکی را نعمت و کلا دهنند  
 مرت <sup>۱</sup> حاش الله طمع مین از خلق نیست  
 از سر امرود <sup>۲</sup> بینی چنان  
 چون تو بر گردی و سرگشته شوی  
 دید احمد را ابو جهل و بگفت  
 گفت احمد مرود را که راستی  
 دید صدیقش بگفت ای آقباب  
 گفت احمد راست گفتی ای عزیز  
 حاضران گفتند ای شه هردو را  
 گفت من آینه ام مصقول <sup>۳</sup> دست  
 هر که را آینه باشد پیش رو  
 ای زن ار طماع می بینی مرا

زانکه در فقر است نور نوال جلال  
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی  
بی کشند خوش نمیگردد روان  
واعظ امرده بود گوینده شد  
روزی تو چون نباشد چون کنم؟  
ور نمیگوئی، بترک من بگو  
زخمها بر جان بی خویشم مزن  
که همین دم ترک خان و مان کنم

صبر کن با فقر و بگذار این ملال  
ای دریغا مر ترا گنجایش<sup>۱</sup> بدی  
این سخن شیر است در پستان جان  
مستمع چون تشنده و جوینده شد  
گر جهان را پر در مکث<sup>۲</sup> کنم  
ترک جنگ و سرزنش ای زن بگو  
بر سر این ریشهای نیشم مزن  
گر خمش گردی، و گرنه آن کنم

گشت گریان، گریه خود دام زن است  
از تو من امید دیگر داشتم  
حکم و فرمان جملگی فرمان تست  
به ر خویشم نیست آن، بهر تو است  
من نمیخواهم که باشی بینوا  
پیش حکمت از سر و جان آمد  
پیش تو گستاخ مرکب تاختم  
میکشم پیش تو گردن را بزن  
هر چه خواهی کن، ولیکن این ممکن  
ای که خلقت به زصد من انگیین  
در میانه گریه بر وی او قداد  
از حنینش مرد را دل شد ز جای

زن چو دیداو را که تن و تو سون<sup>۳</sup> است  
گفت از تو کی چنین پنداشتم؟  
جسم و جان و هر چه هستم<sup>۴</sup> آن تست  
گر ز درویشی<sup>۵</sup> دلم از صبر خست  
تو مرا در درد ها بودی دوا  
کفر گفتم، ناک<sup>۶</sup> بایمان آمد  
خوی شاهانه ترا نشناختم  
می نهم پیش تو شمشیر و کفر  
از فراق تلخ میگوئی سخن  
رحم کن، پنهان ز خود، ای خشمگین<sup>۷</sup>  
زین نسق<sup>۸</sup> میگفت با لطف و گشاد<sup>۹</sup>  
گریه چون از حد گذشت وهای های

۱- گنجایش و ظرفیت ۴- بینوای ۵- اینک ۲- سرکش ۳- دارم ۶- روش ۷- خوشی

رسانی ملی  
نیسان سران دنارز

۴۵

حکایت تحفه اعرابی

چون شوی چون پیش تو گریان شود؟  
چونکه آید در نیاز او چون بود؟  
عذر ما چبود چو او در عذر خاست  
هست در فرمان اسیر زال<sup>۱</sup> خویش!  
کلمینی یا حمیرا میزدی<sup>۲</sup>  
باطننا مغلوب وزن را طالبی  
غالب آید سخت وبر صاحبدلان  
زانکه ایشان تند و بس خیره روند<sup>۳</sup>  
زانکه حیوانیست غالب بر تهاد  
خشم و شهوت وصف حیوانی بود  
خالقست آن گوئیا مخلوق نیست

لهم کرم

کز عوانی ساعت مردن عوان<sup>۴</sup>!  
تا ندادند عقل ما پا را زسر  
پرده بدزیده گریان میدرد  
گر بدم کافر مسلمان میشوم  
عذر من بپذیر و بشنو این سخن  
چونکه عذر آرد مسلمان میشود

آنکه از کبرش دلت لرزان بود  
آنکه از نازش دل وجان خون بود  
آنکه در جدور وجفايش دام ماست  
رستم زال ار بود وز حمزه بگیش  
آنکه عالم بنده گفتش بدی  
ظاهرآ بر زن چو آب ار<sup>۵</sup> غالبی  
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان  
باز بر زن جاهلان غالب شوند  
کم بود شان رقت و لطف و وداد  
مهر و رقت وصف انسانی بود  
پرتتو حقس آن معشوق نیست

مرد از آن گفته پشیمان شد چنان  
چون قضا آید فرو پوشد بصر  
چون قضا بگذشت خود را میخورد  
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم  
من گنهکار توام رحمی بکرن  
کافر پیسر ار پشیمان میشود

\*\*\*

آن مثال نفس خود می‌دان و عقل

ماجرای مرد و زن افتاد نقل

- ۱- زن ۲- اشاره باينکه حضرت رسول بعایشه می گفت « بامن حرف یعنی ای سرخ روی کوچک »  
۳- اگر ۴- « اهنین غلب العاقل و یغلهن الجاهل » ( زنان بر مرد عاقل غالب و از ندادن مغلوب  
میشوند ) از سخنان حضرت رسول . ۵- مأمور دیوانی

گاه خاکی گاه جوید سروری  
در دماغش جز غم الله نیست  
صورت قصه شنو اکنون تمام  
خلق عالم باطل و عاطل بُدی  
صورت روزه و نمازت نیستی  
نیست اندر دوستی الا صور  
بر محبت های مضمّر<sup>۱</sup> در خفا  
بر محبت های سرّ ای ارجمند  
تاشان باشد بر آنچه مضمّر است ...

نفس همچون زن بی چاره گری  
عقل خودزین فکرها آگاه نیست  
گرچه سرّ قصه این دانله است و دام<sup>۲</sup>  
گر بیان معنوی کافی شدی  
گر محبت فکرت و معنیستی  
هدیه های دوستان با همدگر  
تا گواهی داده باشد هدیه ها  
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند  
حاصل ، افعال بروني دیگر است

\* \* \*

زانکه آنجا می ندارد این سخن  
حکم داری تیغ برکش از غالاف  
ود بد و نیک آید آنرا ننگرم  
یا بحیلت کشف سرّم میکنی ؟  
کافرید از خاک آدم را صفوی مهر<sup>۳</sup>  
که امتحانی نیست این گفت ونه لاف  
حق آن کس که بدو دارم رجوع<sup>۴</sup> را  
عالی زو روشنائی یافته است  
شهر بغداد است از وی چون بهار  
سوی هر ادب<sup>۵</sup> تا کی میسر وی ؟  
بی بهانه سوی او من چون روم ؟

باز گو از ماجراي مرد و زن  
مرد گفت اکنون گذشم از خلاف  
هرچه گوئی مر ترا فرمان برم  
گفت زن آهنگ بزم میکنی  
گفت <sup>و</sup>الله عالیم السّ الخفی<sup>۶</sup>  
لا حق آن کف<sup>۷</sup>، حق آن دریای صاف  
از سر مهر و صفا است و خضوع  
گفت زن : نک<sup>۸</sup> آفتایی تافته است  
نائب رحمان خلیفه کردگار  
گر پیوندی بدان شه ، شه شوی  
گفت من شه را پذیرا چون شوم ؟

۱- بخداوند دانای راز پنهان سوگند

۲- یعنی قسم بخدا

۳- اینک

۴- پنهان

۵- بدینه

رمان  
ایران

پاک برخیزند از مجھوود<sup>۱</sup> خویش  
ملکت و سرمایسه و اسباب تو  
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو  
در مفازه<sup>۲</sup> هیچ به زین آب نیست  
این چنین آبش نباشد نادرست  
پاک بیند باشدش شه مشتری  
هست جاری دجله همچون شکر  
پُرس ز کشتیها و شست<sup>۳</sup> ماهیان رام در راه<sup>۴</sup>  
هین که این هدیه است ما را سودمند  
تا گشايد شه به هدیه روزه را  
هیچ آبی اینچنین را واق<sup>۵</sup> نیست  
دائماً پر علّتند<sup>۶</sup> و نیم کور  
در سفر شد، میکشیدش روز و شب  
هم کشیدش از ییابان تا شهر  
رب<sup>۷</sup> سلم<sup>۸</sup> ورد کرده در نماز  
یارب این گوهر بدان دریا رسان  
وزغم مرد و گران باری<sup>۹</sup> او  
برد تا دارالخلافه بی درنگ  
اهل حاجت کسترنیده دامها  
یافته زان در عطا و خلعتی

﴿کفت زن صدق آن بود کز بود خویش  
آب باران است ما را در سبو  
این سبوی آب را بردار و رو  
گو که مارا غیر از این اسباب نیست  
گر خزانه اش پسر ززر و گوه رست  
﴾ تا چو هدیه یپش سلطانش بری  
زن نمیدانست ڪانجا بر گذر  
در میان شهر چون دریا روان  
مرد کفت آری سبو را سر بیند  
در نمد در دوز تو این کوزه را  
کاین چنین اندر همه آفاق نیست  
زان که ایشان ز آبهای تلغ وشور  
﴿پس سبو برداشت آن مرد عرب  
بر سبو لرزان بد از آفات دهر  
زن مصلی<sup>۱۰</sup> باز کرده از نیاز  
که نگهدار آب ما را از خسان  
از دعا های زن و زاری<sup>۱۱</sup> او  
سالم از دزدان واز آسیب سنگ  
دید در گاهی پسر از انعامها  
دم بدم هر سبوی صاحب حاجتی

۱- استطاعت و قدرت ۲- بیابان ۳- دام ماهی گیری ۴- صافی و گوارابی ۵- مریض  
۶- جانuar ۷- خداوند، سلامت بدار

قوم دیگر منتظر برخاسته  
 زنده گشته چون جهان از <sup>نفع صور</sup>  
 جود محتاج گدایان چون گدا<sup>شود</sup>  
 همچو خوبان کاینه جویند صاف  
 روی احسان از گدا پیدا شود  
 بس گلاب لطف بر رویش زندند  
 کار ایشان بُد عطا پیش از سؤال  
 از کجایی؟ چونی از راه و تعب؟  
 بی وجوهم چون پس <sup>پشم</sup> نهید  
 بر امید لطف سلطان آمدم  
 چون رسیدم مست دیدار آمدم  
 داد جان چون حسن نانوا را بدید  
 چون بگفت او، دید هنگام طلب  
 لاتخم خدمت را در آن حضرت بکاشت  
 سائل شه را ز حاجت واخرید  
 ز آب بارانی که جمع آید به گو<sup>ه</sup>  
 لیک پذرقتند آنرا همچو جان  
 کرده بود اندر همه ارکان اثر  
 چرخ اخضر خاک را خضرا کند.

دید قومی در نظر آراسته  
 خاص و عامه از سلیمان تا به مور  
 باگ میآمد که ای طالب بیا  
 جود می جوید گدایان وضعاف<sup>شود</sup>  
 روی خوبان ز آینه زیبا شود  
 پس نقیبان<sup>شود</sup> پیش اعرابی شدند  
 حاجت او فهمشان شد بی مقال  
 پس بدو گفتند یا وجه<sup>شود</sup> العرب  
 گفت: وجهم<sup>گر</sup> مرا وجهی دهید!  
 من غریبم از بیابان آمدم  
 تا بدینجا بهر دینار آمدم  
 بهر نان شخصی سوی نانوا دوید  
 با نقیبان حال خود را آن عرب  
 آن سبک<sup>گوی</sup> آب را در پیش داشت  
 گفت این هدیه بر آن سلطان برد  
 آب شیرین و سبوی سبز نو  
 خنده میآمد نقیبان را از آن  
 ز آنکه لطف شاه خوب با خبر  
 خوی شاهان در رعیت جا کند

وان خلیفه دجله علم خداست

آن سبوی آب دانشیان ماست

۱ - ناتوانان ۲ - مهران و کارداران ۳ - پیشو و بزرگ قوم ۴ - گودال  
 ۵ - یعنی آسمان سبز خاک را هم مانند خود سبزی کند (بوسیله باران)

در صفت سبیه درگرد زمین می است  
 بیعنی روز هفته کی (سبز) از مردم از سرمه<sup>شود</sup>

کو ز دجله بیخبر بود و ز رود  
آن سبو را بر سر سنگی زدی  
آن سبو را پر ز زد کرد و مزید  
آن عرب را کرد از فاقه خلاص  
آن جهان بخشش و آن بحر داد  
چون که واگردد سوی دجله اش بیر  
از ره آ بش بود نزدیکتر  
خود فراموش شود آن جایگاه  
پر ز و بر دند تا دجله دو تو  
سجده میکرد از حیا و می خمید  
وین عجیتر کو ستد آن آب را  
آنچنان جنس دغل را زود زود؟

سبد

باری ، اعرابی بدان معذور بود  
بلکه از دجله اگر واقف بدی  
چون خلیفه دید و احوالش شنید  
داد بخشها و خلعتهای خاص  
پس نقیبی را بفرمود آن قباد  
که به وی ده این سبوی پر ز زد  
از ره خشک آمده است و آن سفر  
چون بکشتی در نشیند رنج راه  
همچنان کردند ودادندش سبو  
چون بکشتی در نشست و دجله دید  
کای عجب لطف آن شه وهاب را  
چون پذیرفت از من ، آن دریایی جود

\*\*\*

کان بود از علم و خوبی تا بسر  
کان نمی گنجد ز پری زیر پوست

کل عالم را سبو دان ای پسر  
قطره ای از دجله خوبی اوست

حکایت ۱۷

## نحوی و کشتیبان

دو به کشتیبان نمود آن خود پرست  
گفت نیم عمر تو شد بر فنا  
لیک آن دم گشت خاموش از جواب

آن یکی نحوی به کشتی در نشست  
گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا  
دل شکسته گشت کشتیبان زتاب

\*\*\*

باد کشتی را بگردابی فکند  
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند :  
در زمین میخواستم زمزمه کنم و دست را در زمین میخواستم  
لا سه در چشم بر دل نمیخوردسته که در چشم سسته کنم و چشم  
برآید را دسته خود را نمیخوردسته که در چشم سسته کنم و چشم

گفت نی، از من تو سباحی<sup>۱</sup> مجو  
زانکه کشتی غرق در گردا بهاست  
گر تو محظی، بی خطر در آب ران  
ور بود زنده، ز دریا کی رهد؟  
بحر اسراست نهد بر فرق سر  
تا شما را نحو محظی آموختیم

هیچ دانی آشنا<sup>۲</sup> کردن؟ بگو  
گفت کل عمرت ای نحوی فناست  
محظی باید نه نحو اینجا، بدان  
آب دریا مرده را بر سر نهد  
چون بمردی تو ز اوصاف بشر

مفرد نحوی را از آن در دوختیم  
سخن رفته رید رست ربار آست آن  
تاره است سیر کسر دارد دار  
شیب بی ۳۵ و سر و اشکم راه کرده راه کرده

حکایت ۱۸

در طریق و عادت قزوینیان  
میزندند از صورت شیر و پلنگ  
از سر سوزن کبودیها زنید<sup>۳</sup>  
که کبودم زن بکن شیرینی<sup>۴</sup>  
گفت بر زن صورت شیر ژیان  
جهد کن رنگ کبودی سیر زن  
گفت بر شانه گهه زن این رقم  
با چنین شیر ژیان در عزم جزم  
درد آن در شانه گهه مسکن گرفت  
مر مرا کشتی، چه صورت میزني؟  
گفت از چه عضو کردی ابتدا؟  
گفت دم بگذار ای دو دیده ام

رم سر رام<sup>۵</sup> این حکایت بشنو از صاحب بیان  
نه دارم<sup>۶</sup> بر تن و دست و کتفها بی درنگ  
و شسته<sup>۷</sup> بر چنان صورت پیاپی بی گزند  
سیم کل<sup>۸</sup> سوی دلاکی بشد قزوینی<sup>۹</sup>  
سخاسته<sup>۱۰</sup> گفت چه صورت زنم ای پهلوان؟  
طالع شیر است نقش شیر زن  
گفت بر چه موضع صورت زنم؟  
تا شود پشم قوی در رزم و بزم  
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت<sup>۱۱</sup>  
پهلوان در ناله آمد کای سنی<sup>۱۲</sup>  
گفت آخر شیر فرمودی<sup>۱۳</sup> مرا  
گفت از دمگاه آغازیده ام

۱- شنا ۲- شناگری ۳- کبودی زدن یعنی خال کوییدن ۴- شروع کرد ۵- بزرگ  
۶- دستور دادی

که دلم سستی گرفت از زخم گاز  
بی محابا بی مواسایی ررحم  
گفت این گوش است ای مرد نکو  
گوش را بگذار و کوتاه کن کلام  
باز قزوینی فغانی ساز کرد

گفت این است اشکم شیر ای عزیز  
چه شکم باید نگار سیر را  
اشکم چه شیر را بهر خدا؟  
تا به دیر انگشت بر دندان بماند  
گفت در عالم کسی را این فتاد؟  
این چنین شیری خدا کی آفرید؟

از چنین شیر زیان پس دم مزنم  
(صلصاله سارستون) بر سراله (رسمه)

حکایت ۱۹  
از فرزند کرامه  
مرحمنی کی اخراج

رفته بودند از طلب در کوهه ساره  
صيدها گیرند بسیار و شکرف عجم سرمه  
لیک کرد اکرام و همراهی نمود  
در رکاب شیر با فر و شکوه  
بافتند و کار ایشان پیش رفت  
کشته و مجروح و اندر خون کشان  
که رود قسمت بعد خسروان  
بر از مردم

شیر بی دم باش گو، ای شیر ساز  
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم  
بانگ زد او کاین چه اندام است ازو  
گفت تا گوشش ظاهر نباشد ای همام  
جانب دیگر خلش آغاز کرد  
کاین سوم جانب چه اندام است نیز؟  
گفت تا اشکم نباشد شیر را  
درد افرون گشت، کم زن زخمها  
خیره شد دللا و بس حیران بماند  
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد  
شیر بی دم و سر و اشکم که دید؟  
چون نداری طاقت سوزن زدن

سرمه ادویه سر بر لذت  
شیر و گرگ و رو بهی بهر شکار  
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف  
گرچه زایشان شیر نر را ننگ بود  
چون که رفتند آن جماعت سوی کوه  
گاو کوهی و بز و خر گوش زفت  
چون زکه در بیشه آورده شان  
گرگ و رو به را طمع بود اندر آن

شیر دانست آن طمعها را سند  
او بداند هرچه اندیشد ضمیر  
دل زاندیشه بدی در پیش او  
وانگفت و داشت آن دم پاسشان  
مر شما را ای خسیسان گدا  
از تبسمهای شیر ایمن مباش  
معدلت را نوکن ای گرگ کهن  
تا پدید آید که تو چه گوهري  
آن بزرگ و تو بزرگ وزفت و چست  
روبهای خرگوش بستان بی غلط  
چون که من باشم تو گوئی مای تو؟  
پیش چون من شیر بی مثل و ندید<sup>۱</sup>  
پیش آمد پنجه زد او را درید  
در سیاست پوستش از سر کشید  
اینچنین جان را بیايد زار مرد  
فرض آمد مر ترا گردن زدن  
تا نماند دو سری<sup>۲</sup> و امتیاز  
گفت این را بخش کن از بهر خود  
چاشت خوردت باشد ای شاه امین  
یخنی باشد شه فیروز را  
شبچره این شاه با لطف و کرم

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد  
هر که باشد شیر اسرار وامیر  
هین نگه دار ای دل اندیشه خو  
شیر چون دانست آن وسوسشان  
لیک با خود گفت بنمایم سزا  
شیر با این فکر میزد خنده فاش  
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن  
نایب من باش در قسمت گری  
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست  
بز مرا که بز میانه است و وسط  
شیر گفت ای گرگ، چون گفتی؟ بگو  
گرگ خود چه سگ بود کو خوش دید؟  
گفت پیش آی خری کو خود بدید  
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید  
گفت چون دید منت از خود نبرد  
چون بودی فانی اندر پیش من  
گرگ را بر کند سر آن سر فراز  
بعد از آن رو شیر با روباء کرد  
سبده کرد و گفت کاین گاو سمين  
وین بز از بهر میانه روز را  
واند گر خرگوش بهر شام هم

این چنین قسمت ز که آموختی ؟  
 گفت ای شاه جهان ، از حال گرگ !  
 هر سه را برگیر و بستان و برو  
 پس تو رو به نیستی شیر منی  
 مرگ یاران و بلای محترز

(مرگ از

که مرا شیر از پس آن گرگ خواند  
 بخش کن اینرا ، که بر دی جان ازو ؟

پکرد پیدا از پس پیشنهاد را ب اکران

در عصت میرزا میرزا میرزا میرزا میرزا میرزا

هندی و قوئی

ب لام رعن آره را

گفت یارش کیستی ای معتمد  
 بر چنین خوانی مقام خام<sup>۱</sup> نیست  
 که پزد ؟ که وارهاند از نفاق ؟  
 سوختن باید ترا در نار تفت  
 در فراق یار سوزید از شرر  
 باز گردخانه اباز گشت  
 تا بنجهد بی ادب لفظی زلب  
 گفت بس در هم توئی ای دلستان !  
 نیست گنجائی دو من در یک سرا  
 هم منی برخیزد آنجا هم توئی

گفت ای رو به تو عدل افروختی  
 از کجا آموختی این ، ای بزرگ  
 گفت چون در عشق ما گشتی گرو  
 چون گرفتی عبرت از گرگ دنی  
 عاقل آن باشد که عبرت گیرد از  
 رو به آندم بربان صد شکر راند  
 گز مرا اول بفرمودی که تو  
 پس سپاس او را که مارا در جهان

حکایت ۴۰

آن یکی آمد در یاری بزد  
 گفت من ، گفتش برو هنگام نیست  
 خام را جز آتش هجر و فراق  
 چون توئی تو هنوز از تو نرفت  
 رفت آن مسکین و سالی در سفر  
 پخته گشت آنسوخته پس باز گشت  
 حلقه زد بر در بصد ترس و ادب  
 بانگک زد یارش که بر در کیست آن ؟  
 گفت اکنون چون منی ، ای من در آ  
 چون یکی باشد همه نبود دوئی

۱ - جای شخص نا پخته و کم تجربه

کسل

گفت یارش کاندرآ ای جمله من نی مخالف چون گل و خار چمن

تمثیل ۷

من زجان مردم ، به جانان میزیم  
حق مرا شد سمع و ادراک وبصر  
پیش این دم هر که دم زد کافراوست  
بی ادب چون گرگ بگشايد دهان<sup>۱</sup>  
پیش شیر ابله بود کو شد دلیر ..  
چون تو انم کرد این سر را پدید؟  
ملک ملک اوست ، ملک او را دهید  
شیر و صید شیر خود آن شماست  
بی نیازست او ز نفر و مفرز و پوست

گفت نوح ای سر کشان ، من من نیم  
چون بممردم از حواس بحوالبشر  
چون که من نیستم ، این دم ز هوست  
هر که او در پیش این شیر نهان  
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر  
قوّم بشکست چون اینجا رسید  
جمله «ما» و «من» به پیش او نهید  
چون فقیر آئید اندر راه راست  
زآنکه او پا کست و سبحان وصف اوست

تمثیل ۸

۱) مفهوم عارست لی مرد باخت رست

این شنیده باشی اریادت بود :  
زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند  
زانکه علم خط و بت این دست راست  
کاینه جاند و ز آئینه به اند  
تا پذیرد آئینه دل نقش بکر  
صیقل جان آمد و تقوی القلوب

پادشاهان را چنین عادت بود  
دست چپ شان پهلوانان ایستند  
مشرف واهل قلم بر دست راست  
صوفیان را پیش رو موضع دهند  
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر  
عاشق آئینه باشد روی خوب

۱ - اشاره بداستان « گرگ و روباه و شیر » .

بر ای راهنمای حسن دا کار سار دزم اور اهی مان چه هزارست ده زم دنیز  
لش بزرگ دین لست یعنی خلیع نظر دست هر دست در کس شکر در سار دنیز

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ  
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## حکایت ۴۱ آمدن آشنائی بدیدن حضرت یوسف

یوسف صدیق را شد میهمان بسم داده  
بر وساده<sup>۱</sup> آشنائی متکی آفرینه هدیه  
گفت آن زنجیر بودو ما اسد ریزمان  
ما نداریم از قضای حق گله  
بر همه زنجیر سازان میربود  
گفت همچون در محاقد و کاست ماه اور احمد را  
نی در آخر بدر گردد در سما<sup>۲</sup> طی<sup>۳</sup> لای<sup>۴</sup>  
نور چشم دل شدو دفع گزند<sup>۵</sup> دیگل<sup>۶</sup> نی<sup>۷</sup>  
پس زخاکش خوشها بر ساختند روز رست<sup>۸</sup>  
قیمتش افزود و نان شد جانفزا<sup>۹</sup> با هم فن<sup>۱۰</sup>  
گشت عقل و جان و فهم سودمند  
تا که بایوسف چه گفت آن نیکمرد  
هین چه آوردی تو ما را ارمغان؟  
هست بی گندم سوی طاحون<sup>۱۱</sup> شدن  
او ز شرم این تقاضا در فغان  
ارمغانی در نظر نامد مرا  
قطره ای را سوی عمان چون برم؟  
گر به پیش تیو دل و جان آورم

آمد از آفاق یار مهربان  
کاشنا بودند وقت کودکی  
یاد دادش جور اخوان و حسد  
عار نبود شیر را از سلسله  
شیر را بر گردن از زنجیر بود  
گفت چون بودی تو در زندان و چاه؟  
در محاقد ارمایه تو گردد دو تا<sup>۱۲</sup>  
گر چه دردانه بهاون کوقند  
گندمی را زیر خاک انداختند  
بار دیگر کوقندش زآسیا  
باز نان را زیر دندان کوقند  
این سخن پایان ندارد باز گرد  
بعد قصه گفتش گفت ای فلان  
بر در یاران تھی دست آمدن  
گفت یوسف هین بیاور ارمغان  
گفت من چند ارمغان جستم ترا  
حبه ای را جانب کان<sup>۱۳</sup> چون برم؟  
زیرو را من سوی کرمان آورم

غیر حسن تو که آن را یار نیست  
پیش تو آرم چو نور سینه ای  
ای تو چون خورشید شمع آسمان  
نا چو بینی روی خود بادم کنی

آینه آوردمت ای روشنی  
هاخه رزمه رزمه رزمه رزمه

حکایت ۴۲

## گرو پیمار

که ترا رنجور شد همایه ای  
من چه در بابم زگفت آن جوان  
لیک باید رفت آنجا ، نیست بد<sup>۱</sup>  
من قیاسی گیرم آنرا از خرد  
او بخواهد گفت : نیکم یا خوشم  
او بگوید : شبی یا ماش با  
از طبیعت پیش تو ؟ گوید : فلان .  
چون که او آید شود کارت نکو  
هر کجا شد<sup>۲</sup> می شود حاجت دوا  
عکس آن واقع شد ای آزاد مرد :  
بر سر او خوش همی مالید دست  
شداز آن رنجور پر آزار و نکر<sup>۳</sup>  
کر قیاسی کرد و آن کثر آمده است  
گفت نوشت باد ! افزون گشت قهر

نیست تخمی کاندر این انبار نیست  
لایق آن دیدم که من آئینه ای  
تا بینی روی خوب خود در آن

آینه آوردمت ای روشنی  
هاخه رزمه رزمه رزمه رزمه

آدم رزمه آن کری را گفت افرون مایه ای  
گفت با خود کر که با گوش گران  
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد  
چون بینم کان لبشن جنبان شود  
چون بگویم : چونی ای محنت کشم ؟  
من بگویم : شکر . چه خوردی ابا ؟  
من بگویم : صح ، نوشت ، کیست آن  
من بگویم : بس مبارک پاست او  
پای او را آزمودستیم ما  
این جوابات قیاسی راست کرد  
کر در آمد پیش رنجور و نشست  
گفت چونی ؟ گفت مردم . گفت شکر !  
کاین چمشکراست ؟ این عدوی ما بدهست  
بعداز آن گفتش چه خوردی ؟ گفت زهر

که همی آید بچاره پیش تو ؟  
گفت پایش بس مبارک ، شاد شو  
گفتم او را تا که گردد غم خورت  
شکر کش <sup>۱</sup> کردم مراعات این زمان !  
این زیان محض را پنداشت سود  
ما ندانستیم کو کان جفاست  
این عیادت نیست ، دشمن کامی است  
تا بگیرد خاطر رشتن قرار  
                \*\*\*      *محمد رکذا* <sup>۲</sup>

دل به رضوان و نواب آن نهند  
بس کدر کانرا توپنگاری صفتی <sup>۳</sup>  
که نکوئی کرد و آن خود بد بدھاست  
صحبت <sup>۴</sup> ده ساله باطل شد بدین

*(سرمه درم ۱۷) (درم خزان) (سرمه درم خزان) (سرمه درم خزان)*

حکایت ۲۳  
رومیان و چینیان (سرمه)

رومیان گفتند مارا کرو فر <sup>۵</sup> *(سرمه) (سرمه) (سرمه)*  
کز شما خود کیست در دعوی گزین *رجم* <sup>۶</sup>  
رومیان گفتند در حکمت تنبیم *حده* <sup>۷</sup>  
رومیان در علم و افق تر بدنده  
خاص بسپارید و بک آن شما *دخان* <sup>۸</sup>  
*سرمه ۹*

نماینگ

بعد از آن گفت از طبییان کیست او  
گفت عزرائیل می آید ، بر و

این زمان از تزد او آیم بر ت  
کر برون آمد بگفت او شادمان  
خود گمانش از کری معکوس بود  
گفت رنجور ، این عدوی جان ماست

چون عیادت بهر دل آرامی است  
تا ببیند دشمن خود را نزار

بس کسان کایشان عبادت ها کنند  
خود حقیقت معصیت باشد خفی  
همچو آن کر کو همی پنداشته است  
از قیاسی که بکرد آن کر گزین

چینیان گفتند ما نقاش تر  
گفت سلطان : امتحان خواهم درین  
چینیان گفتند خدمت ها کنیم  
اهل چین و روم در بحث آمدند  
چینیان گفتند یک خانه بما

۱ - که او را ۲ - صاف ۳ - دوستی

آن یکی چینی ستد، رومی دگر  
پس خزانه باز کرد آن ارجمند  
چینیان را راتبه<sup>۱</sup> بود و عطا  
در خور آید کار را جز دفع زنگ  
همچو گردون صافی و ساده شدند  
رنگ چون ابراست و بی رنگی مهی است  
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

بود دو خانه مقابل در<sup>۲</sup> در  
چینیان صدرنگ از شه خواستند  
هر صباحی از خزانه رنگها  
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ  
در فرو بستند و صیقل میزند  
از دو صدرنگی به بیرنگی رهی است  
هر چه اندر ابر ضو<sup>۳</sup> بینی و تاب

\*\*\*

از پی شادی دهل ها می زدند  
میربود آن عقل ها و فهم ها  
پرده را بالا کشیدند از میان  
زد بر این صافی شده دیوار ها  
دیده را از دیده<sup>۴</sup> خانه می ربود

چینیان چون از عمل فارغ شدند  
شه در آمد، دید آنجا نقشها  
بعد از آن آمد بسوی رومیان  
عکس آن تصویر و آن کردار ها  
هر چه اینجا بود آنجا به نمود

\*\*\*

آن صفاتی آینه وصف دلست  
صورت بی منتها را قابلست ...  
حکایت ۲۴

آن صفاتی آینه وصف دلست

لقمان و خواجه در<sup>۵</sup>

در میان بندگانش خوار تن<sup>۶</sup>  
تا که میوه آیدش بهر فراغ  
پر معانی، تیره صورت، همچو لیل  
خوش بخوردند از نهیب طمع را

بود لقمان پیش خواجه خویشن  
می فرستاد او غلامان را بباغ  
بود لقمان در غلامان چون طفیل  
آن غلامان میوه های جمع را

۱ - مقری ۲ - روشنی ۳ - فروتن

صلیل<sup>۷</sup> نار<sup>۸</sup> نار<sup>۹</sup> نار<sup>۱۰</sup> نار<sup>۱۱</sup>

سلمه رهاره  
س کارا ۲ هرها  
دیگر سیم میز

خواجه بر لقمان ترش گشت و گران  
در عتاب خواجه اش بگشاد لب  
بنده خائن نباشد مر تجا<sup>۱</sup>  
شربت گرم آب ده بهر نما<sup>۲</sup>  
سیرمان در ده تو از آب حمیم<sup>۳</sup>  
تو سواره ما پیاده بسر دوان  
صنعت های کاشف اسرار دا

خواجه را گفتند : لقمان خورد آن  
چون تفحص کرد لقمان از سبب  
گفت لقمان : سیدا، پیش خدا  
امتحان را کار فرمای کیا<sup>۴</sup>  
امتحان کن جمله ما را ای کریم  
بعد از آن مارا بصحرای کلان  
آنگهان بنگر تو بد کردار را

گشت خواجه ساقی از آب حمیم  
بعد از آن میراندان در دشت ها  
قی در افتادند ایشان از عننا<sup>۵</sup>  
چونکه لقمان را در آمد قی زناف

\*\*\*

حکمت لقمان چو تاند<sup>۶</sup> این نمود

حکایت ۲۵  
حریق

لَقْمَانَ مِنْهَا

پس چه یاشد حکمت رب الوجود؟  
رَهْ - نَزَارَةَ الْمَهْرَجَ (دَبَابِلُ عَرَبَةَ)  
رَكَّرَقَ زَرَزَرَ (آهَ عَمَارَهَ - مَيْرَهَ -

همچو چوب خشک میخورد او حجر  
تا زداندر پر مرغ و لانه ها  
آب می ترسید از آن و می شکفت  
مشک های آب و سر که می زندگی ح  
بر سر آتش کسان هوشمند  
می رسید او را مدد از صنع رب

آتشی افتاد در عهد عمر  
در ققاد اندرون بنا و خانه ها  
نیم شهر از شعله ها آتش گرفت  
مشک های آب و سر که می زندگی ح  
آتش از استیزه افزودی لَهْبَ (لَهْبَ)

۱ - امیدوار ۲ - بزرگه ۳ - آب گرم ۴ - رنج ۵ - تواند

کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب  
شعله ای از آتش بخل شماست  
بخل بگذارید اگر آن منید  
ما سخنی و اهل فتوت بوده‌ایم  
از برای حق دری نگشاده اید  
نر برای ترس و تقوی و نیاز

خلق آمد جانب عُمر شتاب<sup>۱</sup>  
گفت این آتش ز آیات خداست  
آب بگذارید و نان قسمت کنید  
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم  
گفت نان بر رسم و عادت داده اید  
به رفخر و به ربوش<sup>۲</sup> و به ر ناز

حکایت ۳۶

## اخلاص عمل

شیر حق را دان منزه از دغل  
زود شمشیری بر آورد و شتافت  
افتخار هر نبی<sup>۳</sup> و هر ولی  
سجده آرد پیش او در سجده گاه  
کرد او اندر غُزایش کاهلی  
از نمودن عفو و رحم بی محل  
از چه افکنی مرا بگذاشتی؟  
تا شدی تو سست در اشکار<sup>۴</sup> من؟  
تا چنان بر قی نمود و باز جست؟  
ازدها را دست دادن راه کیست؟  
بسنده حقم نه مأمور تسم  
فعل من بر دین من باشد گوا  
زنده گردانم نه کشته در قبال

از علی آموز اخلاص عمل  
در غزا<sup>۵</sup> بر پهلوانی دست یافت  
او خدو<sup>۶</sup> انداخت بر روی علی  
او خدو انداخت بر روئی که ماه  
در زمان انداخت شمشیر آن علی  
گشت حیران آن مبارز زین عمل  
گفت بر من تیغ تیز افراشتی  
آن چه دیدی بهتر از پیکار من  
آن چه دیدی تو چنین خشم خشست  
در محل قهر این رحمت ز چیست  
گفت من تیغ از پی حق می‌زنم  
شیر حقم نیستم شیر هوا  
من چو تیغم پر گهر های وصال

۱- شتابان ۲- کروفر و خود نمایی ۳- جند ۴- آب دهن ۵- شکار

که بهنگام نبرد ای پهلوان  
نفس جنبید و تبهش خوی من  
شرکت اندر کار حق نبود روا  
در دل او تا که زنارش<sup>۱</sup> برید  
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر

گفت امیر المؤمنین با آن جوان  
چون خدو انداختی بر روی من  
نیم بهر حق شد و نیمی هوا<sup>۲</sup>  
گبر این بشنید و نوری شد پدید  
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر

حکایت ۲۷

## پیغمبر و رکابدار حضرت امیر علیه السلام

کو برد روزی زگردن این سرم  
که هلاکم عاقبت بر دست اوست  
تا نیاید از من این منکر خطا  
با قضا من چون توانم حیله جست؟  
مر مرا کن از برای حق دو نیم  
تا نسوزد جان من بر جان خود  
زین قلم بس سر نگون گردد علم  
زانکه این را من نمی دانم ز تو  
چون زنم بر آلت حق طعن و دق؟  
تا نبینم آن دم و وقت ترسش  
تا نبیند چشم من آن رستخیز  
خنجر اندر کف بقصد تو بسود  
چون قلم بر تو چنین خطی کشید  
خواجه روح‌نم نه مملوک تنم

گفت پیغمبر بگوش چاکرم<sup>۳</sup>  
کرد آگه آن رسول از وحی دوست  
او همی گوید بکش پیشین مرا  
من همی گویم چو مرگ من زست  
او همی افتاد به پیش ای کریم  
تا نیاید از من این انجام بد  
من همی گویم برو جف<sup>۴</sup> القلم  
هیچ بعضی نیست در جانم ز تو  
آلت حقی تو، غافل دست حق  
باز آمد کای علی زدم بکش  
من حالات می کنم، خونم بریز  
گفتم از هر ذره ای خونی شود  
یک سر مو از تو نتواند برید  
لیک بی غم شو شفیع تو منم

۱ - میل و هوس ۲ - کمربند مخصوص زرتشیان  
۳ - سخن از زبان حضرت امیر المؤمنین  
۴ - آچه مقدرات تغییر ندید.



## دفتر دوم



# حکایت بازی خیال و حکایت دزد و مار گیر

حکایت بازی خیال و حکایت دزد و مار گیر

۶۵

## بازی خیال

حکایت ۲۸

آفرینش در صحنه مزموده است

دزد و مار گیر

بازی خیال

تا بدانی تو عیات را از قیاس  
بر سر کوهی دویدند آن نفر<sup>۱</sup>  
آن یکسی گفت ای عمر اینک هلال<sup>۲</sup>  
گفت این مه از خیال تو دمید  
چون نمی بینم هلال پاک را؟  
آنگهان تو بر نگر سوی هلال  
گفت ای شه، نیست مه، شدن‌پدید  
سوی تو افکند تیری از گمان  
شکل ماه نو نمود آن موى او  
چون هم‌ها جرات کث شد، چون شود؟ ساده مار

یک حکایت بشنو ای گوهر شناس  
ماه روزه گشت در عهد عمر  
تا هلال روزه را گیرند فال  
چون عمر بر آسمان مه را ندید  
ورنه من بینا ترم افلاك را  
گفت ترکن دست وبر ابرو بمال  
چونکه آن ترکرد ابرو، مه ندید  
گفت آری موى ابرو شد کمان  
چون یکی مو کثر شد از ابروی او  
موی کثر چون پرده گردون شود

حکایت ۲۹

در زیر سرمه ای

دزد و مار گیر

حکایت ۳۰

دزد کی از مار گیری مار برداشت<sup>۱</sup> از ابلهی او را غنیمت می‌شمرد  
وارهید آن مار گیر از زخم مار<sup>۲</sup> نه مار کشت آن دزد خود را زار زاد<sup>۳</sup>  
مار گیریش دید و پس بشناختش<sup>۴</sup> که آن گفت از جان مار من پرداختش<sup>۵</sup>  
در دعا می‌خواستی جانم<sup>۶</sup> ازو دسر<sup>۷</sup> کش بیابم مار بستانم ازو  
شکر حق<sup>۸</sup> را کان دعا مردود شد<sup>۹</sup> من زیان پنداشتم آن سود شد  
بس دعا ها کان زیان است و هلاک

۱- جماعت، گروه ۲- یعنی جانم می‌خواست.

باقع نای سیم خواسته باید مقدار ۱۰۰  
حکایت ۳۰

۶۶

الله عفار

حضرت عیسی و ابله

مردا

استخوانها دید در گوئی عمیق  
که بدان<sup>۱</sup> تو مرده زنده می‌کنی  
استخوانها را بدان با جان<sup>۲</sup> کنم  
لایق انفاس و گفتار تو نیست  
وز فرشته در روش چالاک تر  
هم تو برخوان نام را بر استخوان  
میل این ابله در این گفتار چیست؟  
خار روئیدن جزای کشت اوست  
جز که<sup>۳</sup> استیزه<sup>۴</sup> نمیداند طریق  
بخل می‌پندارد او از گمره<sup>۵</sup>  
از برای التماس آن جوان  
صورت آن استخوان را زنده کرد  
پنجه بر زد کرد نقش را تباہ  
همچو جوزی<sup>۶</sup> کاندر او مغزی نبود  
گفت زانو که تو زو آشوفتی<sup>۷</sup>  
گفت در قسمت نبودم<sup>۸</sup> رزق خورد

۴- ستیزه ۵- گردو ۶- اورا باشتاب

گشت با عیسی یکی ابله رفیق  
گفت ای همراه ، نام آن سنی<sup>۹</sup>  
مر مرا آموز تا احسان کنم  
گفت خامش کن که این کار تو نیست  
کان نفس خواهد ز باران پاکتر  
گفت اگر من نیستم اسرار خوان  
گفت عیسی : یارب<sup>۱۰</sup> این اسرار چیست؟  
گفت حق<sup>۱۱</sup> : ادب اگر ادب اجر جوست  
طالب لدبارات چونکه عیسی دید کان ابله رفیق  
نگیرد پند را از ابله<sup>۱۲</sup> می‌گیرد  
زمادل شده<sup>۱۳</sup> خواند عیسی نام حق<sup>۱۴</sup> بر استخوان  
کیمی<sup>۱۵</sup> حکم یزدان از پی انجام مرد  
از میان بر جست یک شیر سیاه  
کله اش بر کند و مغزش ریخت زود  
گفت عیسی چون شتابش<sup>۱۶</sup> کوقتی؟  
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد؟

۱- با آن ۲- جان دار  
۷- آشتفتن ۸- نبود مرد

محمد بن لا اله الا الله

۶۷ حکایت صوفی و خادم

شیخ فقیر سرگفت و بیان می کرد که شیخ نهاد است  
بلوچی می کند اراده و دسته طله توسل با یحیی همراه کنند  
دوم نیز اراده که آنکه تقویت از همان نفس باشد  
هر چند دلار نهاده بود که درست خواهد

۶۸ حکایت صوفی و خادم

تا شبی در خانقاہی شد فرقه زاده از همان زید  
او بصدر صفه با یاران نشست باشد نهاده  
چونکه در وجود و طرب آخر رسیده است دلاد نهاده  
از بهیمه یاد آورد آن زمان لغافی نهاده  
راست کن بهیمه بهیمه کاه و جو ۱۰۰ بازی نهاده  
از قدیم این کارها کار من است باز نه لیکم برگیر  
کان خرک پیر است و دندا نهاش سست دلاد نهاده

از من آموزند این ترتیبها  
داروی منبل بنه بس روی ریش  
جنس تو مهمانم آمد صد هزار خراسان<sup>۲</sup>  
هست مهمان جان ما و خویش ما  
گفت لاحول ، از توام بگرفت شرم  
گفت لاحول ، این سخن کوتاه کن  
گر بود تر ، ریز بر وی خاک خشک  
با رسول اهل کمتر گو سخن  
گفت لاحول ، ای پدر شرمی بدار  
تا ز غلطیدن نیقتد او بیند  
بهر خر چندین مرو اندر جوال

۴- زخم ۵- سرگین ۶- دوانی است برای التیام جراحت .

- صوفی می گشت در دور افق  
یک بهیمه داشت در آخر بیست  
حلقه آن صوفیان مستفید  
خوان بیاورند بهر میهمان  
گفت خادم را که در آخر برو  
گفت لاحول ، این چه افزون گفتن است؟  
گفت تر کن آن جوش را از نخست  
گفت لاحول ، این چه میگوئی مها؟  
گفت پالانش فرو نه پیش پیش  
گفت لاحول ، آخر این حکمت گذار  
جمله راضی رفته اند از پیش ما  
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم  
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن  
گفت جایش را بروب از سنگ و پیش  
گفت لاحول ، ای پدر لاحول کن  
گفت بستان شانه پشت خر بخار  
گفت دم افسار را کوتاه بیند  
گفت لاحول ، ای پدر چندین منال

زانکه شب سرماست ای کان گهر  
استخوان در شیر نبود تو مجو  
میهمان آید مرا از نیک و بد  
من ز خدمت چون گل و چون سوسم  
گفت رقم کاه و جو آرم نخست  
خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد  
کرد بر اندرز صوفی ریشخند  
خوابهای میدید با چشم فراز<sup>۲</sup> :  
پاره‌ها از پشت و رانش میربود  
ای عجب آن خادم مشق کجاست !  
گه بچاهی میقتاد و گه به گو<sup>۳</sup>  
فاتحه میخواند با « القارعه »<sup>۴</sup> :  
رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند  
نی که با ما گشت هم نان و نمک ؟  
او چرا با من کند برعکس کین ؟  
که چنان بادا جزای دشمنان  
کر شده پالان دریده پاله‌نگ  
گاه در جان کنند و گه در تلف  
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب  
مستمند از اشتیاق کاه و جو  
ناله‌ها میکرد از شب تا بروز

۵- نرمی و ملاحت

۴- نام یکی از سوره‌های قرآن

۳- گودال  
۲- باز  
۱- استاد  
مردی بسیار (سرمه)  
مردی بسیار (سرمه) همای زیست

گفت بر پشتیش فکن جمل زود تر  
لورمه<sup>۵</sup> گفت لاحول ، ای پدر چندین مگو  
من ز تو استا<sup>۱</sup> ترم در فن خود  
لایق هر میهمان خدمت کنم  
خادم این گفت و میان بربست چست  
رفت واز آخور بکیره<sup>۶</sup> او هیچ یاد  
رفت خادم جانب<sup>۷</sup> او بیاش چند  
صوفی از ره هانده بود و شد دراز  
کان خرش در چنگ گرگینه<sup>۸</sup> مانده بود  
گفت لاحول ، این چه مالیخولیاست ؟  
باز میدید آن خرش در راه رو  
گونه گون میدید ناخوش واقعه  
گفت چاره چیست ؟ یاران خسته‌اند  
باز میگفت ای عجب کان خادم‌ک  
من نکردم باوی الا<sup>۹</sup> لطف ولین<sup>۱۰</sup>  
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان  
آن خر مسکین میان خاک و سنگ  
گشته از ره جمله شب بی علف  
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب  
ناله میکرد از فراق کاه و جو  
همچنین در محنت و در درد و سوز

دزسے چهارمین دن برا آن بی خود  
سرمه را ز فرنگی هرمن است دزسک

۶۹ مهندی خود داد

حکایت شیخ احمد خضرویه و گودک حلوافروش

را در آن داد

زود پالان جست و برپیشش نهاد دهنه را در حرو  
کرد با خر آنچه با سگ میسزد روح را که هرمه  
کو زبان تا خر بگویید حال خویش؟ سب سایه  
دو در افتادن گرفت او هر زمان اوسکه رض  
جمله رنج ورش همی پنداشتند دعفه هم طی  
وان دگر در زیر کامش جست لخت دیگر که دارند  
وان دگر در چشم او میدید رنگ  
دی نمیگفتی که شکر، این خرقوی است؟

جز بدین شیوه نباشد ره نورد

شب مُسیّح بود و روز اندر سجود  
صلیستان در سرمه فروخته بود (ام ام)  
مسیح رئیس حکایت ۲۲  
دعا (۱) عذر ابرم تبرکه ام کرا

شیخ احمد خضرویه و گودک حلوافروش

از جوانمردی که بود آن نامدار بیان  
خرج کردی بر فقیران جهان  
خان و مان و خانقه در باخته  
خدمت عشاق بسودی کام او نهست زیر راه  
می سید میداد همچون پایی مرد نسبت نهاد  
در وجود خود نشان مرگ دید  
شیخ در خود خوش گذازان همچو شمع  
درد دلها یار شد با درد شش

روز شد خادم بیامد بامداد  
خر فروشانه<sup>۱</sup> دو سه زخمش بزد  
خر جهنده گشت از تیزی<sup>۲</sup> نیش  
چونکه صوفی بر نشست و شد روان  
هر زمانش خلق بر میداشتند  
آن یکی گوشش همی پیچید سخت  
وان دگر در نعل او می جست سنگ  
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست؟  
گفت آن خر کوبشب «لاحول» خورد  
چونکه قوت خربشب «لاحول» بود

بسود شیخی دائم او وامدار  
ده هزاران وام کردی از مهان<sup>۳</sup>  
هم بـوام او خانقاہی ساخته  
احمد خضرویه بـوامی نام او  
شیخ وامی سالها این کار کرد  
چونکه عمر شیخ در آخر رسید  
وام داران گرد او بنشسته جمیع  
وام داران گشته نومید و ترسی

نیست حق را چار صد دینار زر؟  
 لاف حلوا بر امید دانگ زد  
 که برو آن جمله حلوا را بخر  
 یک زمانی تلخ در من تنگرند  
 تا خرد آن جمله حلوا را به زر  
 گفت کودک نیم دینار است و اند  
 نیم دینارت دهم، دیگر مگو  
 تو بیین اسرار سراندیش شیخ  
 ناک<sup>۳</sup> تبرک خوش خورید این راحلال  
 خوش همی خوردند حلوا همچو قند  
 گفت دینارم بده ای پر خرد  
 وام دارم، میروم سوی عدم  
 ناله و گریه برآورد و حنین<sup>۴</sup>  
 کای مرا بشکسته بودی هردو پای  
 بر در این خانقد نگذشتمی  
 سگلان همچو گربه روی شو  
 گرد آمد گشت بر کودک حشر<sup>۵</sup>  
 تو یقین دان که مرا استاد کشت  
 او مرا بکشد، اجازت میدهی؟

شیخ گفت این بد گمانان را نگر  
 کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد  
 شیخ اشارت کرد خادم را بسر  
 تاغریمان<sup>۱</sup> چونکه آن حلوا خورند  
 در زمان خادم برون آمد ز در  
 گفت او را کاین همه حلوا بچند؟  
 گفت نی از صوفیان افزون مجو  
 او طبق بنهاد اند پیش شیخ  
 کرد اشارت با غریمان کاین نوال<sup>۲</sup>  
 بهر فرمان جملگی حلقه زند  
 چون طبق خالی شد آن کودک ستد  
 شیخ گفت از کجرا آرم درم؟  
 کودک از غم زد طبق را بر زمین  
 ناله میکرد و فغان و های های  
 کاشکی من گرد گلخن<sup>۳</sup> گشته  
 صوفیان طبله خوار<sup>۴</sup> لقمه جو  
 از غریبو کودک آنجرا خیر و شر<sup>۵</sup>  
 پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت  
 گر بر استا روم دست تھی

۱- طلیکاران ۲- غذا، خوارک ۳- اینک ۴- ناله ۵- سوختدان حمام  
 ۶- پرخور، اکول

# فرز نامه راهنماییت معنی برهکار و مبلغکار

و آن غریمان هم به انکار و چحو<sup>د</sup> رو شیخ آورده کاین بازی چه بود؟  
 مال مان خوردی مظالم میری از چه بود این ظلم دیگر بر سری  
 شیخ دیده بست و بر وی ننگریست تا نماز دیگر آن کودک گریست  
 در کشیده روی چون مه در لحاف شیخ فارغ از جفا و از خلاف  
 فارغ از تشیع<sup>۲</sup> و گفت خاص و عام با ازل خوش، با اجل خوش شاد کام  
 یک طبق بر سر زیش حاتمی شد نماز دیگر، آمد خادمی  
 هدیه بفرستاد کز وی بُد خبیر<sup>۳</sup> صاحب مالی و حالی پیش پیر  
 نیم دینار دیگر اندر ورق چار صد دینار در گوشة طبق  
 و ان طبق بنهاد پیش شیخ فرد خادم آمد شیخ را اکرام کرد  
 خلق دیدند آن کرامت را ازو چون طبق پوش از طبق برداشت او  
 کای سر شیخان و شاهان، این چه بود؟ آه و افغان از همه برخاست زود  
 ای خداوند خداوندان راز این چه سرست این چه سلطانی است باز؟  
 بس پراکنده که رفت از ما سخن ما ندانستیم، ما را عفو کن  
 من بَحَلٌ<sup>۴</sup> کردم شما را آن حلال دنایی بدل ننماید<sup>۵</sup>  
 لاجرم بنیمود راه راستم<sup>۶</sup> شیخ فرمود آن همه گفتار و قال  
 لیک موقوف غریبو<sup>۷</sup> کودک است بعمره میلهار  
 بحر رحمت در نمی آید بجوش تا نگرید کودک حلوا فروش  
 حکایت ۳۳

## روشنایی و شیر

### روستائی گاو در آخر بیست

۱- انکار ۲- نماز عص ۳- زشت گفتن ۴- با خبریم ۵- حلال کردم

آن‌های داشتند - هنری ۴۲۱ - آن‌ها ب سنای نامه طبع را می‌برند. لیکن کجا نمایند بروند می‌ترانه بینند و در هزار سال داشتند رطاع دارد و نزولهم دیگر ب دلایل کرد - داشتم دنیا می‌باشد می‌بیند روز مالم شانه را سلب می‌بنند عالم رفع آن‌ها نم است رهانی می‌دانم لذتیست بی بمال آلاتی دار رفع می‌بینم از آن کنداش لذتیست بی کنداش می‌شوند رفاه می‌شوند دنیا نمی‌بینند می‌بینند

بیکاریت بی می‌درست ۵ قلایدیان رست لذت

گاو را میجست شب آن کنجکاو  
پشت و پهلو، گاه بالا گاه زیر  
زهره اش بدریدی و دل خون شدی  
کاو در این شب گاو می پنداردم

روستائی شد در آخور سوی گاو  
دست می مالید بر اعضای شیر  
گفت شیر : ار روشنی افرون شدی  
این چنین گستاخ زان می خاردم

رمه بیخ روبه نازن ای اختر

حکایت ۴۴

سرم ایه هم ساره دیر خوار  
استرن ره بدل عین هم روزان  
مرکب خود برد و در آخور کشید

صوفی در خانقه از ره رسید

نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش نوی  
کاد فقر آن یعنی کفرا بیبر زیم  
بر کثری آن فقیر درد مند کمال  
خر فروشی در گرفتند آن همه  
بس فسادی کز ضرورت شد صلاح آفرز  
لولت آوردند و شمع افروختند  
کامشبان لوت و سماع است و وله  
چند از این زنبیل و این دریوزه چند؟  
دولت امشب میهمان داریم ما  
خسته بود و دید آن اقبال و ناز  
نرد خدمتهاش خوش می باختند

آبکش داد و علف از دست خویش  
صوفیان درویش بودند و فقیر  
ای تو انگر تو که سیری هین مخدن  
از سر تقصیر آن صوفی رمه  
کز ضرورت هست مرداری مباح  
هم در آن دم آن خرك بفروختند  
ولوله افتاد اندر خانقه  
چند از این صبر وا زاین سه روزه چند؟  
ما هم از خلقیم، جان داریم ما  
وان مسافر نیز از راه دراز  
صوفیانش یک بیک بنواختند

۱- در دستان صوفی و خادم ۲- فقر بکفر انجامد ۳- گروه صوفیان ۴- خوراک  
۵- بیخودی و حیرانی و سرگشتنگی ۶- روزه سه روزه پشت هم ۷- گداز

لرک ۴۴

۱۰۰۰ (۱۰۰۰) (۱۰۰۰)

وان یکی پرسیدش از جای نشست  
وان یکی بوسید دستش را و رو  
«گر طرب امشب نخواهم کرد، کی؟»  
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد  
ز اشتیاق وجود جان آشوفتن  
گه بسجده صفه را میروقند  
زان سبب صوفی بود بسیار خوار  
مطرب آغازید یسک ضرب گران  
زین حرارت جمله را انباز<sup>۱</sup> کرد  
کف زنان «خر رفت و خر رفت» ای پسر  
«خر بر فت» آغاز کرد اندر حنین<sup>۲</sup>  
روز گشت و جمله گفتند الوداع  
گرد از رخت آن مسافر می‌فشدند  
تابه خر بر بند آن همراه جو دنال<sup>۳</sup>  
رفت و در آخرور خر خود را نیافت  
زانکه آب او دوش کمتر خورده است  
گفت خادم: ریش بین!<sup>۴</sup> جنگی بخاست زنده<sup>۵</sup> خدمت  
من ترا بر خر مو گل کرده ام  
آنچه من بسپردمت واپس سپار  
باز ده آنچه فرستادم بتو  
نه من و تو خانه قاضی<sup>۶</sup> دیسن

۱- ریش در از رات مشاکن. ۲- شریک ۳- آوار

۴- ریش در از رات مشاکن. ۵- موجه و قابل قبول

آن یکی پایش همی مالید و دست  
و ان یکی افساند گرد از رخت او  
گفت: چون میدید میلانشان<sup>۱</sup> به وی-  
لوت خوردند و سماع آغاز کرد  
دود مطبخ گرد آن پا کو فتن  
گاه دست افسان قدم میکو فتند  
دیس یابد صوفی آز از روز گزار  
چون سماع آمد ز اول تا کران  
«خر بر فت و خر بر فت» آغاز کرد  
زین حرارت پای کوبان تا سحر  
از ره<sup>۲</sup> تقلید آن صوفی همین  
چون گذشت آن جوش و نوش و آن سماع  
خانقه خالی شد و صوفی بماند  
رخت از حجره بسرون آورد او  
تا رسد در همراهان او میشتسافت  
گفت: آن خادم با بش برده است  
خادم آمد، گفت صوفی: خر کجاست؟  
گفت من خس را بتو بسپردهام  
بحث با توجیه<sup>۳</sup> کن، حجهت بیسار  
از تو خواهیم آنچه من دادم بتو  
ور نهای از سرکشی راضی باین

۱- تایل ۲- اینک

حمله آوردند و بودم<sup>۱</sup> بیم جان  
اندر اندازی<sup>۲</sup> وجئی زان نشان؟  
پیش صد سگ گربه<sup>۳</sup> پیش مردهای  
قادص جان من مسکین شدند  
که خرت را میرند ای بینوا؟  
ورنه توزیعی کنند ایشان زرم  
این زمان هریک به اقلیمی شدند  
این قضا خود از تو آمد بر سرم  
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب؟  
تا ترا واقف کنم زین کارها  
از همه گویند<sup>۴</sup> گان با ذوق تر!  
زین قضا راضی است، مرد عارف است  
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش  
که دو صد لغت بر این تقلید باد  
ماند در خسان و کارش شد تباہ  
مافع آمد عقل او را ز اطلاع<sup>۵</sup>

در افرات راهب هبار

حکایت ۴۵  
خبر الف رسم هیر

مانده در زندان و بندی بی امان  
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

گفت: من مغلوب بودم، صوفیان  
تو جگر بندی<sup>۶</sup> میان گربگان  
در میانِ صد گرسنه گردید<sup>۷</sup>  
گفت: گیرم از تو ظلم<sup>۸</sup> بستند  
تو نیائی<sup>۹</sup> و نگوئی مر مرا  
تا خراز هر که بود من واخرم  
صد تدارک بود چون حاضر بدند  
من کرا گیرم؟ کرا قاضی برم؟  
چون نیائی<sup>۱۰</sup> و نگوئی ای غریب  
گفت والله آمد من بارها  
دلی تو همی گفتی که خر رفت ای پسر  
باز میگشتم که او خود واقف است  
گفت: آنرا جمله میگفتند خوش  
مر مرا تقلیدشان بر باد داد  
زانکه صوفی<sup>۱۱</sup> را طمع بر دش ز راه  
طعم لوت و طمع آن ذوق و سمع

+ بود شخصی مفلس بی خان و مان  
لقمه زندانیان خوردی گزاف

۱- بودم راشتم، بیان<sup>۲</sup> که میگر و شش<sup>۳</sup> میگردند<sup>۴</sup> آن گردند نان<sup>۵</sup> . . . ۶- بازور وسته<sup>۶</sup> از  
سوزان از بین این سیقمه<sup>۷</sup> سیخ ای ایت<sup>۸</sup> منی بعنی سخنان بلاش<sup>۹</sup> بیان<sup>۱۰</sup> معلم<sup>۱۱</sup> شد  
بنی کبردینی سیخ بنی همدار در عفت فرقه<sup>۱۲</sup> روح ای<sup>۱۳</sup> از بیان<sup>۱۴</sup>  
کرد. سرچ ای<sup>۱۵</sup>

(نهازه)

زانکه آن لقمه ربا چابک برد  
گشته زندان دوزخی زان نان ربا  
اهل زندان در شکایت آمدند  
بازگو آزار مازین مرد دون  
یاوه تاز و طبل خوار است و هضر  
ور به صد حیلت گشاید طعمهای  
حجّتش اینکه خدا گفته «کلوا»  
از وقاحت بی صلا و بی سلام  
کر کند خود را اگر گوئیش بس  
یا وظیفه کن ز وقفی لقمهایش  
داد کن، المستغاث المستغاث  
گفت با قاضی شکایت یک بیک  
پس تفحیص کرد از اعیان خوش  
که نمودند از شکایت آن رمه  
سوی خانه مرده ریگ خوش شو  
همچو کافر جنتم احسان تست  
خود بیم من ز تقصیری و کد  
گفت اینک اهل زندان گوا  
میگریزند از تو، میگریند خون  
زین غرض باطل گواهی میدهند

زهره نی کس را که لقمه نان خورد  
مر مروت را نهاده زیر پا  
با وکیل قاضی ادراک مند  
که سلام ما بقضای بر کنون  
کاندر این زندان بماند او مستمر  
نمایم مرد زندان را نیابد لقمهای  
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو  
چون مگس ظاهر شود در هر طعام  
پیش او هیچ است لوت شست کس  
یا زندان تارود این گاو میش  
ای ز تو خوش هم ذکور و هم ناث  
سوی قاضی شد و کیل با نمک  
خواند او را قاضی از زندان به پیش  
گشت ثابت پیش قاضی آن همه  
گفت قاضی: خیز ازین زندان برو  
گفت خان و مان من احسان تست  
گر ز زندانم برانی تو به رد  
گفت قاضی مفلسی را وانما  
گفت ایشان متهم باشند چون  
از تو میخواهند هم تا وارهند

۱- مدام ۲- برخوار ۳- فوراً  
۴- بخورید ۵- خوراک ۶- مدل کن

۷- مورونی ۸- افلام خود را نشان بده.

برخوار سعادتگردان  
(اعمال نادرست)



هم بر ادب و بر افلاش گوا  
گفت : مولا ، دست ازاین مفلس بشو <sup>آخوند</sup>  
گرد شهر او مفلس است و بس قلاش <sup>آخوند</sup>  
طبیل افلاش بهر جا بر زند  
فرض ندهد هیچکس او را تسو  
یش زندانش نخواهم کرد من  
نقود کلا نیستش چیزی بدست  
اشتر کردی که هیزم میفروخت  
هم موگل را بدانگی شاد کرد  
تا بشب ، وافغان او سودی نداشت  
صاحب اشتر پی اشتر دوان  
تا همه شهرش عیان بشناختند  
کرد مردم جمله در شکلش نگه  
ترک و کرد و رومنان و تازیان  
کاینهمه تخم جفاها کاشته  
نان دبائی ، نر گدائی ، پیحیا  
فرض ندهد کس مرا و را پشیز !  
مفلسی ، قلبی ، دغائی ، دبهای <sup>آخوند</sup>  
چونکه گاو آرد گره محکم کنید  
من نخواهم کرد زندان مرده را

جمله اهل محکمه گفتند ما  
هر کرا پرسید قاضی حال او  
گفت قاضی کش <sup>آخوند</sup> بگردانید فاش  
کو بکو او را منادیها کنند  
<sup>آخوند</sup> هیچکس نمیه بنفروشد بدو  
هر که دعوی آردش اینجا به فن  
پیش من افلاس او ثابت شدست  
حاضر آوردن چون فتنه فروخت <sup>آخوند</sup>  
کرد بیچاره بسی فرباد کرد  
اشترش بردن از هنگام چاشت  
رتاد <sup>آخوند</sup> بر شتر بنشت آن فحطر کران  
سو بسو و کو بکو می تاختند  
پیش هر حمام و هر بازار گه  
ده منادی گر <sup>آخوند</sup> بلند آوازیان  
جملگان آواز ها برداشته  
بینوائی ، بد ادائی ، بی وفا  
مفلس است این و ندارد هیچ چیز  
ظاهر و باطن ندارد حبّهای  
هان و هان با او حریفی <sup>آخوند</sup> کم کنید  
ور به حکم آرید این پژمرده را

۱- که اورا ۲- چهارجو، یعنی بسیار اندک و ناجیز ۳- روشن شد ۴- جارچی

۵- نادرست و دغل

۶- دوستی و هم صحبتی

بل لالک بیک بزر بـ (اـ لـ الـ بـ لـ لـ دـ حـیـاـ وـ بـ رـ تـ اـ بـ هـ اـ مـ جـیـ دـ) <sup>آخوند</sup>

کرد گفتش منزلم دور است و دیس لیست کاه اول کاه  
جو رها کردم کم از اخراج کاه  
هوش تو کو ؟ نیست اندر خانه کس  
رفت و تو نشینید ای بد واقعه  
مفلس است و مفلس است این قلتیان معنی دیست دام علا  
بر نزد، کو از طمع پر بود پر ! عل تاریث لذت  
رسانی که مغل به

بی اراده ایست

چون شبانه از شتر آمد بزیر  
بر نشستی اشترم را از پگاه  
گفت تا اکنون چه می گردیم، پس  
طبق افلاسم بچرخ سابعه  
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان  
تا بشب گفته و در صاحب شتر  
دیگانی ساخته ام

حکایت ۳۶

## در اگر نتوان نشست

( از کار ) ذرا ز دار که مکار

دوستی برداش سوی خانه خراب  
پهلوی من مر ترا مسکن شدی  
در میانه داشتی حجره دگر  
هم بیاسودی اگر بودیت جا  
لیک ای جان در اگر نتوان نشست !

آن غریبی خانه میجست از شتاب  
گفت او این را اگر سقفی بُدی  
هم عیال تو بیاسودی اگر  
ور رسیدی میهمان روزی ترا  
گفت آری بپهلوی پاران به است

آن دلیان فیض داری ایست نهادی است معسر لازم کشند  
مشهور از هر زنی داری ایست نهادی مادری هر چیزی داشت نهادی حکایت ۳۷  
نهادی نهادی نهادی نهادی نهادی نهادی نهادی نهادی

لذتی نهادی نهادی نهادی نهادی نهادی نهادی نهادی  
گشن مادر لذتی نهادی نهادی نهادی نهادی نهادی

هم به زخم خنجر و هم زخم مشت  
یاد ناوردی تو حق مادری  
او چه کرد آخر بتو ای زشت خو  
می نگوئی کو چه کرد آخر چه بود ؟

آن یکی از خشم مادر را بکشت  
آن یکی گفتش که از بد گوهري  
هی تو مادر را چرا کشتی بگو  
هیچکس کشته است مادر ای عنود ؟

۱- صبح زود ۲- هفتم ۳- زیاره او

( از کار ) هن کله  
در اگر نتوان نشست

کشتمش کان خاک ستار<sup>۱</sup> وی است  
غرق خون در خاک گور آغشتمش  
گفت پس هر روز مردی را کشم!  
نای او برم به است از نای خلق  
که فساد او است در هر ناحیت  
هر دمی قصد عزیزی می‌کنی

گفت: کاری کرد کان عار وی است  
متهم شد با یکی، زان کشتمش  
گفت آن کس را بکش ای محتمش  
کشتم او را دستم از خونهای خلق  
نفس تست آن مادر بد خاصیت  
هین بکش او را که بهر آن دنی

<sup>۳۸</sup> سر<sup>۲</sup> دل رام مرد<sup>۳</sup> حکایت<sup>۴</sup>  
پادشاه و دو غلام<sup>۵</sup> از<sup>۶</sup> لام<sup>۷</sup> راه را<sup>۸</sup>  
برخیزد<sup>۹</sup> دل<sup>۱۰</sup> خفت<sup>۱۱</sup> و<sup>۱۲</sup> خفت<sup>۱۳</sup>

با یکی زان دو سخن گفت و شنید  
از لب شگرچه زاید؟ شگراب  
کز پس پانصد تأمل دیگران  
آن دگر را کرد اشارت که بیا  
بود آن گنده دهان دندان سیاه  
جست و جوئی کرد هم از اسرار او  
دور بنشین، لیک زان سو تر مران  
تو مریض و ما طبیب پر فیم  
نیست لایق از تو دیده دوختن  
تا بینیم صورت عقلات نکو  
سوی حمامی که رو خود را بخار  
صد غلامی در حقیقت، نی یکی

پادشاهی دو غلام ارزان خرید  
یافتش زیرک دل و شیرین جواب  
بسی تأمل او سخن گفته چنان  
آن غلامک را چو دید اهل ذکا  
چون بیامند آن دوم در پیش شاه  
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او  
گفت با این شکل و این گنده دهان  
تا علاج آن دهان تو کنیم  
بیهوده<sup>۱۴</sup> کیکی نو گلیمی سوختن  
با همه<sup>۱۵</sup>، بنشین دو سه دستان<sup>۱۶</sup> بگو  
در<sup>۱۷</sup> آن ذکنی را پس فرستاد او بکار  
می‌آمد<sup>۱۸</sup> وین دگر را گفت خه زیر کی

<sup>۱</sup> معرفت<sup>۲</sup> مرادر<sup>۳</sup> ۱- بوشانده<sup>۴</sup> ۲- با اینمه<sup>۵</sup> ۳- دستان

<sup>۶</sup> سر<sup>۷</sup> سر<sup>۸</sup> دل<sup>۹</sup> خفت<sup>۱۰</sup> دل<sup>۱۱</sup> دل<sup>۱۲</sup> دل<sup>۱۳</sup> = عزم<sup>۱۴</sup> لام<sup>۱۵</sup> راه<sup>۱۶</sup> راه<sup>۱۷</sup>  
<sup>۱۸</sup> طست<sup>۱۹</sup> لام<sup>۲۰</sup> لام<sup>۲۱</sup> کرامه<sup>۲۲</sup> بگو بگو<sup>۲۳</sup> دل<sup>۲۴</sup> دل<sup>۲۵</sup> دل<sup>۲۶</sup> بگو<sup>۲۷</sup>

حقیقت امداد و امداد سر برآمد  
سر برآمد سر برآمد سر برآمد

داستان افسوس

۷۹

حکایت پادشاه و دوغلام

سازمان

خواهش

نژد ما آ که تو به زان یار بَدْ  
از تو مارا سرد میکرد آن حسود  
حیز و نامرد و چنان است و چنین  
راستگو تر کس ندیدستم از او  
علم و دینداری و احسان و سخا  
هر چه گوید من نگویم آن تهی است  
متهشم دارم وجود خویش را  
من نبینم در وجود خود شها  
کی بُدی فارغ وی از اصلاح خویش؟  
آنچنانکه گفت او از عیب تو  
کد خدای ملکت و کار منی  
گرچه هست او مرمر اخوش خواجه تاش  
عیب او صدق و ذکا و همدمنی  
آن جوانمردی که جان را هم بداد  
هست او در هستی خود عیب جو  
با همه نیکو و با خود بد بده است  
مدح خود در ضمن مدح او میار  
شرمساری آیدت در معاورا  
مالک الملک و بر حمن و رحیم  
هست صد چندان که این گفتار من  
باورت ناید، چگویسم ای کریم؟ ...

باز قابل تر بُدی زان یار خود  
آن نه ای کان خواجه تاش<sup>۱</sup> تو نمود<sup>۲</sup>  
گفت او دزد و کُث است و کُث نشین  
گفت پیوسته بُدست<sup>۳</sup> او راستگو  
راستی و نیکخوئی و حیا  
راستگوئی در نهادش خلقی است  
کُث ندانم آن نکو اندیش را  
باشد<sup>۴</sup> او در من بیند عیها  
هر کسی گر عیب خود دیدی زپیش  
گفت اکنون عیها ای او بگو  
تا بدانم که تو غمخوار منی  
گفت ای شه من بگویم عیهاش  
عیب او مهر ووفا و مردمی  
کمترین عیش جوانمردی<sup>۵</sup> و داد  
عیب دیگر آنکه خود بین نیست او  
عیب گوی و عیب جوی خود بُدست  
گفت شه جلدی مکن در مدح یار  
زانکه من در امتحان آرم ورا  
گفت نسی والله و بالله العظیم  
کـه صفات خواجه تاش و یار من  
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم

برگ و فرم

سوی خویشش خواند آن شاه و همام  
تا از این دیگر شود او با خبر  
بعد از آن گفت ای چو ماه اندره ظلم<sup>۱</sup>  
که همی گوید برای تو فلان  
دیدنت ملک جهان ارزیدی<sup>۲</sup>  
کز برای من بگفت آن دین تباہ  
کاشکارا تو دوائی ، خفیه درد<sup>۳</sup>  
در زمان دریای خشمش جوش کرد  
تا که موج هجو او از حد گذشت  
همچو سگ در قحط بس<sup>۴</sup> گه خوار بود  
دست بر لب زد شهنشاهش که بس  
از تو جان گنده است وز یارت دهان  
تا امیر او باشد و مأمور تو  
راحة الانسان فی حفظ اللسان<sup>۵</sup>

هر بر ر ر ر ر ر ر

تمثیل ۹

اختلاف بین باطن و ظاهر سر<sup>۶</sup>

از سلیمان چند حرفی با بیان کرد  
وز حقارت تنگرید اندر رسول  
حس چو کفی دید و دل دریاش دید

۴ - در ظاهر دوائی و در نهاد درد هست.

۱ - تاریکیها ۲ - میدید ۳ - می ارزید

۵ - آسودگی آدمی در حفظ زبان است .

چون ز گرمابه بیامد آن غلام  
پس سوی کاری فرستاد آن دگر  
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم  
ای درینعا گر نبودی در تو آن  
شاد گشته هر که رویت دیدی<sup>۷</sup>  
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه  
گفت اول وصف دو رویت کرد  
خبث یارش را چو از شه گوش کرد  
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت  
کو ز اول دم که با من یار بود  
دلی چون دمادم کرد هجوش چون جرس  
بیس زنگ بر کفت دانستم ترا از وی بدان  
پس نشین ای گنده جان از دور تو  
بهرا این گفتند اکابر در جهان

سر ر ر ر ر ر ر

تمثیل ۹

- هدھدی نامه بیاورد و نشان  
خواند او آن نکته های با شمول  
چشم هدھد دید و جان عنقاش دید

سبع

خاک زن بر دیده حس بین خویش دیده حس دشمن عقل است و کیش

حکایت ۳۹ در هنر نویس روزگار از زمان روزگار حق ای

فلسفی وضع حکمت (حس) (۲) (رسانی) (روزگار) (روزگار)

ماه کم غوراً زچشمہ بندم آب<sup>۱</sup>  
چشمہ ها را خشک و خشکستان کنم

جز من بی مثل با فضل و خطر<sup>۲</sup>  
میگذشت از سوی مکتب آن زمان

گفت آریم آب را ما با کلنده  
آب را آریم از پستی زبر

زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد  
با تبر نوری برآز اراد صادقی

نور فائض از دوچشمش ناپدید  
همچو دلان شهان را داله است

مقریسی میخواند از روی کتاب

آب را در غورها پنهان کنم

آب را در چشم کی آرد دگر

فلسفی منطقی مستهان<sup>۳</sup>

چونکه بشنید آیت او از ناپسند

ما بزم بیل و تیزی تبر

شب بخت و دید او یک شیر مرد

گفت زین دوچشمہ چشم ای شقی

روز برجست و دو چشم کور دید

زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است

۱. عده لزج

۲. سرخ نیع لزج زن اگر

۳. سرخ رزگار

۴. حیله ارده

دید موسی یک شبانی را برآه

تو کجایی تا شوم من چاکرت

جامه ات شویم، شیشهایت کشم

کو همی گفت ای گزیننده الله

چارقت دوزم کنم شانه سرت

شیر پیشت آورم ای محترم

۱- قرآنخوان

۲- اشاره به آیه قرآن است که می فرماید اگر آب فرورد که باز خواهد آورد.

۳- گودی، جای عمیق

۴- عظمت

۵- فرمایه

حکایت ۴۰ (ها لزج)

مناجات شبان روزگار از زمان

۱- قرآنخوان

۲- اشاره به آیه قرآن است که می فرماید اگر آب فرورد که باز خواهد آورد.

۳- گودی، جای عمیق

۴- عظمت

۵- فرمایه

من تورا غم‌خوار باشم همچو خویش  
وقت خواب آید برو بسم جایی کت  
روغن و شیرت بیارم صبح و شام  
خُمره ها <sup>جُفرات</sup><sub>های</sub> نازین  
از من آوردن، ز تو خوردن تمام  
ای بیادت هی هی و هیهای من  
گفت موسی با کیست این ای فلان؟  
این زمین و چرخ ازو آمد پدید  
خود مسلمان نا شده کافر شدی  
پنهای اندر دهان خود فشار  
کفر تو دیباي دین را زنده کرد  
آفتابی را چنینها کی رواست؟  
آتشی آید بسوذ خلق را  
حق تعالی زین چنین خدمت غنی است  
جسم و حاجت در صفات ذوالجلال؟  
چارق او پوشد که او محتاج پاست  
در حق پاکی حق آلایش است  
وز پشیمانی تو جانم سوختی  
سر نهاد اندر بیابانی و رفت  
بنده ما را زما کردی جدا  
یا خود از بهر بریدن آمدی؟

ور ترا بیماری آید بیش  
دستکت بوسم بمالم پاییکت  
گر بینم خانهات را من دوام<sup>۱</sup>  
هم پنیر و نانهای روغنین  
سازم و آرم بیشتر صبح و شام  
ای فدای تو همه بزهای من  
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان  
گفت با آن کس که ما را آفرید  
گفت موسی، های بس مدبر شدی  
این چه ژاژ است این چه کفر است و فشار  
گند کفر تو جهان را گنده کرد  
چارق و پاتابه<sup>۲</sup> لایق مر تراست  
گر بندی زین سخن تو حلق را  
دوستی<sup>۳</sup> بی خرد خود دشمنی است  
با که میگوئی تو این، با عم<sup>۴</sup> و خال؟  
شیر او نوشد که در نشو و نماست  
دست و پا در حق<sup>۵</sup> ما استایش است  
گفت ای موسی دهانم دوختی  
جامه را بدرید و آهی کرد وقت  
وحی آمد سوی موسی از خدا  
تو برای وصل کردن آمدی

بلکه تا بر بندگان جودی کنم  
ما درون را بنگریم و حال را  
سر بسر فکر و عبارت را بسوز  
سوخته جان و روایان دیگر ند  
چه غم ارغواص را پاچیله<sup>۱</sup> نیست  
عاشقان را ملت و مذهب خداست  
عشق در دریای غم غمناک نیست

من نکردم امر تا سودی کنم  
ما زیرون را ننگریم و قال را  
ازم<sup>۲</sup> در لام<sup>۳</sup> نشی از عشق در جان بر فروز  
موسی آداب دانان دیگر ند  
در درون کعبه رسم قبله نیست  
ملت عشق از همه دینها جداست  
لعل را گر<sup>۴</sup> مهر نبود باک نیست

ثانية

☆ ☆ ☆

رازهایی کان نمیآمد به گفت  
دیدن و گفتن بهم آمیختند  
زانکه شرح این ورای آگهی است  
ور نویسم بس قلمها بشکند  
در بیابان از پی چوپان دوید  
گرد از پر<sup>۵</sup> بیابان بر فشاند  
گفت مژده ده که دستوری رسید  
هر چه میخواهد دل تنگت بگو  
ایمنی وز تو جهانی در امان  
من کنون در خون دل آغشته ام  
صد هزاران ساله زان سو رفته ام  
گنبدی کرد<sup>۶</sup> و زکردن بر گذشت<sup>۷</sup>  
آنچه میگویم نه احوال من است ...  
— آنچه در راه<sup>۸</sup> راه<sup>۹</sup> راه<sup>۱۰</sup>  
فیض<sup>۱۱</sup> — و سیله ای که بپای می بسته اند و برف را می کوییده اند تا گذر کردن از برف آسان شود. — ۲- خیز برداشت

بعد از آن در سر<sup>۱۲</sup> موسی حق نهفت  
بر دل موسی سخنها ریختند  
بعد ازین<sup>۱۳</sup> گر شرح گوییم ابلهی است  
ور بگوییم عقلها را بر کند  
چونکه موسی این عتاب از حق شنید  
بر نشان پای آن سرگشته راند  
عاقبت دریافت او را و بدید  
هیچ آدابی<sup>۱۴</sup> و ترتیبی مجو  
کفر تو دین است و دینت نور جان  
بتکلم<sup>۱۵</sup> گفت ای موسی از آن بگذشته ام  
— پیش ز سدره منتهی بگذشته ام  
— الس<sup>۱۶</sup> تازیانه بر زدی اسیم بگشت  
لعل<sup>۱۷</sup> چن<sup>۱۸</sup> حالت من اکنون برون از گفتن است  
لذت<sup>۱۹</sup> —

۴- لیلیج سرمه را ببینی باین در دهان نمایند و بدهند  
نه هر لاره نفس لاره رسول سُلیمان نمایند و کار بسیله

آنها را

باگ نای

لنه لنه لنه لنه لنه لنه لنه

حکایت خفته و هار

حکایت سالک نمیخواست حکایت ۴۱

مردی

در راه راه راه راه راه راه راه

در راه راه راه راه راه راه راه

در دهان خفته‌ای میرفت مار

تا رماند ماردا ، فرصت نیافت

چند دبوسی<sup>۱</sup> قوی بر خفته زد

یک ستوار ترک با دبوس دید

زو گریزان تا بزیر یک درخت

گفت از این خور ای بدرد آویخته

کن دهاش باز بیرون می‌فتاد

قصد من کردی چه کردم من ترا ؟

تیغ زن یکبارگی خونم بریز

ای خنک آنرا که روی تو ندید

ملحدان جایز ندارند این ستم

ای خدا آخر مكافاشه تو کن

او ش میزد کاندر این صحرا بدرو

میدوید و باز در رو می‌فتاد

پا و رویش صد هزاران زخم شد

تاز صفرافقی شدن بروی فتاد

مار با آن خورده بیرون جست از او

سجده آورد آن نکو کردار را

عقلی بر اسب می‌آمد سوار

آن سوار آنرا بدید و می‌شتافت

چونکه از عقلش فراوان بدمد

خفته از خواب گران چون بر جهید

برد او را زخم آن دبوس سخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته

سیب چندان مرد را در خورد داد

بانگ میزد کای امیر آخر چرا

گر ترا از اصل است با جانم سیز

شوم ساعت که شدم بر تو پدید

بی جنایت بی گنه بی بیش و کم

میجهد خون از دهانم با سخن

هر زمان میگفت او نفرین نو

زخم دبوس و سوار همچو باد

ممتلئ و خوابناک و سست بد

تا شبانگه میکشد و میگشاد

زو برآمد خورده ها زشت و نکو

چون بدید از خود برون آن مار را

چون بدید، آن دردها از وی برفت گردید پاکر تذکر یافته  
یا خدائی که ولی نعمتی  
مرده بودم جان تو بخشیدیم نایاب کریم باشد  
من گریزان از تو مانند خران دینی دنایانه مادلا  
صاحبش در پی ز نیکو گوهری هل خسروی ..  
بلکه تا گرگش ندرد یا دش الحال  
من نگفتم، جهل من گفت آن، مگر زمین زیر له نه نه نه نه  
گفتن بیهوده کی تائستی نه نه  
گر مرا یک رمز میگفتی زحال  
خامشانه بر سرم میکوفتی  
زهره تو آب گشتی آن زمان  
ترس از جات بر آوردي ذمار حالات  
با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

خود پیدانی چون بر آری سرزخواب ختم شد والله اعلم بالصواب.

لهم از الباقي ليس (دست) داشت (زیر) دست ۷۰ دلیل داد باشد

دست ۷۰ دران ستم مالیف رمه ادب مالیف رمه ادب مالیف

لهم از الباقي ليس (دست) داشت (زیر) دست ۷۰ دلیل داد باشد

Shir مردی رفت و فریادش رسید فرس

آن زمان کافوان مظلومان رسد

آن طرف چون رحمت حق میدوند

شیر مردی داد از چنگش رها

سهم آن مار سیاه زشت زفت  
گفت تو خود جبرئیل رحمتی  
ای مبارک ساعتی که دیدیم  
تو مرا جویان مثال مادران  
خر گریزد از خداوند از خری  
قر بی سود و زیان میجویدش  
ای خداوند و شاهنامه و امیر  
شدهای زین حال اگر دانستی  
بس ثبات گفتمی ای خوش خصال  
لیک خامش کرده میآشوفتی  
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن  
گر ترا من گفتمی اوصاف مار  
این صفت هم بهر ضعف عقلهای است

خود پیدانی چون بر آری سرزخواب

لهم از الباقي ليس (دست) داشت (زیر) دست ۷۰ دلیل داد باشد

لهم از الباقي ليس (دست) داشت (زیر) دست ۷۰ دلیل داد باشد

لهم از الباقي ليس (دست) داشت (زیر) دست ۷۰ دلیل داد باشد

اژدهائی خرس را در میکشید

شیر مردانند در عالم مدد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند

خرس چون فریاد کرد از اژدها

۱- فریه و درشت ۲- صاحب ۳- میتوانیم ۴- رخت

له لهم از الباقي ليس (دست) داشت (زیر) دست ۷۰ دلیل داد باشد ۵- زیرا هر چهاری افانی لهم از الباقي ليس (دست) داشت (زیر) دست ۷۰ دلیل داد باشد

جهات لهم از الباقي ليس (دست) داشت (زیر) دست ۷۰ دلیل داد باشد

دویزندگاند لهم از الباقي ليس (دست) داشت (زیر) دست ۷۰ دلیل داد باشد

مرادلر خرس نسی لهم از الباقي ليس (دست) داشت (زیر) دست ۷۰ دلیل داد باشد

مقهنه لذت نالع لهم از الباقي ليس (دست) داشت (زیر) دست ۷۰ دلیل داد باشد

مرادلر خرس نسی لهم از الباقي ليس (دست) داشت (زیر) دست ۷۰ دلیل داد باشد

اژدها را او بدین قوت بکشت  
وان کرم زان مرد مردانه بدید  
شد ملازم از پی آن بردار  
خرس حارس<sup>۱</sup> گشت از دلستگی  
ای برادر مر ترا این خرس کیست ؟  
گفت بر خرسی منه دل ابلها  
او بهر حیله که دانی راندنی است  
ورنه خرسی چه نگری ؟ این مهر بین  
این حسودی<sup>۲</sup> من از مهرش به است  
خرس را مگزین مهل هم جنس را  
گفت کارم این بُد و رزقت نبود<sup>۳</sup>  
ترک او کن تا منت باشم حریف  
با چنین خرسی مرو در بیشهای  
بد گمانی مرد را سدی است زفت مرد  
گفت رقم چون نه ای یار رشید  
بوالفضولا معرفت کمتر تراش  
لطف باشد گر بیائی در پیم  
یک گمان نیک اندر خاطرش  
او مگر مر خرس را هم جنس بود !  
رو سیه حاصل تبه فاسد خیال

حیلت و مردی بهم دادند پشت  
خرس هم از اژدها چون وارهید  
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار  
آن مسلمان سر نهاد از خستگی  
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست  
قصه واگفت و حدیث اژدها  
دوستی زابله بترا از دشمنی است  
گفت والله از حسودی گفت این  
گفت مهر ابلهان عشه ده است  
هی بیا با من بران این خرس را  
گفت رو رو کار خود کن ای حسود  
من کم از خرسی نباشم ای شریف  
بر تو دل میلرزدم زاندیشهای  
این همه گفت و بگوشش در نرفت  
دست او بگرفت و دست از وی کشید  
گفت رو بر من تو غمخواره مباش  
باز گفتش من عدوی تو نیم  
خود نیامد هیچ از خبث سرش  
ظن نیکش جملگی بر خرس بود  
خرس را بگزید بر صاحب کمال

۱- نگهبان ۲- گفت کار من همین بود که ترا از شر خرس بر هانم ولی تو قسمت نبود که از شر او  
نجات یابی .

زیر لب لاحول گویان باز رفت  
وزستیز آمد مگس زو باز پس  
آن مگس زو باز می آمد دوان  
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت<sup>۱</sup>  
بر رخ خفته گرفته جای ساز  
بر مگس تا آن مگس واپس خرد  
وین مثل بر جمله عالم فاش کرد  
کین او مهر است و مهر اوست کین  
گفت او زفت<sup>۲</sup> و فای او نحیف

در حال نامند دیال ترازد تعیت کنه داد

باشه

آن مسلمان ترک ابله کرد و نفت  
شخص خفت و خرس میراندی مگس  
چند بارش راند از روی جوان  
خشمگین شد با مگس خرس و برفت  
سنگ آورد و مگس را دید باز  
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد  
سنگ روی خفته را خشخاش کرد  
مهر ابله مهر خرس آمد یقین  
عهد او سست است و ویران وضعیف

تعییلم یترابه - تغیراب النسبت

۴۳

سودای عذاب

واندر آن بیماریش چون تار شد  
چون همه لطف و کرم بد خوی او  
آن صحابی را که در نزعی رسید یلدی  
خوش نوازش کرد یار غار<sup>۳</sup> را  
گوئیا آن دم مر او را آفرید  
کامد این سلطان بر من بامداد  
از قدموم این شه بی حاشیت<sup>۴</sup> کنم<sup>۵</sup>  
حق چنین رنجوری داد و سقم<sup>۶</sup>  
بر جهم هر نیمشب لابد<sup>۷</sup> شتاب

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد  
مصطفی آمد عیادت سوی او  
چون عیادت رفت پیغمبر بدید  
چون پیغمبر دید آن بیمار را  
زنده شد او چون پیغمبر را بدید  
گفت بیماری مرا این بخت داد  
تا مرا صحّت رسید و عافیت  
نک مرا در پیری از لطف و کرم  
درد پشم داد تا من هم زخواب

۱- درشت و بزرگ ۲- دوست بسیار نزدیک و این اصطلاح اشاره است به ابو بکر که هنگام هجرت پیغمبر با او بود و هر دوازیم دشمنان به غاری پناه برداشتند. ۳- همراهان و دستگاه تجمیل آمیز ۴- بیماری ۵- ناچار

چون عیادت کرد یار زار را  
 از جهالت زهر با<sup>۱</sup> ئی خوردهای  
 چون ز مکرِ نفس می آشقاءای  
 دار با من یادم آید ساعتی  
 پیش خاطر آمد او را آن دعا  
 آن دعا که گفته ام من بovalضول  
 غرقه دست اندر حشایش میزدم  
 مجرمان را از عذاب بس شدید  
 بند محکم بود و قفلِ ناگشود  
 نی امید توبه نی جای سیز  
 سهل باشد رنج دنیا پیش آن  
 هم در این عالم بران بر من شتاب  
 در چنین درخواست حلقه میزدم  
 جان من از رنج بی آرام شد  
 بر فکن تو خویش را از بیخ و بن<sup>۲</sup>  
 که نهد بر تو چنان کوه بلند؟ <sup>۳</sup>  
 از سر جلدی نلافم هیچ فن  
 این بگوکای سهل کن دشوار را  
 منزل ما خود تو باشی ای شریف  
 میر دلیلت دمیتی <sup>۴</sup>

ماله برسی مل ملیت می بدم و ملیه ره  
 رهنت نیت ملام در حشی

گفت پیغمبر مر آن بیمار را  
 که مگو نوعی دعائی کردهای  
 یاد آور چه دعا می گفته ای  
 گفت یادم نیست الا<sup>۵</sup> همتی  
 از حضور نوربخش مصطفی  
 گفت اینکه یادم آمد ای رسول  
 چون گرفتار گنه می آمد  
 از تو تهدید و وعیدی میرسید  
 مضطرب میگشتم و چاره نبود  
 نی مقام صبر و نه راه گریز  
 حد ندارد وصف رنج آن جهان  
 من همیگتم که یا رب آن عذاب  
 تا در آن عالم فراغت باشدم  
 اینچنین رنجوری پیدام شد  
 گفت هی هی این دعا دیگر مکن  
 تو چه طاقت داری ای مور نژند<sup>۶</sup>  
 گفت توبه کردم ای سلطان که من  
 گفت پیغمبر مر آن بیمار را  
 راه را بر ما چو بستان کن لطیف

۱- آشی که در آن زهر باشد.

۲- ضعیف

دیگر نهادنی مسلم دلخیا، المعلم امام جعیہ عزالی ذیع غیر در تحقیقات نایاب جی العنی اعلامی در

حکایت ۴۴

## عیادت از حق ۸ هزار

لشنه به پیر پیهاد

کای طلوع ماه نو دیده ز جیب  
من حشم، رنجور گشتم، نامدی  
این چهرمزاست؟ این بکن یارب بیان  
چون نپرسیدی تو از روی کرم؟  
عقل گم شد این گره را بر گشا  
گشت رنجور او منم نیکش بیین  
هست رنجوریش رنجوری من  
متوجه لار مدلان خداونده لار لام رمل سکوت است

باز و جفند مفتت آدم نیون داده دلیست لالی

آمد از حق سوی موسی این عتب<sup>۱</sup>  
مشرق<sup>۲</sup> کردم ز سور ایزدی  
گفت سبحان تو پاکی از زیان  
باز فرمودش که در رنجوریم  
گفت یارب نیست نقصانی ترا  
گفت آری بندۀ خاص گزین  
هست معدوریش معدوری من  
آندر لار دیگر سطیح لست حکایت ۴۵ قرار دارد لازم

اربعه زیر

راه را گم کرد و در ویران فقاد  
در میان جفند و ویرانه اش سپرد  
باز آمد تا بکیرد جای ما  
اندر افتادند در دلق غریب  
صد چنین ویران فدا کردم بجهد  
سوی شاهنشاه راجع میشوم<sup>۳</sup>  
نه مقیم، میروم سوی وطن  
ورنه مارا ساعد شه باز جاست

با دست ختن تعالی جانی کی براز ماره

باز در ویرانه با جفدان فقاد  
خاک در چشم زد و از راه برد  
ولوله افتاد در جفدان که ها  
چون سگان کوی پر چشم و مهیب  
باز گوید من چه در خوردم به جهد؟  
من نخواهم بود آنجا میروم  
خویشن مکشید ای جفدان که من  
این خراب آباد در چشم شماست

۱ - عتاب ۲ - تابنده ۳ - باز میگردم.

تا ز خان و مان شما را برس کند  
 برس کند ما را به سالوسی زوکر<sup>۱</sup>  
 والله از جمله حریصان بدتر است  
 تا برد او ما سلیمان را زره سالم<sup>۲</sup>  
 مشنوش گر عقل داری اندکی  
 هست سلطان با حشم جویای من

اینت لاف خام و دام گول گیر  
 مرغلک لاغر چه در خورد شهد است  
 مرورا یاری گری از شاه کو؟  
 بیخ جغدستان شهنشه برس کند  
 دل برنجاند، کند با من جفا:  
 صد هزاران خرمن از سر های باز!  
 هر کجا که من روم شه در پی است  
 بی خیال من دل سلطان سقیم<sup>۳</sup>  
 میپرم بر اوچ دل چون پرتوش  
 پرده های آسمانها میدرم  
 جغد که بود تا بداند سر ما؟  
 فهم کرد از نیکبختی راز من!  
 هر کجا افتاد چرا باشد غربب؟  
 گر چو نی فالد نباشد بینوا  
 لیک دارم در تجلی نور ازو

۴ - دور ازو باد که من از جنس او باشم.

جغد گفنا باز حیلت میکند  
 خانه های ما بگیرد او بمکر  
 مینماید سیری این حیلت پرست  
 لاف از شه میزند و زدست شه  
 خود چه جنس شاه باشد مرغکی؟  
 آنچه میگوید ز مکر و فعل و فنّ  
 اینت مالیخولیای نا پذیر  
 هر که این باور کند از ابله هیست  
 کمترین جغد از زند بر مفرز او  
 گفت باز ار یک پر من بشکند  
 جغد چه بود خود اگر بازی<sup>۴</sup> مرا  
 شه کند توده بهر شیب و فراز  
 پاسبان من عنایات وی است  
 در دل سلطان خیال من مقیم  
 نهفت بکمال نهیمه چون پیراند مرا شه در روش  
 همچو مناه و آقاتابی میپرم  
 بازم و حیران شود در من همانه<sup>۵</sup>  
 ای خنک جغدی که در پرروار من همانه<sup>۶</sup>  
 آنکه باشد با چنان شاهی حبیب  
 هر که باشد شاه دردش را دوا  
 من نیم جنس شهنشه، دور ازو<sup>۷</sup>

حکایت  
تشنۀ آرزومند

بر سر دیوار تشنۀ درد مند  
عاشقی مستی غریبی بیقرار  
از پی آب او چو ماهی زار بود  
بر فلک میشد فغان زار او  
بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب  
مست کرد آن بانگ آبش چون نبید<sup>۱</sup>  
گشت خست انداز وز آنجا خست کن  
فایده چه زین زدن خستی مرا ؟  
من از این صنعت ندارم هیچ دست  
کو بود مرتشنگان را چون رباب<sup>۲</sup>  
بر کنم ، آیم سوی ماء معین<sup>۳</sup>  
پست تر گردد بهر دفعه که کند  
فصل او درمان وصلی می بود  
تا نیایم زین تن خاکی نجات

ج. مُزْعِمَه هَمَانَه رَهْ

بر لب جو بود دیواری بلند  
تشنۀ مستسقی زار و نزار  
مانعش از آب آن دیوار بود  
شد حجاب آب آن دیوار او  
ناگهان انداخت او خستی در آب  
چون خطاب یار شیرین ولذیذ  
بیهی از صفاتی بانگ آب آن متحن  
تشنۀ آب میزد بانگ یعنی هی ترا  
تشنۀ گفت آبا<sup>۴</sup> مرا دو فایده است  
فایده اول سماع بانگ آب  
فایده دیگر که هر خستی کزین  
کز کمی<sup>۵</sup> خست دیوار بلند  
پستی دیوار قربی میشود  
سجده نتوان کرد بر آب حیات

حکایت  
تشنۀ مرد و کاشتن درخت خار

در میان ره نشاند او خار بن پُنجم ۷ نهم  
دوهه هجدهم

— همچو آن شخص درشت خوش سخن

۱ - شراب ۲ - ای آب ۳ - آلت موسیقی ۴ - گوارا

بس بگفتندش بکن آنرا ، نکند  
پای خلق از زخم او پر خون شدی  
پای درویشان بخستی زار زار  
یافت آگاهی ز فعل آن خبیث  
گفت آری بر کنم روزیش من  
شد درخت خار او محکم نهاد

پیش آ در کار ما واپس مغز <sup>لذتی</sup>  
که بهر روزی که می‌اید زمان  
وین کننده پیر و مضطرب می‌شود  
خار کن در پیری و در کاستن  
خار کن هر روز زار و خشکتر  
زود باش و روزگار خود مبر  
بارها درپای خار آخر زدت

عنتیت دیگار درد کرد و رسمای فریاد <sup>حکایت</sup> ۴۸  
ستهنه نه رسمای قدر باره لا روال زالت کرد <sup>یاران ذوالنون</sup> صبره سمعه بعده لازمه <sup>لذتی</sup>

کاندر او شور و جنون نو بزاد  
میرسید از وی جگر هارا نمک  
آتش او ریشه اشان میربود  
لا جرم ذوالنون در زندان بود  
بند بر پا دست بر سر ز افتقاد

لذتی ۱ - واپس مرد ۲ - فقدان ، نداری  
لذتی از نعم غریب کمی که سارست سرگردانی دارد

لذتی از نعم

ره گذری انش ملامتگر شدند  
هر دمی آن خار بن افزون شدی  
جامه های خلق بدريیدی ز خار  
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث  
چون بجذب حاکم بدو گفت این بکن  
مدتی فردا و فردا وعده داد  
گفت روزی حاکمش ای وعده کثر  
تو که میگوئی که فردا ، این بدان  
آن درخت بد جوانسر می‌شود  
خار بن در قوت و برخاستن  
خار بن هر روز و هر دم سبز تر  
او جوانسر می‌شود تو پیر تر  
لذتی خار بن دان هر یکی خوی بدت

لذتی این چنین ذوالنون مصری را فتاد  
لذتی سور چندان شد که تا فوق فلک  
لذتی خلق را تاب جنون او نسود  
لذتی چونکه حکم اندر کف زندان بود  
لذتی چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد

لذتی ۱ - واپس مرد ۲ - فقدان ، نداری  
لذتی از نعم غریب کمی که سارست سرگردانی دارد

بهـر پرسش سوی زندان نزد او  
سوی زندان و در آن رائی زنداد  
او در این دین قبله‌ای<sup>۱</sup> و آیتی است  
او زنگ<sup>۲</sup> عاقلان دیوانه شد  
قادصاً رقه است و دیوانه شده است  
بانگ<sup>۳</sup> بـر زـد ، هـی کـیـانـید ؟ اـتـقـوا<sup>۴</sup> اللـهـمـا  
بهـر پرسش آمدیم اینجا بـجان <sup>۵</sup> بـعـدـرـضـيـعـ  
این چه بـهـتان است بر عـقلـتـ جـنـونـ ؟  
ما محـبـانـیـمـ باـ ماـ اـینـ مـکـنـ  
در دـوـ عـالـمـ دـلـ بـتوـ بر بـسـتـهـ اـیـمـ  
در مـیـانـ نـهـ رـازـ وـ قـصـدـ جـانـ مـکـنـ  
جز طـرـیـقـ اـمـتـحـانـ مـخـلـصـ نـدـیدـ  
گـفـتـ او دـیـوـانـگـانـهـ زـیـ وـ قـافـ  
جملـگـانـ بـگـرـبـختـنـدـ اـزـ بـیـمـ کـوبـ  
گـفـتـ بـادـ رـیـشـ اـینـ یـارـانـ نـگـرـ  
دوـسـتـانـ رـاـ رـنجـ باـشـدـ هـمـچـوـ جـانـ  
رـنجـ مـغـزـ وـ دـوـسـتـیـ اـورـاـ چـوـ پـوـسـتـ  
در بـلاـ وـ آـفـ وـ مـحـنـتـ کـشـیـ  
زـرـ خـالـصـ در دـلـ آـثـنـ خـوـشـ است

مـهـمـهـ بـهـمـهـ

دوـسـتـانـ اـزـ هـرـ طـرفـ بـنـهـادـهـ روـ  
دوـسـتـانـ در قـصـهـ ذـوالـنـونـ شـدـنـ  
کـایـنـ مـگـرـ قـاصـدـکـنـدـ<sup>۱</sup> يـاحـکـمـتـیـ استـ  
او زـشـ عـامـهـ اـنـدـرـ خـانـهـ شـدـ  
اـمـ او زـعـارـ عـقـلـ گـنـدـ تـنـ پـرـستـ  
چـونـ رسـیدـنـ آـنـ نـفـرـ<sup>۲</sup> نـزـدـیـکـ اوـ  
باـ اـدـبـ گـفـتـنـدـ ماـ اـزـ دـوـسـتـانـ  
چـوـنـیـ اـیـ درـیـایـ عـقـلـ نـوـفـنـونـ  
وـاـ مـگـیرـ اـزـ مـاـ ،ـ بـیـانـ کـنـ اـیـنـ سـخـنـ  
ماـ مـحـبـ صـادـقـ وـ دـلـ خـسـتـهـ اـیـمـ  
راـزـ رـاـ اـزـ دـوـسـتـانـ پـنـهـانـ مـکـنـ  
چـونـکـهـ ذـوالـنـونـ اـیـنـ سـخـنـ زـایـشـانـ شـنـیدـ  
فـحـشـ آـغـازـیـدـ وـ دـشـنـامـ اـزـ هـگـزـافـ  
برـجـهـیدـ وـ سـنـگـ پـرـانـ کـرـدـ وـ چـوبـ  
قـهـقـهـهـ خـنـدـیدـ وـ جـنـبـانـیدـ سـرـ  
دوـسـتـانـ بـیـنـ ،ـ کـوـنـشـانـ دـوـسـتـانـ ؟ـ  
کـیـ گـرـانـ گـیرـدـ زـرـنجـ دـوـسـتـ دـوـسـتـ  
نـیـ نـشـانـ دـوـسـتـیـ شـدـ سـرـ خـوـشـیـ  
دوـسـتـ هـمـچـونـ زـرـ بلاـ چـونـ آـشـ استـ

۱ - از روی قصد و عمد ۲ - جماعت ۳ - پیرهیزید ۴ - راه نجات ۵ - همکاران ، یاران

۴۹

صل درت ب المساد و الموس

رس و راه هم رعن عک درت ب  
منفخ دلخ نهم روره حام رکا که لقمان حق شناس پنجم

عزم

روز و شب در بندگی چالاک بود  
بهترش دیدی ز فرزندان خویش  
خواجه بود و از هوا آزاده بود  
در حقیقت بنده، لقمان خواجه اش  
بود واقف، دیده بود از او نشان  
از برای مصلحت آن راهبر فرموده  
لیک خشنودی لقمان را بجست  
بنده بود او را و با او عشق باخت  
کس سوی لقمان فرستادی ز پی  
قادصاً تا خواجه پس خوردش خورد  
هر طعامی کو نخوردی ریختی  
این بود بیوندی بی منتها  
گفت رو فرزند لقمان را بخوان  
خواجه پس بگرفت سکینی<sup>۱</sup> بdest  
همچو شکر خوردش و چون انگین  
تا رسید آن کرجها<sup>۲</sup> تا هددهم  
تا چو شیرین خربزه است این بنگرم

نه که لقمان را که بنده پاک بود  
خواجه اش میداشتی در کار پیش  
زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود  
خواجه لقمان بظاهر خواجه وش  
خواجه لقمان از این حال نهان  
راز میدانست خوش میراند خر  
مرورا آزاد کردی از نخست  
خواجه لقمان چو لقمان را شناخت  
هر طعامی کآوریدندی به وی  
تا که لقمان دست سوی آن برد  
یشم خوب<sup>۳</sup> سور او خوردی<sup>۴</sup> و شور انگیختی  
ور بخوردی بیدل و بی اشتها  
خر بزه آورده بودند ارمغان  
چونکه لقمان آمد و پیش نشست  
چون برید او داد اورا یک بَرین<sup>۵</sup>  
از خوشی که خورد داد او را دوم  
ماند کرجی گفت این را من خورم

هم زبان کرد آبله هم حلق سوت  
بعد از آن گفتش که ای جان جهان  
لطف چون انگاشتی این قهر را ؟  
یا مگر پیش تو این جانت عدو است ؟  
که مرا عذری است بس کن ساعتی ؟  
خوردهام چندان که از شرمم دو توله  
می ننوشم ای تو صاحب معرفت  
رسته اند و غرق دانه و دام ئو **درانه در افعما**  
خاکِ صد ره بر سر اجزام باد  
اندر این بظیخ<sup>۱</sup> تلخی کی گذاشت  
و ز محبت سر که ها مُل<sup>۲</sup> میشود  
**ما خذ مسحه شی سمل دل** ز من در گزنه  
حکایت <sup>۳</sup> شاه و شیخ **پیشکش را دارسته** و سکنی زنده **نداشته** نهضه  
علم - اکبر زاده

چیزی از بخشش زمن درخواست کن  
که چنین گوئی مرا ؟ زین بر ترا آخف لمه‌مری ز  
و آن دو بر تو حاکماند و امیر  
گفت آن یاک خشم و دیگر شهوت است  
برمه و خورشید نورش بازغ<sup>۴</sup> است

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت  
ساعتی بیخود شد از تلخی آن  
نوش چون کردی تو چندین زهر را ؟  
این چه صبر است این صبوری از چه روست  
چون نیاوردی به حیلت حجتی  
گفت من از دست نعمت بخش تو  
شرم آمد که یکی تلخ از کفت  
چون همه اجزایم از انعام تو  
گر زیک تلخی کنم فریاد و داد  
لذت دست شکر بخش تو داشت  
از محبت خارها گل میشود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن  
گفت ای شه شرم ناید مر ترا  
من دو بنده دارم و ایشان حقیر  
گفت شه آن دو چهاند ؟ آن زکلت است  
شاه آن دان کوز شاهی فارغ است

باىق ناي

٩٦

# بەن رسپە و مەھە خەرە بەن رسپە

حکایت ۵

گور دو گانه

من دو کورى دارم اى اهل زمان  
چون دو کورى دارم و من درميان  
اين دو کورى را بیان کن نىك نيك  
آن د گر کورى کدام ؟ آن وانما<sup>۱</sup>  
زشت آوازى<sup>۲</sup> و کورى شد دو تا  
مهر خلق از بانگك من کم ميشود  
مايە خشم و غبم و کين ميشود  
اینچنین نا گنج را گنجعا کنيد  
خلق شد با وي برحمت يك دله  
لطف آواز داش آواز را

بود کورى کو هميگفت الامان  
پس دوباره رحتم آريد هان  
از تعجب مردمان گفتند ليك  
زانکه يك کوريت مى بینيم ما  
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا  
بانگك زشت مایه غم ميشود  
زشت آوازم بهر جا که رود  
بر دو کورى رحم را دوتا کنيد  
زشتي آواز کم شد زين گله  
کرد نيكو چون بگفت اين راز را

حکایت ۵۲

# عەلە گۇساھە پەستت

کاي بد انديش از شقاوت و ز ضلال  
با چنين برهان و اين خلق كريم  
صد خيالت ميفزود و شك و ظن  
طعنە بر پيغمبرى ام ميزدى  
ئا رهيدىد از ش فرعونيان

گفت موسى با يكى مست خيال  
صد گمانت بود در پيغمبرىم  
صد هزاران معجزه ديدى ز من  
از خيال و وسوسيه تنگ آمدى  
گرد از دريا بر آوردم عيان

وز دعايم جوي از سنگي دويد  
آب خون شد برعدي ناسزا  
آفتاب از عکس نورم شد شهاب<sup>۱</sup>  
از تو اي سردان توهم کم نکرد؟  
سجده کردي که خدائی من توئی!  
که خدائی بر تراشد در جهان؟  
گشت عقلت صید سحر سامری  
چون تو کان جهل را کشنن سزاست

زآسمان چل سال کاسه و خوان رسید  
چوب شد در دست من نر اژدها  
شد عصا مار و کفس شد آفتاب  
این و صد چندین و چندین گرم و سرد  
بانگ زد گو ساله اي از جادوئی  
سامريئی خود که باشد اي سگان  
پيش گاوي سجده کردي از خرى  
شده بر آن عقل و گزينش<sup>۲</sup> که تراست

نم) علم جمه

## سبت میرزه محمد بن گرگانی

حکایت ۵۳

جالینوس

مر مراتا آن فلان دارو دهد  
این دوا خواهند از بهر جنون  
گفت درمن کرد يك دیوانه رو  
چشمکم زد آستین من درید  
کسی رخ آوردی بمن آن زشت رو؟  
کسی بغیر جنس خود را بر زدی؟  
در هیانشان هست قدر مشترک  
صحبت نا جنس گور است و لحد

گفت جالینوس با اصحاب خود  
پس بدو گفت آن یکی ای ذوقنون  
دور از عقل تو، این دیگر مگو  
 ساعتی در روی من خوش بنگرید  
گرنه جنسیت بدمی در من از او  
گر نه دیدی جنس خود کی آمدی  
چون دو کس برهم زند بی هیچ شک  
کی پرد مرغی مگر با جنس خود

۱ - کلمه‌ای که در هنگام نفرت گویند.

۲ - اشاره به عجزات نگاهن موسی

## احد و بعدم همدم عزم

حکایت ۴۶

قدر مشترک

آرمه برعه

آن حکیمی گفت دیدم در تکی می دویدی زاغ با یک لککی  
در عجب ماندم بجسم حالتان تا چه قدر مشترک یا بام نشان  
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ خود بدیدم هردوان بودند لنگ !

تمثیل ۱۰

## كمال گلستان

این همیگوید که ای گنده بغل

هست آن نفرت کمال گلستان

علم روزانه لرزعل هر روز سرمه

حکایت ۵۵

افسون با غیان روز مردم متعالم سرمه

دید چون دزدان بیاغ خود سه مزد

هر یکی شوخی فضولی یوفیسی

لیک جمعیند و جماعت قوت است

پس بیرمشان نخست از یک دگر

چونکه تنها شد سبالش بر کنم

تا کند یارانش را با او تباه

لیک گلیم آور برای این رفاقت

با زبان معنوی گل با جعل

گر گریزانی ز گلشن بی گمان

۲۵ روزانه لرزعل میدان

دھون لذتالم عقل دھونی میخ دیم

لب ددل میباشد با غبانی چون نظر در باغ کرد

یک فقیه و یک شرف و صوفی

گفت با اینها مرا صد حجت است

در مکعب بزرگ بر نیایم یک تنه با سه نفر

هر یکی را زان دگر تها کنم

حیله کرد و کرد صوفی را برآه

رک آسما . گفت صوفی را برو سوی وثاق

۴- اطاق

۳- هرزه گولاف زن

۲-

۱- سیلش

چیزی و گزینه

تو فقیهی وین شریف نامدار  
ما بپر دانش تو میخوریم  
وین دگر شهزاده سلطان ماست  
کیست این صوفی شکم خوار خسیس؟  
چون بیاید مر و را پیشه کنید راه هفتگاهی بر باع و راغ من زنید  
ای شما بوده مراجون چشم راست  
آه کز یاران نمیباید شکیفت = همیر کلیسا  
خصم شد اندر پیش با چوب زفت  
اندر آیی باع ما از تو سیز  
از کدامین شیخ و پیرت این رسید؟  
نیسم کشتش کرد و سر بشکافتش  
ای رفیقان پاس خود دارید نیک  
نیستم اغیار تر زین قلبان سند  
وین چنین شربت جزای هر دنی است  
چوب قهرش مر شما را خوردنی است  
از صدا هم باز آید سوی تو  
یک بهانه کرد زان پس جنس آن  
که ز بهر چاشت پختstem رقاق  
تا بیارد آن رقا و قاز را  
تو فقیهی ظاهر است این و یقین  
مادر او را که می داند که کرد؟

رفت صوفی، گفت خلوت باد و بار  
ما بقوای تو نانی میخوریم  
وین دگر شهزاده سلطان ماست  
کیست این صوفی شکم خوار خسیس  
چون بیاید مر و را پیشه کنید راه هفتگاهی بر باع و راغ من زنید  
با غ چه بود جان من آن شماست  
وسو سه کرد و مر ایشان را فریفت  
چون بر کردند صوفی را و رفت  
گفت ای سگ صوفئی باشد که تیز  
این جنید<sup>۱</sup> ره نمود و بایزید<sup>۲</sup>؟  
کوفت صوفی را چو تنها یافتن  
گفت صوفی آن من بگذشت لیک  
مر مرا اغیار دانستید هان  
آنچه من خوردم شما را خوردنی است  
رفت بر من بر شما هم رفتی است  
این جهان کوه است و گفت و گوی تو  
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان  
کای شریف من برو سوی وثاق  
بر در خانه بگو قیماز<sup>۳</sup> را  
چون بر کردش بگفت ای مر دین  
او شریفی میکند دعوی سرد

۱- دونفر از بزرگان عرفا ۴- بازگشت صوت ۵- دیویث ۶- ماندان ۷- نان نازک ۸- نام غلام است.

بسته است و در زمانه بس غبی<sup>۱</sup>  
 حال او بد، دور از اولاد رسول  
 کی چنین گفتی برای خاندان؟  
 در پیش رفت آن ستمکار سفیه  
 دزدی از پیغمبرت میراث ماند؟  
 تو به پیغمبر به چه مانی بگو  
 با فقیه او گفت من جستم از آب  
 چون دهل شو، زخم میخور بر شکم  
 از چنین ظالم ترا من کم نیم  
 چه فقیهی؟ ای تو ننگ هر سفیه  
 کاندر آئی و نگوئی امر هست؟  
 شافعی گفته است این ای ناسزا؟  
 یا بدست این مسئله اندر محیط<sup>۲</sup>  
 دست او کین دلش را داد داد  
 این سزای آنکه از یاران برد  
 بر زنم بر سر که شد ناموس تو<sup>۳</sup>  
 کرد بیرونش ز باغ و در بیست  
 اینچنین آید مر او را جمله بدد

خویشن را بر علی<sup>۴</sup> و بر نبی<sup>۵</sup>  
 آنچه گفت آن باغبان بوالفضل  
 گر نبودی او نتیجه<sup>۶</sup> مرتدان  
 خواند افسونها شنید آنرا فقیه  
 گفت ای خراندراین باخت که خواند؟  
 شیر را بچه همی ماند بدو  
 شد شریف از زخم آن ظالم خراب  
 پای دار اکنون که ماندی فرد و کم  
 گر شریف ولایق و همدم نیم  
 شد از او فارغ ییامد کای فقیه  
 فتویت این است ای بیریده دست  
 بو حنیفه داد این فتوی ترا؟  
 اینچنین رخصت بخواندی در وسیط<sup>۷</sup>  
 این بگفت و دست بروی بر گشاد  
 گفت حق است بزن دست رسید  
 گوش کردم آنهمه افسون تو  
 زد ورا القصه بسیار و بخست<sup>۸</sup>  
 هر که تنها ماند از یاران خود

حکایت حج عارفان

سر راهِ النزدِ بُریوارِ زن  
مکرَّهِ اولِ حج عمار

حکایت ۵۶

حج عارفان

رسانادِ دامنِ بر روز

از برای حج و عمره میدوید  
مر عزیزان را بکردی باز جست  
کو بر ارکان بصیرت مشکی است  
باید اول طالب مردی شوی.

تا باید خضر وقت خود کسی بردرگرا  
دید در وی فر و گفتارِ رجال  
همچو پیکی دیده هندستان بخواب  
مسکنت بنمود و در خدمت شافت  
یافتش درویش و هم صاحب عیال  
رخت غربت را کجا خواهی کشید؟  
گفت هین با خود چه داری زاد ره  
نک بیسته سخت بر گوشه ردي است.  
وین نکوتسر از طواف حج شمار  
دان که حج کردی و حاصل شد مراد  
صاف گشتی بر «صفا» بستافی دمال ایام د  
گرد کعبه صدق بر گردیدهای کعبه هشتمین  
تا بینی نور حق اندر بشر  
گفت «یا عبدی»<sup>۱</sup> مرا هفتاد بار  
همچو زرین حلقه اش در گوش داشت

سوی مکه شیخ امت بایزید  
او به شهری که رفتی از نخست  
گرد میگشتی که اندر شهر کیست  
گفت حق کاندر سفر هر جا روی  
بایزید اندر سفر جستی بسی  
دید پیری با قدی همچون هلال  
دیده نایينا و دل چون آفتاب  
بایزید او را چو از افتاب<sup>۲</sup> یافت  
پیش او بنشت و میپرسید حال  
گفت عزم تو کجا ای بایزید  
گفت قصد کعبه دارم از پگه<sup>۳</sup>  
گفت دارم از درم نقره دویست  
گفت طوفی کن به گردم هفت بار  
وان درم ها پیش من نه ای جواد  
عمره کردی عمر باقی یافته  
چون مرا دیدی خدا را دیده ای  
چشم نیکو باز کن در من نگر  
کعبه را یک بار «بیتی»<sup>۴</sup> گفت یار  
با بیزید آن نکته ها را گوش داشت

۱- پیروان تصوف ۲- افتدگی ۳- بیرون تصوف ۴- ای بندۀ من

تَسْكِنَةٌ لِمَرْدَرِ صَبَرِ كَهْلِ سَرِّ

آمد از وی با یزید اندر مزید  
منتهی در منتها آخر رسید

رَوْزَهُ عَادِلِ بَنِي هَمَنْتَ رَوْزَهُ أَصْلَهُ دَارِ حَكَابَتِ ۵۷  
لَهَمَنْتَ رَاهِي دَكَرِ عَاهَمَرَكَلِ بَاهَهُ دَوْزَنْ دَلِ

پیر آمد خانه او را بدید  
امتحان کرد آن نکو اندیش را :-  
گفت تا نور اندر آید زین طریق  
تا از این ره بشنوی بانگ نماز  
نیت آنرا کن که آن میبایدست

خانه ای نو ساخت روزی نو مرید  
گفت شیخ آن نو مرید خویش را  
روزن از بهر چه کردی ای رفیق؟  
گفت آن فرع است این باید نیاز  
نور خود اندر تبع می آیدت

نَكَاحَ دَلْقَكَ بَا فَاحْشَهِ

مَهْرَهِ دَلِيلَهِ لَهَمَنْتَ رَاهِي دَلِيلَهِ

جزء قحبه ای را خواستی تو باز عجل<sup>۱</sup>  
نامت<sup>۲</sup> بیامن اینرا باز میبایست گفت  
تات میکردم بیک مستوره جفت عسل<sup>۳</sup>  
قحبه گشتند و زغم تن کاستم  
تا بینم چون شود این عاقبت  
ذاین سپس جویم جنون را مغرسی<sup>۴</sup>

گفت با دلک شبی سید اجل  
نامت<sup>۵</sup> بیامن اینرا باز میبایست گفت  
و بردار<sup>۶</sup> اگفت نه مستوره صالح خواستم  
خواستم این قحبه را بی معرفت  
له بیته<sup>۷</sup> عقل را آزمودم من هم بسی

جَسْرُ لَزَرَهِ تَاهِ رَهَاهِنْ

مشورت آرم بدو در مشکلی  
رسیل رسکله ترا مفرگر فی سواد دیوانه<sup>۸</sup>

آن یکی میگفت خواهم عاقلی

نیست عاقل جز که آن مجnoon نما  
میدواند در میان کودکان  
در جهان گنج نهان جان جهان  
آسمان قدر است و اختر بارهای او در این دیوانگی پنهان شده است  
کای اب کودک شده رازی بگو  
باز گرد امروز روز راز نیست  
همچو شیخان بودمی من برداش  
ای سواره بر نی این سو ران فرس  
که اسب من بس تو سن<sup>۱</sup> است و تندخوا  
از چه میپرسی بیاش کن تو فاش  
زو برون شو کرد و در لاغش<sup>۲</sup> کشید  
کیست لایق از برای چون منی؟  
آن دو رنج و این یکی گنج روان  
و آن دگر نیمی ترا نیمی جداست  
این شنیدی ، دور شو ، رفتم روان  
که بیقی بر نخیزی تا ابد!  
بانگ زد بار دگر اورا جوان  
این زنان سه نوع گفتی بر گزین  
کل<sup>۳</sup> ترا باشد ز غم یابی خلاص  
وانکه هیچ است آن عیال با ولد

آن یکی گفتش که ابدر شهر ما  
بر نی گشته سواره نک فلاں  
گوی میبازد به روزان و شبان  
صاحب رأی است و آتش پاره ای  
قر او کرویان را جان شدست  
مشورت جوینده آمد نزد او  
گفت روزین حلقه کاین در باز نیست  
گر مکان را ره بدی در لامکان  
گفت آن طالب که آخر یک نفس  
راند سوی او که هان زوتر بگو  
تا لگد بر تو نکوبد زود باش  
او مجال راز دل گفتن ندید  
گفت میخواهم در این کوچه زنی<sup>۴</sup>  
گفت سه گونه زنند اندر جهان  
آن یکی را چون بخواهی کل<sup>۵</sup> تراست  
وان سوم هیچ او ترا نبود بدان  
تا ترا اسبم فپر<sup>۶</sup>اند لگد  
شیخ راند اندر میان کودکان  
که بیا آخر بگو تفسیر این  
راند سوی او و گفتش بکر خاص  
وانکه نیمی آن تو بیوه بسود

مهرو و کل خاطرش آن سو رود  
سم اسب تو سنم بر تو رسند  
کودکان را باز سوی خوش خواند  
یک سؤالم مانده ای شاه کیا<sup>۱</sup>  
که ز میدان آن بچه گویم ربود!  
این چه شیدست آین چه فعل است ای عجب  
تا در این شهر خودم قاضی کنند<sup>۲</sup>  
لیک در باطن همانم که بدم  
این عسس را دید و در خانه نشد

چون ز شوی اولش کودک بود  
دور شو تا اسب نسدازد لگد  
های و هوئی کرد شیخ و باز راند  
باز بانگش کرد آن سائل بیا  
باز راند این سو بگوزوتر چه بود؟  
گفت ای شه با چنین عقل و ادب  
گفت این او باش رأیی میزند  
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم  
اوست دیوانه که دیوانه نشد

### تمثیل ۱۱ سگ و گور

را کم کر

حمله می آورد چون شیر وغا<sup>۳</sup>  
اندر آمد کور در تعظیم سگ  
دست دست تست دست از من بدار  
کور میگیری تو در کوی، این بدست

یک سگی در کوی بر کور گذا  
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ  
کای امیر صید و ای شیر شکار  
گور میگیرند یارانت بدشت

دد بن دیوار مردی حقته دید  
گفت از آن خوردم که هست اندرسبو

محتسب در نیمشب جائی رسید  
گفت هی هستی چه خوردستی بگو

۱- بزرگ ۲- تا در این شهر خودم را قاضی کنند. ۳- جنگ

گفت از آن که خورده‌ام، گفت این خفی است عشق‌ها  
 گفت آن که اندر سبو مخفی است آن!  
 ماند چون خر محتسب اندر خلاب<sup>۱</sup>  
 مست هو هو کرد هنگام سخن  
 هوی هوی می خوران از شادی است  
 معرفت متراش بگذار این سبیز  
 گفت مستی خیز و تا زندان بیا  
 از برنه کی توان بردن گرو  
 خانه خود رفتمی، وین کی شدی؟

صصع (از خنده بین) بربنم (الرسان)  
 حکایت ۶۱

بلس (بلس رک فرز) حلیمه ادل  
 که رعنی خالی می‌باشد همچوی نهان (میرزه زبان) در خبر آمد که آن معاویه  
 خفته بد در قصر در یک زاویه  
 کز زیارت‌های مردم خسته بود  
 چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد  
 کیست کاین گستاخی و جرأت نمود؟  
 تا بیابد زان نهان گشته نشان  
 در پس پرده نهان می‌کرد رو  
 گفت نام فاش ابليس شقی است  
 راست گو با من مگو برعکس و ضد  
 سوی مسجد زود می‌بایسد دوید

گفت آخر در سبو واگو که چیست  
 گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن؟  
 دور می‌شد این سؤال و این جواب  
 گفت اورا محتسب هین آه کن  
 آه از درد و غم و بیدادی است  
 محتسب گفت این ندانم خیز خیز  
 گفت رو تو از کجا من از کجا؟  
 گفت مست ای محتسب بگذار و رو  
 گر مرا خود قوبت رفتن بدی

بلس (بلس رک فرز) حلیمه ادل  
 ناگهان مردی ورا بیدار کرد  
 گفت اندر قصر کس را ره نبود  
 گردبر گشت و طلب کرد آن زمان  
 از پس در مدبری را دید کو  
 گفت هی تو کیستی نام تو چیست  
 گفت بیدارم چرا کردی بِجَدَّه  
 گفت هنگام نماز آخر رسید

که به خیری رهنما باشی مرا  
گوییدم که پاسبانی میکنم  
دزد کی داند ثواب و مزدرا؟  
از چه رو گشتی چنین بر من شفیق؟  
راه طاعت را بجان پیموده‌ایم  
ساکنان عرش را همدیم بدمیم  
مهر اول کسی زدل بیرون شود؟  
از دل تو کسی رود حب الوطن؟  
لیک پخش تو از اینها کاست است  
سب سر را گردان در خزینه آمدی  
شفره گردی در خزینه آمدی  
شنود او راست را با صد گمان  
داد سوی راستی میخواند  
مکر نشاند غبار جنگ من  
راست پیش آور دروغی را مجو  
دشمن بیداری تو ای دغا  
میر از او نشینید کرد استیز و صبر  
کرد مت بیدار، می‌دان ای فلان  
از پی پیغمبر دولت فراز  
این جهان تاریک گشتی بی ضیاً  
از دو چشم تو مثال مشکها  
کونماز و کو فروغ آن نیاز؟

گفت نی نی این غرض نبود ترا  
دزد آید از نهان در مسکنم  
من کجا باور کنم آن دزد را  
خاًصه دزدی چون تو قطاع الطريق<sup>۱</sup>  
گفت ما اول فرشته بوده‌ایم  
سالکات راه را محروم بدمیم  
پیشه اول کجا از دل رود  
ده سفر گر روم بینی یا ختن  
گف امیر اورا که اینها راست است  
صد هزاران چون مرا تو ره زدی  
گفت هر مردی که باشد بدم گمان  
گفت غیر راستی نه هاند  
راست گوتا وارهی از چنگ من  
ای سگ ملعون جواب من بکو  
تو چرا بیدار کردی مرمرا؟  
گفت بسیار آن بليس از مکرو غدر  
از بن دندان<sup>۲</sup> بگفتش: بهر آن  
قا رسی اندر جماعت در نماز  
گر نماز از وقت رفتی مر ترا  
از عَبِّین<sup>۳</sup> و درد رفتی اشکها  
آن غین و درد بودی صد نماز

میزدی از درد دل آه و فغان  
در گذشتی<sup>۱</sup> از دو صد ذکر و نماز  
تا نسوزاند چنان آهی حجیب<sup>۲</sup>  
من عدوم کار من مکر است و کین  
از تو این آید تو این را لایقی

گر نمازت فوت میشد آن زمان  
آن تأسف وان فغان و آن نیاز  
من ترا بیدار کردم از نهیب<sup>۳</sup>  
من حسودم از حسد کردم چنین  
گفت اکنون راست گفتی صادقی

حکایت ۶۲

رَحْمَةُ مُحَمَّدٍ لِّلْعَمَّالِيِّ

## آفت قضاوت

گفت نایب: قاضیا گریه زچیست؟  
وقت شادی<sup>۴</sup> و مبارکباد تست  
در میان آن دو عالم جاهلی :  
قاضی مسکین چه داند ز آن دو بند؟  
چون رود در خونشان و مالشان ؟  
جاهلی تو لیک شمع ملتی  
زان فراغت هست نور دیدگان  
علمشان را علت اندر گور کرد  
علم را علت کثرو ظالم کند  
چون طمع کردی ضریر<sup>۵</sup> و بنده ای

قاضیی بنشانند او می گریست  
این نه وقت گریه و فریاد تست  
گفت اه چون حکم راند بیدلی ؟  
آن دو خصم از واقعه خود واقفند  
جاهل است و غافل است از حالشان  
گفت : خصمان عالمند و علتنی  
زانکه تو علت<sup>۶</sup> نداری در میان  
وان دو عالم را غرضشان کور کرد  
جهل را بسی علتنی عالم کند  
تا تو رشوت نستدی بیننده ای

حکایت ۶۳ ہرگز ریس کرایم بزرگ در کجا مرگ

در وثاق اندر پی آن میدوید

— این بدان ماند که شخصی دزد دید —

۱- میگذشت ۲- ترس ۳- حجاب ، پرده

۴- مرض ۵- گور



تا در افکنید آن تعب اندر خویش<sup>۱</sup>  
 تا بدو اندر جهد دریابدش  
 تا بینی این علامات بلا  
 تا بینی حال اینجا زار زار  
 گفت با خود گشته گیر این جامه چاک  
 گر نگردم زود این بر من دود  
 بستن این دزد سودم کی کید؟  
 گر نگردم زود پیش آید بدم  
 دزد را بگذاشت باز آمد برآه  
 این فغان و بانگ تو از دست کیست؟  
 این طرف رفته است دزد زن بمزد<sup>۲</sup>  
 در پی او رو بدین نقش و نشان  
 من گرفته بودم آخر مرورا  
 من تو خر را آدمی پنداشتم  
 من حقیقت یافتم چه بود نشان؟  
 این نشان است از حقیقت آگهیم  
 بلکه تو دزدی وزین حال آگهی  
 تو رهانیدی و را کاینک نشان!

تا دوسه میدان دوید اندر پیش  
 اندر آن حمله که نزدیک آمدش  
 دزد دیگر بانگ کردش که بیا  
 زود باش و باز گردای مرد کار  
 چون شنید این مرد گشت اندیشناک  
 گفت باشد<sup>۳</sup> کان طرف دزدی بود  
 در زن و فرزند من دستی زند  
 این مسلمان از کرم میخواندم  
 بر امید شفقت آن نیکخواه  
 گفت ای یار نکو احوال چیست؟  
 گفت اینک بین نشان پای دزد  
 نک نشان پای دزد قلبان  
 گفت ای ابله چه میگوئی مرا؟  
 دزد را از بانگ تو بگذاشت  
 این چه ژائیست و چه هرزه ای فلان  
 گفت من از حق نشانت میدهم  
 گفت طراری تو یا خود ابله‌ی  
 خصم خود را میکشید من کشان

۶۴ حکایت حیران نظر از این حکایت  
 حیران نظر از این حکایت حیران نظر

این چنین کث بازی بدر جفت و طاق با نبی میباختند اهل نفاق

۱- خوی یعنی عرق ۲- قلبان ، دیوث ۳- شاید ۴- کج

را اکبر سپاهی مرا

مسجدی سازیم و بود آن هر تسدی  
 مسجدی جز مسجد او ساختند  
 لیک تفسیریق جماعت خواستند  
 همچو اشتر پیش او زانو زدند  
 سوی آن مسجد قدم رنجه کنی  
 تا قیامت تازه باد ایام تو  
 مسجد روز ضرورت وقت فقر  
 تا فراوان گردد این خدمت سرا  
 تو مهی هاشب دمی با ما بازار  
 رخش دستان و حیل می راندند  
 جز تبسیم جز بلی ناورد پیش بی دستی  
 در اجابت قاصدان را شاد کردند  
 یک بیک زانسان که اندر شیر مو  
 غیرت حق بانگک زد مشنو زغول  
 جمله مقلوب است آنج آورده اند  
 خیر دین کی جست قرسا و جهود  
 با خدا نرد دغل میباختند  
 بر سر راهیم و بر عزم غزا<sup>۱</sup>  
 سوی آن مسجد روان گردم روان  
 با دغایان از دغا نردی بیاخت  
 طالب آن وعده ماضی شدند

کز برای عز دین احمدی  
 این چنین کثر بازی ای میباختند  
 فرش و سقف و قبله اش آراستند  
 نزد پیغمبر بلا به آمدند  
 کای رسول حق برای محسنه  
 تا مبارک گردد از اقدام تو  
 مسجد روز گل است و روز ابر  
 تا غریبی یابد آنجا خیر و جا  
 مسجد و اصحاب مسجد را نواز  
 بر رسول حق فسونه خواندند  
 آن رسول مهربان رحم کیش  
 شکر های آن جماعت یاد کرد  
 مینمود آن مکر ایشان پیش او  
 چون برآن شد تا روان گردد رسول  
 کاین خبیثان مکر و حیلت کرده اند  
 قصد ایشان جز سه رویی نبود  
 مسجدی بر جسر دوزخ ساختند  
 گفت پیغمبر که آری لیک ما  
 زین سفر چون باز گردم آنگهان  
 دفعشان گفت و بسوی غزو<sup>۱</sup> تاخت  
 چون بیامد از غزا باز آمدند

لَأَزْرُوا كُورَا

عذر آور جنگ باشد باش گو  
تا نگویم رازهاتان تن زنید  
در بیان آورد بد شد کارشان  
حکایش لله حاش لله دم زنان  
سوی پیغمبر بیاورد از دغل  
زانکه سوگندان کزان را سنتی است  
راست گیرم یا که سوگند خدا  
مصطفی اندر دست و بر لب مهر صوم<sup>۲</sup>  
که بنای مسجد از بهر خداست  
میرسد در گوش من همچون صدا  
تا باواز خدا نارد سبق  
باز نو سوگندها میخوانند در  
در دلش انکار آمد زان نکول<sup>۳</sup>  
میکندشان این پیغمبر شرمسار -  
صد هزاران عیب پوشند انبیا  
تا نگردد ز اعتراض او روی زرد  
مهربد از طبع بی حاصل نرفت  
کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق مار<sup>۴</sup>  
مسجد ایشان پر سرگین نمود  
میدمید از سنگها دود سیاه  
از نهیب دود تلیخ از خواب جست

گفت حقش کای پیغمبر فاش گو  
گفت ای قوم دغل خامش کنید  
چون نشانی چند از اسرارشان  
ذکر نهادن قاصدان زو باز گشتند آن زمان  
دست هر منافق مصطفی زیر بغل  
بهر سوگندان که ایمان جنتی<sup>۱</sup> است  
گفت پیغمبر که سوگند شما  
باز سوگند دگر خوردند قوم  
که بحق این کلام پاک و راست  
گفت پیغمبر که آواز خدا  
علی این مهر بر گوش شما بنهد حق  
سماله بینه چون ز نور وحی در میمانند  
تا یکی یاری ز یاران رسول  
کاینچنین پیران با شب و وقار  
کو کرم کو ستربوشی کو حیا ؟  
باز در دل زود استغفار کرد  
لیک آن نقش کجش از دل نرفت  
شومی یاری اصحاب نفاق  
اندر این اندیشه خوابش در ربد  
سنگهاش اندر حدث جای تباہ  
دود در حلقوش شد و حلقوش بخست

کای خدا اینهَا نشان منکری است  
خانهٔ حیلت بـدو دام جـهـود  
پس نبـی فـرمـود کـانـرا بـرـکـنـد  
رـبـاـ(۱) اـفـرـارـهـ اـهـ رـبـ(۲) سـعـهـ(۳) لـکـ(۴) سـرـ(۵) دـوـرـسـ هـمـزـ(۶)  
اـنـزـدـهـ بـرـهـاـسـ اـنـزـدـهـ اـهـ تـئـیـلـ(۷) سـعـهـ(۸) لـکـ(۹) سـرـ(۱۰) رـبـاـ(۱۱)  
اشـترـ توـ اـزـ مـیـانـهـ گـمـ شـدـهـ  
کـارـوـانـ شـدـ دـوـرـ وـ نـزـدـیـکـ اـسـتـ شـبـ  
توـ پـیـ اـشـترـ دـوـانـ گـشـتـهـ بـطـوـفـ  
جـسـتـهـ بـیـرـوـنـ بـاـمـدـادـ اـزـ آـخـرـیـ  
مـژـدـگـانـیـ مـیدـهـمـ چـنـدـیـنـ درـمـ  
رـیـشـخـنـدـتـ مـیـکـنـدـ زـینـ هـرـ خـسـیـ  
اشـترـ سـرـخـیـ بـسوـیـ آـنـ عـلـیـ  
وانـ دـگـرـ گـوـیدـ جـلـشـ مـنـقـوشـ بـودـ  
وانـ دـگـرـ گـوـیدـ زـگـرـ بـیـ پـشمـ بـودـ  
ازـ گـزـافـهـ هـرـ خـسـیـ کـرـدـهـ بـیـانـ  
مـیـکـنـدـ مـوـصـوفـ غـیـبـیـ رـاـ صـفتـ  
هـرـ کـسـیـ زـ اـشـترـ نـشـانـتـ مـیدـهـدـ  
لـیـکـ دـانـیـ کـایـنـ نـشـانـیـهـاـ خـطـاستـ

در زـمـانـ بـرـ روـ قـادـ وـ مـیـگـرـیـستـ  
چـونـ پـدـیدـ آـمـدـ کـهـ آـنـ مـسـجـدـ نـبـودـ  
پـسـ نـبـیـ فـرمـودـ کـانـراـ بـرـکـنـدـ  
کـارـوـانـ درـ بـارـ کـسـرـدـنـ آـمـدـهـ  
مـیدـوـیـ اـیـنـ سـوـ وـ آـنـ سـوـ خـشـکـ لـبـ  
رـختـ هـانـدـهـ درـ زـمـيـنـ اـزـ رـاهـ خـوـفـ  
کـایـ مـسـلـمـاـنـ کـهـ دـیدـهـ اـسـتـ اـشـتـرـیـ؟ـ  
هـرـ کـهـ بـرـ گـوـیدـ نـشـانـ اـزـ اـشـتـرـمـ  
بـازـ مـیـجـوـئـیـ نـشـانـ اـزـ هـرـ کـسـیـ  
کـهـ اـشـتـرـیـ دـیدـیـمـ مـیـرـفـتـ آـنـ طـرفـ  
آنـ یـکـیـ گـوـیدـ بـرـیدـهـ گـوشـ بـودـ  
آنـ یـکـیـ گـوـیدـ شـترـ یـکـ چـشـمـ بـودـ  
ازـ بـرـایـ مـژـدـگـانـیـ صـدـ نـشـانـ  
همـچـنـانـکـهـ هـرـ کـسـیـ درـ مـعـرـفـتـ  
اشـتـرـیـ گـمـ کـرـدـهـ اـیـ اـیـ مـعـتمـدـ  
توـ نـمـیدـانـیـ کـهـ آـنـ اـشـتـرـ کـجـاستـ

هُنْزِهِ (بر اسپه) دارست کس بگیر کی را لام سخن از زستان می‌گیرد (بر اسپه) را خانم بزم  
در زیرست چیزی بگیر چار هندو بگو اولاد می‌نماید

بهر طاعت را کع و ساجد شدند  
در نماز آمد به مسکینی و درد  
کای مؤذن با نگ کردی، وقت هست  
هی سخن گفتی و باطل شد نماز  
چه زنی طعنه باو؟ خود را بگو  
در نیفتدام به چه چون آن سه تن  
عیب گویان بیشتر گم کرده راه

چار هندو در یکی مسجد شدند  
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد  
مؤذن آمد، زان یکی لفظی بجست  
گفت آن هندوی دیگر از نیاز  
آن سوم گفت آن دوم را ای عمرو  
آن چهارم گفت حمد الله که من  
پس نماز هر چهاران شد تباہ

رسانه روزانه سهل بزرگ از فزان  
بهر یغما در یکی ده در شدند  
در هلاک آن یکی بشتفتند  
گفت ای شاهان و ارکان بلند  
از چه آخر تشنۀ خون منید؟  
چون چنین من درویشم و عربان قنم  
تا بترسد او وزر پیدا کند  
گفت قاصد<sup>۱</sup> کرده است اورا زر است  
در مقام احتمال و در شکیم  
تا بترسم من دهم زر را نشان!

آن غزان<sup>۲</sup> ترک خونریز آمدند  
دو کس از اعیان آن ده یافتند  
دست بستندش که قربانش کنند  
قصد خون من به چه رو میکنید؟  
چیست حکمت چه غرض در کشتنم  
گفت تا هیبت<sup>۳</sup> براین یارت زند  
گفت آخر او ز من مسکین ترا است  
گفت چون وهمی است ما هردو یکیم  
خود ورا بکشید اوّل ای شهان

## حکایت ۶۸

## هرض پیری

در زحیرم<sup>۱</sup> از دماغ خویشتن  
 گفت بر چشم ز ظلمت هست داغ  
 گفت پشم درد می آید عظیم  
 گفت هرچه میخورم نبود گوار  
 گفت وقت دم مرا دم گیری<sup>۲</sup> است  
 چون رسپیری دو صد علت شود  
 گفت کز پیریست این بیچارگی  
 گفت کز پیریست در کنجت نشاند  
 گفت کز پیریست این رنج و عناء<sup>۳</sup>  
 گفت کز پیریست ای مرد خلیم  
 از طبیبی تو همین آموختی  
 که خدا هر رنج را درمان نهاد  
 بر زمین ماندی ز کوتاه پایگی  
 این غصب وین خشم هم از پیری است!  
 خویشتن داری و صبرت شد ضعیف

در زحیرم<sup>۴</sup> از دماغ خویشتن

— گفت پیری من طبیبی را که من  
 گفت از پیری است آن ضعف دماغ  
 گفت از پیری است ای شیخ قدیم  
 گفت از پیری است ای شیخ نزار  
 گفت ضعف معده هم از پیری است  
 گفت آری انقطاع دم بود  
 گفت کم شد شهوتم یکبارگی  
 گفت پایم سست شد وزره بماند  
 گفت پشم چون کمانی شد دو تا  
 گفت تاریک است چشم ای حکیم  
 گفت ای احمق بر این بر دوختی  
 ای مدمغ<sup>۵</sup> عقلت این داش نداد  
 تو خر احمق ز اندک مایگی  
 پس طبیبیش گفت ای عمر تو شست  
 چون همه او صاف و اجزا شد نحیف

## حکایت ۶۹

جوحی<sup>۶</sup> = سعاد<sup>۷</sup> دفتر<sup>۸</sup> مامرا<sup>۹</sup> راجح<sup>۱۰</sup> زام<sup>۱۱</sup> که

زار مینالید و بر میکوفت سر

کودکی در پیش تابوت پدر

۱- زحمت ورنج ۲- نفس تنگی

۳- متکبر واحمق ۴- نام مسخره ایست که ظاهرآ

همان جهای تر کها و فرنگی باشد.

تا ترا در زیر خاکی بسپرند  
نی درو قالی<sup>۱</sup> و نه دروی حسیر  
نی در آن بوی طعام و نی نشان  
نی درو بهر ضیائی هیچ جام  
نی یکی همسایه کو باشد پناه  
چون رود در خانه‌ای کور و کبود؟  
که دراو نی روی میماند نه رنگ  
وز دو دیده اشک خونین میفسرد  
والله اینرا خانه<sup>۲</sup> ما میبرند  
گفت ای بابا نشانیها شنو  
خانه<sup>۳</sup> ما راست بی تردید و شک  
نی درش معمور و نه صحن و نه بام

حکایت ۷۰ فرقه زیر

کای پدر آخر کجایت میبرند  
میبرندت خانه<sup>۱</sup> تنگ وزحیر<sup>۲</sup>  
نی چراغی در شب و نی روز نان  
نی درون معمور و نی سقف و نه بام  
نی در آن از بهر مهمان آب چاه  
جسم تو که بوسه گاه خلق بود  
خانه ای بی زینهار و جای تنگ  
زین نسق اوصاف خانه میشمرد  
گفت جوحی با پدر کای ارجمند  
گفت جوحی را پدر ابله مشو  
این نشانیها که گفت او یک بیک  
نی حسیر و نی چراغ و نی طعام

قرص پیچا

زرد شد کودک ز یسم قصد مرد  
که تو خواهی بود بر بالای من  
همچو اشت بر نشین میران مرا  
از برون آدم، درون دیو لعین

Heng — کنگ آزقی<sup>۱</sup> کودکی را یافت فرد  
گفت ایمن باش ای زیبای من  
من اگر هولم مخت دان مرا  
صورت مردان و معنی این چنین

حکایت تیر انداز و سوار

۷۱

تیر انداز و سوار

میشد<sup>۱</sup> اندر بیشه بر اسبی نجیب  
پس ز خوف او کمان را در کشید  
من ضعیفم گرچه ز قستم جسد<sup>۲</sup>  
که کمم در وقت جنگ از پیر زن  
بر تو می‌انداختم از ترس خویش  
رفت جانات چون نباشی مرد آن

یک سواری با سلاح و بس مهیب  
تیر اندازی بحکم او را بدید  
تا زند تیری، سوارش بانگک زد  
هان و هان منگر تو در زقی<sup>۳</sup> من  
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش  
کر پیوشی تو سلاح رستمان

حکایت تیر انداز

اعرابی و حکیم

در میان عقل و جهل بovalضول  
در جوال زفت از دانه پری  
هر دوا او او بار کرده بر شتر  
یک حدیث انداز<sup>۴</sup> کرد او را سؤال  
وندر آن پرسش بسی درها بست  
چیست آکنده<sup>۵</sup>؟ بگو مصدق حال  
در دگر ریگی، نه قوت مردم است  
گفت تا تنها نماند آن جوال  
در دگر ریز از پی فرهنگ را  
گفت شاباش ای حکیم اهل و حر

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول  
یک عربی بار کرده اشترا  
وان جوال دیگرش از ریگ پر  
او نشسته بر سر هر دو جوال  
از وطن پرسید و آوردش به گفت  
بعد از آن گفتی که آن هردو جوال  
گفت اندر یک جوالم گندم است  
گفت تو چون بار کردي این رمال<sup>۶</sup>؟  
گفت نیم گندم آن تنگ را  
تا سبک گردد جوال و هم شتر

# ۱) = دهور زیارت زده که مردم در امر ابرست در مسأ دیده اند

تو چنین عربان پیاده در لغوب<sup>۱</sup>  
کش بر اشترا بر نشاند نیکمرد  
شمهای از حال خود هم شرح کن  
تو وزیری یا شهی ؟ بر گوی راست  
بنگر اندر حال و اندر جامه ام  
گفت نی این ونه آن ، مارا مکاو<sup>۲</sup>  
گفت ما را کو دکان و کو مکان ؟  
که توئی تهرا رو و محبوب پند  
عقل و دانش را گهر تو بر <sup>بیل</sup> تو است  
نیست عاقل تر ز تو کس در جهان  
در همه ملکم وجوده قوت شب  
هر که نانی میدهد آنجاروم  
نیست حاصل جز خیال و درد سر  
تا نبارد شومی تو بر سرم  
نطق تو شوم است بر اهل زمن<sup>۳</sup>  
ور ترا ده پیش من واپس روم  
به بود زین حیله های مرده ریگ<sup>۴</sup>  
که دلم با بر گ<sup>۵</sup> وجانم متّقی است

اینچین فکر دقیق و رأی خوب  
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد  
باز گفتش ای حکیم خوش سخن  
اینچین عقل و کفايت که تراست  
گفت این هردو نیم ، از عامه ام  
گفت اشترا چند داری ، چند گاو ؟  
گفت رختت چیست باری در دکان ؟  
گفت پس از نقد پرسم ، نقد چند ؟  
کیمیای مس<sup>۶</sup> عالم با تو است  
گنجها بنهاده باشی هر مکان  
گفت والله نیست یا وجه العرب<sup>۷</sup>  
پا برنه تن برنه میدوم  
مر مرا این حکمت و فضل و هنر  
پس عرب گفتش که شوزود از برم  
دور بر آن حکمت شومت ز من  
یا تو آن سو رو من این سو میدوم  
یک جوالم گندم و دیگر زریگ  
احمقیم<sup>۸</sup> بس مبارک احمقی است

۱- ذرماندگی ۲- جستجو مکن ۳- پیشوای عرب ۴- زمان ۵- میراث ، ماترک مرده  
۶- زاد و توش ۷- زدن

حکایت ابراهیم ادهم  
۷۴

ابراهیم ادهم<sup>۱</sup> (زراست ابراهیم ادهم<sup>۲</sup>)

کو ز راهی بر لب دریا نشست  
 یك امیری آمد آنجا ناگهان  
 شیخ را بشناخت سجده کرد زود  
 شکل دیگر گشته خلق و خلق او  
 بر گزید آن فقر بس باریک حرف<sup>۳</sup>  
 چون گدا بر دل سوزن می زند  
 شیخ چون شیر است و دلها یشهاش  
 خواست سوزن را با آواز بلند  
 سوزن زد در لب هر ماهی  
 که بگیر ای شیخ سوزنهای حق<sup>۴</sup>  
 مُلک دل به یا چنان مُلک حقیر؟

هم ز ابراهیم ادهم آمدست  
 دلو خود میدوخت بر ساحل روان  
 آن امیر از بندگان شیخ بود  
 خیره شد در شیخ و انددر دل ق او  
 کو رها کرد آن چنان مُلک شگرف<sup>۵</sup>  
 مُلک هفت اقلیم ضایع می کند  
 شیخ واقف گشت از اندیشه اش  
 شیخ سوزن زود در دریا فکند  
 صد هزاران ماهی اللهی  
 سر بر آوردند از دریای حق  
 رو بدو کرد و بگفتش کای امیر

حکایت ۷۴ (زمز)  
جام انگبین

کو بداست و نیست بر راه رشداد  
 مر مربیان را کجا باشد مغیث<sup>۶</sup>?  
 خرد نبود اینچنین ظن<sup>۷</sup> بر کبار<sup>۸</sup>  
 این خیال تست، بر گردان ورق

— آن یکی یك شیخ را تهمت نهاد  
 شراب خمر<sup>۹</sup> است و سالوس و خبیث  
 آن یکی گفتش ادب را هوش دار  
 این چنین بہتان منه بر اهل حق

۱- از بزرگان عرفا ۲- حرفه، پیشه ۳- شراب خوار ۴- فریاد رس، دستگیر ۵- بزرگان

کثر نگر<sup>۱</sup> باشد همیشه عقل کاژ<sup>۲</sup>  
 خمر خوار است و بد و کارش تباہ  
 او ز تقوی عاری است و مفلسی  
 تا بینی فسق شیخت را عیان  
 گفت بنگر فسق و عشرت کردنی  
 روز همچون مصطفی، شب بو لهب<sup>۳</sup>  
 گفت شیخ امر ترا هم هست غر<sup>۴</sup>  
 دیو میمیزد<sup>۵</sup> شتابان نا شتاب<sup>۶</sup>  
 هین بزیر آ منکرا بنگر به وی  
 کور شد آن دشمن<sup>۷</sup> کوروکبود  
 رو برای من بجهو<sup>۸</sup> می ای کیا<sup>۹</sup>  
 من ز رنج از مخصوصه بگذشتهام  
 بر سر<sup>۱۰</sup> منکر ز لعنت باد خاک  
 بهر<sup>۱۱</sup> شیخ از هر خمی او میچشید  
 گشته بد پر از عسل خم<sup>۱۲</sup> نبید<sup>۱۳</sup>  
 هیچ خمی در نمیینم عقار<sup>۱۴</sup>  
 چشم گریان دست بر سر میزدند  
 جمله می ها از قدومت شد عسل  
 کی خورد بنده خدا الا<sup>۱۵</sup> حلال ؟

آن خبیث از شیخ می لائید ژاژ<sup>۱۶</sup>  
 که منم برحال زشت او گواه  
 که منش دیدم میان مجلسی  
 ورکه باور نیست خیز امشبان  
 شب بیردش<sup>۱۷</sup> مر سر یک روزنی  
 بنگر آن سالوس<sup>۱۸</sup> روزگر<sup>۱۹</sup> فسق شب  
 دید شیشه در کف آن پیر پر<sup>۲۰</sup>  
 تو نمیگفتی که در جام شراب  
 شیخ گفت این خود نه جام است و نه می  
 آمد و دید انگیین خاص<sup>۲۱</sup> بود  
 گفت پیر آن دم مرید خویش را  
 که مرا رنجی است، مضطرب گشتهام  
 در ضرورت هست هر مردار پاک  
 گرد خمخانه برآمد آن مرید  
 در همه خمخانهها او هی ندید  
 گفت ای رندان چه حال است این چه کار؟  
 جمله رندان نزد آن شیخ آمدند  
 در خرابات آمدی شیخ اجل<sup>۲۲</sup>  
 گر شود عالم پر از خون مال مال

۱- سخن بی معنی ۴- عمومی پیغمبر، نشانه کفر و عناد  
 ۲- بدین، بداندیش ۵- میزدند، شاشیدن  
 ۳- کج بین ۶- فریب و غفلت  
 ۷- پرگه ۸- شراب ۹- شراب

۱۰- سخن بی معنی ۱۳- بدم<sup>۱۳</sup> نهاد  
 ۱۱- فریب و غفلت ۱۴- عقار<sup>۱۴</sup> میزدند

۷۵ مرا که لاراد بدهه رم صفحه ۲۲۷  
نفی که لاردن چشم مبارز  
حکایت شعیب

که خدا از من بسی دیده است عیب (۱) دارد  
وز کرم یزدان نمیگیرد مرا  
در جواب او فصیح از راه غیب  
وز کرم نگرفت بر جرم اله  
ای رها کرده ره و بگرفته تیه  
در سلاسل ماندهای پا تا بسر؟  
جمع شد تا کور شد ب اسرارها  
زان دم جان در دل او گل شکفت  
گفت اگر بگرفت ما را کو نشان؟  
آن گرفتن را نشان میجویند او  
جز یکی رمز از برای ابتلاش  
آنکه طاعت دارد از صوم و دعا  
لیک یک ذره ندارد نوق جان  
جوزها بسیار ودر وی مغز نی  
مغز باید تا دهد طاعات بر  
صورت بی جان نباشد جز خیال  
شتر و هوش تقریب اندیح باز (۲)  
در بود و شد روان او از مری (۳)

آن یکی میگفت در عهد شعیب  
چند دید از من گناه و جرمها  
حق تعالی گفت در گوش شعیب  
که بگفتی چند کردم من گناه  
عکس میگوئی و مقلوب ای سفیه  
چند چند گیرم و تو بی خبر  
بر دلت زنگار بر زنگارها  
چون شعیب این نکته ها با او بگفت  
جان او بشنید وحی آسمان  
گفت یا رب دفع من میگویند او  
گفت ستارم نگویم رازهاش  
یک نشان آنکه میگیرم و را  
وز نماز و از زکوه و غیر آن  
طاعتش نفر است و معنی نفر نی  
نوق باید تا دهد طاعات بر  
دانه بی مغز کی گردد نهال

موشکی در کف مهار اشتری

موش غرّه شد که هستم پهلوان  
 گفت بنمایم ترا ، تو باش خوش !  
 کافدر او گشتی زبون پیل ستر گک  
 گفت اشترا ای رفیق کوه و دشت  
 پا بنه مردانه اندرجو در آن  
 در میان ره مبایش و تین مزن  
 من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق  
 پا در او بنهاد آن اشترا شتاب  
 از چه حیران گشتی و رفتی زهوش ؟  
 که ز زانو تا به زانو فرقه است  
 مرمرا صد گز گذشت از فرق سر  
 تا نسوزد جسم و جانت زین شر  
 با شتر مر موش را نبود سخن  
 بگذران زین آب مهلك مرمرا  
 برجه و بر کودبان من نشین  
 خود مران چون مرد کشیان نه ای  
 ۷۷

اشتر از چستی که با او شد روان  
 بر شتر زد پرتو اندیشه اش  
 تا بیامد بر لب جوئی بزرگ  
 موش آنجا ایستاد و خشک گشت  
 این تو قف چیست ، حیرانی چرا ؟  
 تو گلازوی و پیش آهنگ من  
 گفت این آبی شکرف است و عمیق  
 گفت اشترا تا بینیم حد آب  
 گفت تا زانوست آب ای کور موش  
 گفت : مور تست و ما را اژدهاست  
 گر ترا تا زانو است ای پر هنر  
 گفت گستاخی مکن بار دگر  
 تو مری با مثل خود موشان بکن  
 گفت توبه کردم از بهر خدا  
 رحم آمد مر شترا گفت هین  
 تو رعیت باش چون سلطان نه ای  
 ۷۸

ساخته از رخت مردی پشتی  
 جمله را جستند و او را هم نمود  
 ۳- کوهان ۴- نیستی ۵- کم شد

بود درویشی درون کشیی  
 یاوه شد همیان زر او خفته بود

۱- پیشو و راهنا ۲- در نظر تو مورست  
 ۶- نشان داد.

کرد بیدارش زغم صاحب درم  
جمله را جستیم ، نتوانی تو رست  
تاز تو فارغ شود او هام خلق  
تهمتی کردند ، فرمان در رسان  
سر برون کردند هر سو در زمان <sup>۱۵</sup>  
در دهان هر یکی <sup>دُری</sup> شگرف  
کز الله است این ندارد شرکتی <sup>۱۶</sup>  
مر هوا را ساخت گرسی <sup>۱۷</sup> و نشست  
او فراز اوج و کشتی اش به پیش  
تا نباشد با شما دزد <sup>۱۸</sup> گدا!  
من خوشم چفت حق و با خلق طاق <sup>۱۹</sup>  
نبی مهارم را بغمازی <sup>۲۰</sup> دهد  
از چه دادندت چین عالی مقام <sup>۲۱</sup> ؟  
وز حق آزاری پی چیزی حقیر  
من ز صد یک گوییم و آن همچو مو

کاین فقیر خفته را جوئیم هم  
که در این کشتی چرمندان <sup>۲۲</sup> گم شده است  
دلق <sup>۲۳</sup> بیرون کن بر هنر شو ز دل ق  
گفت یارب بر غلامت این خسان  
چون برد آمد دل درویش از آن  
صد هزاران ماهی از دریای ژرف  
هیز یکسی <sup>دُری</sup> ، خراج ملکتی  
در چند آنداخت در کشتی <sup>۲۴</sup> و جست  
خوش مربع <sup>۲۵</sup> چون شهان بر تخت خویش  
گفت : رو کشتی شمارا ، حق مرا  
تا کرا باشد خسارت زین فراق ؟  
نی مرا او تهمت دزدی نهاد  
بانگ کردند اهل کشتی کای همام <sup>۲۶</sup>  
گفت از تهمت نهادن بر فقیر  
تا نگوئی مر مرا بسیار گو

حکایت ۷۸ (هران ب نز) (عمر) (هرد)  
حد و میط

پیش شیخ خانقاہی آمدند  
تو ازین صوفی بجو ای پیشوا  
گفت این صوفی سه خو دارد گران

۴- چهارزانو ۴- مخنچینی

— صوفیان بر صوفی شنعت زند  
شیخ را گفتند داد جان ما  
گفت آخر چه گله است، ای صوفیان

۱- کیسه چرمی ۲- لباس محقر درویشی  
۳- بزرگوار ۶- بدگوئی و بی آبروئی

در خورش افزون خورد از بیست کس  
صوفیان کردند پیش شیخ زهف<sup>۱</sup>  
که بهر حالی که هست او ساطگیر<sup>۲</sup>  
نافع آمد ز اعتدال اخلاقها  
عذر را با آن غرامت کرد جفت<sup>۳</sup> ا  
چون جوابات خضرخوب و صواب  
در جواب شیخ همت برگماشت  
لیک او سط نیز هم با نسبت است  
لیک باشد موش را آن همچویم<sup>۴</sup>  
دو خورد یاسه خورد، هست او سط آن  
او اسیر حرص مانند بَط<sup>۵</sup> است  
شش خورد می دان که او سط آن بود  
هر ترا شش گرده همدستیم نی  
من بیانصد در نیایم در نُحول<sup>۶</sup>  
وان یکسی تا مسجد از خود میشود  
وان یکسی جان کند تا یک نان بداد  
که مر آنرا اول و آخر بود  
در تصوّر گنجد او سط میان میان  
کسی بود آنرا میانه منصرف؟

در سخن بسیار گو همچون جرس<sup>۷</sup>  
ور بخسید هست چون اصحاب کهف  
شیخ رو آورد سوی آن فقیر  
در خبر «خیر الامور او ساطها»<sup>۸</sup>  
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت  
هر سؤال شیخ را داد او جواب  
از خضر درویش هم میراث داشت  
که راه او سط ارچه حکمت است  
آب جو نسبت باشتر هست کم  
هر کرا بود اشتها چارنان  
ور خورد هر چار و گوید او سط است  
هر که او را اشتها ده نان بود  
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی<sup>۹</sup>  
تو به ده رکعت نماز آئی ملول  
آن یکسی تا کعبه حافی<sup>۱۰</sup> میرود  
آن یکسی در پاکبازی جان بداد  
این وسط در با نهایت میرود  
اول و آخر بیاید تا در آن  
بسی نهایت چون ندارد دو طرف

۱- زنگ ۲- دروغگوی ۳- میانه روی کن ۴- بهترین کارها میانه روی است ۵- دریا  
۶- مرغ آبی ۷- اشتها ۸- ضعف و ناتوانی

حکایت ۷۹  
کامران صهر (۱۴۰۰ نم)

سجده جنین لا تیر طبری

مادر یحیی چو حامل بُد ازو  
بود با مریم نشسته رو برو  
پیشتر از وضع حمل خویش گفت  
که اول العزم و رسول آگهی است  
کرد سجده حمل من اندر زمن  
کرز سجودش در قسم افتاد درد  
سجده ای دیدم ازین طفل شکم  
مادر یحیی بمریم در نهشت  
که یقین دیدم درون تو شهی است  
چون برابر اوقاتم با تو من  
این جنین مرآن جنین را سجده کرد  
گفت مریم من درون خویش هم

زید عَمَلْ عَمَرَ حَمَلْ هر گس بقدر فهم خویش  
گفت نحوی : زید عَمَرُوا قد ضرب  
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام  
گفت این پیمانه معنی بود  
زید و عمرو از بهر اعراب است ساز  
گفت نی، من آن ندانم، عمرو را  
گفت از ناصحار و لاغی بر گشود :  
چون ز حَدَش برد او را حَدَ سزد  
گفت اینک راست پذرفتم بجان

حکایت ۸۱  
درخت علم عجیب نای خوارزمهان در

که درختی هست در هندوستان  
نی شود او پیر و نی هرگز بمرد  
بر درخت و میوه اش شد عاشقی  
سوی هندستان روان کرد از طلب  
گرد هندستان برای جستجو  
نی جزیره ماند و نی کوه و نه دشت  
کاین که جوید جزمگر مجنون بند  
در فلانجا بُد درختی بس ستر گ!  
بس بلند و پهن و هرشاخیش گز!  
می شنید از هر کسی نوع خبر  
می فرستادش شهنشه مالها  
عاجز آمد آخرالامر از طلب  
زان غرض غیر خبر پیدا نشد  
جسته او عاقبت ناجسته شد  
اشک می بارید و می بیرید راه  
اندر آن منزل که آیس<sup>۲</sup> شدن دیم  
ز آستانه او برآه اندر شوم  
چونکه نومید من از دلخواه من

گفت دانائی برای داستان  
هر کسی کز میوه آن خورد و بُرد  
پادشاهی این شنید از صادقی  
قادصی دانا ز دیوان ادب  
سالها میگشت آن قاصد از او  
شهر شهر او از پی مطلوب گشت  
هر کرا پرسید کردش ریشخند  
میستودندش بتسرخ کای بزرگ  
در فلان بیشه درختی هست سبز  
قادص شه بسته در جستن کمر  
بس سیاحت کرد آنجا سالها  
چون بسی دید اندر آن غربت تعب  
هیچ از مقصد اثر پیدا نشد  
رشته امید او بگسته شد  
کرد عزم بازگشتن سوی شاه  
بود شیخی عالمی قطبی کریم  
گفت من نومید پیش او روم  
تا دعای او بود همراه من

اشک میبارید مانند سحاب<sup>۱</sup>  
نا امیدم، وقت لطف این ساعت است  
چیست مطلوب تو، رو با چیست  
از برای پیش جشن یک شاخصار  
میوه او مایه آب حیات  
جز که طنز و تسرخ این سرخوان  
این درخت علم باشد در علیم<sup>۲</sup>  
آب حیوانی ز دریای محیط  
زان زشاخ معنی بی بار و ببر  
تصفات ره نماید سوی ذات  
چشم تو یک رنگ بیند نیک و بد  
چون بمعنی رفت آرام او فتاد  
بر همهم<sup>۳</sup>  
آن بزرد

رفت پیش شیخ با چشم پر آب  
گفت، شیخا وقت رحم و رافت است  
گفت واگو کز چه نومیدیست؟  
گفت شاهنشاه کردم اختیار<sup>۴</sup>  
که درختی هست نادر در جهات  
سالها جستم ندیدم یک نشان  
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم  
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط  
تو بصورت رفته ای ای بی خبر  
در گذر از نام و بنگر در صفات  
گم شوی در ذات و آسائی ز خود  
اختلاف خلق از نام او فتاد

حکایت  
۸۲  
انگور

هر یکی از شهری افتاده بهم  
جمله با هم در نزاع و در غضب  
هم بیا کاین را بانگوری دهیم  
من عنب<sup>۵</sup> خواهم، نه انگور ای دغا  
من نمیخواهم عنب، خواهم ازم<sup>۶</sup>  
ترک کن، خواهم من استافیل<sup>۷</sup> را

— چارکس را داد مردی یک درم  
فارسی و ترک و رومی و عرب  
فارسی گفتا از این چون وارهیم  
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا  
آن یکی ترکی بدو گفت ای کزم<sup>۸</sup>  
آن یکی رومی بگفت این قیل را

۱- ابر ۲- مرا اختیار کرد . ۳- انگور (به عربی) ۴- ای چشم من (به ترکی)  
۵- انگور (به ترکی) ۶- انگور (به یونانی)

در تنازع مشت بر هم میزند  
مشت بر هم میزند از ابله‌ی  
صاحب سری عزیزی صد زبان  
پس بگفتی او که من زین یک درم  
که نه سرمه نه نارنگی  
که نه نارنگی نه نارنگی

دو قبیله که اوس و خزر نام داشت  
کینه‌های کهنه شان از مصطفی  
اوّلاً اخوان شدند آن دشمنان  
وزدم «المؤمنون اخوه»<sup>۳</sup> به پند  
صورت انگور‌ها اخوان بود

کردند اهل نصر رعنده  
حکایت ۸۴

رسانیدند اهل نصر را حاجیان و گواهت شیخ زاده

در عبادت غرق چون عبادیه  
دیده شان بر زاهد خشک او ققاد  
از سوم بادیه بودش علاج  
وان سلامت در میان آفتش  
ریگ کز تفشه بجوشد آب دیگ

۳- ایمان آورند گان برادران یکدیگرند (قرآن کریم)

- زاهدی بُد در میان بادیه  
احمیان آنجا رسیدند از بلاد  
جای زاهد خشک بود او تر مساج  
احمیان حیران شدند از وحدتش  
در نماز استاده بُد در روی ریگ

۱- از یکدیگر ۲- دانه‌های انگور

۴- حرارت و سوزش آن

یا سواره بر بُراق<sup>۱</sup> و دلدل<sup>۲</sup> است  
 یا سوم او را به از باد صbast<sup>۳</sup> از سر  
 با خضوع و با خشوع و بانیاز  
 مانده بُد استاده در فکر دراز  
 تا شود درویش فارغ از نماز  
 زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر  
 جامه‌اش تر بود ز آثار وضو  
 دست را برداشت کز سوی سما<sup>۴</sup> است  
 بی‌زچاه و بی ز جل<sup>۵</sup> ل من مسجد را<sup>۶</sup> از  
 تا بیخدش حال تو ما را یقین  
 که اجابت کن دعای حاجیان  
 زود پیدا شد چو پیل آب کش  
 در گو<sup>۷</sup> و در غارها مسکن گرفت  
 حاجیان جمله گشاده مشکها  
 ابر چون مشکی دهن را بر گشود  
 میپریدند از میان زئار<sup>۸</sup> ها  
 زاین عجب، والله اعلم بالرشاد  
 ناقصان سرمدی، تم الکلام.

امید

گفتی سر هست در سبزه و گل است  
 یا که پایش بر حربه و حله<sup>۹</sup> هاست  
 استادند انتظار او در نماز  
 با حبیب خویشن میگفت راز  
 پس بمانند آن جماعت در نیاز  
 چون ز استغراق باز آمد فقیر  
 دید کابش میچکد از دست و رو  
 پس بپرسیدش که آبت از کجاست؟  
 گفت هر گاهی که خواهی میرسد  
 مشکل ما حل<sup>۱۰</sup> کن ای سلطان دین  
 چشه هارا کرد سوی آسمان  
 در میان این مناجات ابر خوش  
 همچو آب از مشک باریدن گرفت  
 ابر میبارید چون مشک اشکها  
 یک عجایب در یاسیان رو نمود  
 یک جماعت زان عجایب کارها  
 قوم دیگر را یقین در ازدیاد  
 قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام

\*\*\*

۱- براق اسب پیغمبر و دلدل اسب امیر المؤمنین علی<sup>۲</sup> ۲- پارچه ابریشمین<sup>۳</sup> ۳- آسمان  
 ۴- گودال<sup>۵</sup> ۵- رشته‌ای که ترسیان و بت پرستان بر میان می‌بندند



دفتر سوم



من ۹ لر بگزینه  
برهان از لز عست کرد  
بگزینه از مرد را در

حکایت ۸۵

بوی فیل

نهره روده سرمه داره صدر دم خیره اگری<sup>(۱)</sup>  
خیج اگهای شے با مردم همان لعنت راه نام  
الغص به از سرمه خود را  
که بگزینه طریق ننموده شد

دید دانائی گروهی دوستان  
میرسیدند از سفر از راه دور  
خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت  
جمع آمد رنجتان زین کربلاه<sup>(۲)</sup>  
تا باشد خوردان فرزند پیل  
پند من از جان واز دل بشنوید  
صید ایشان هست بس دلخواهتان  
لیک مادر هست طالب در کمین  
او بگردد در حنین<sup>(۳)</sup> و آه و آه  
گرد معدہ هر بشر بر می تقد  
تا نماید انتقام و زور خویش  
تا دل و جانتان نگردد ممتحن  
در شکار پیل بچگان کم روید  
گشت قحط و جوعشان در راه رفت  
پور فیلی فربهی نوزاده ای  
پاک خوردنند و فرو شستند دست

آن شنیدی تو که در هندوستان  
گرسنه مانده شده بی برگ و عور  
مهر دانائیش جوشید و بگفت  
گفت دانم کز تجوّع<sup>(۴)</sup> و ز خلا<sup>(۵)</sup>  
لیک الله الله ای قوم جلیل  
پیل هست این سو که اکنون می روید  
پیل بچگانند اندر راه تان  
بس ظریفند و لطیفند و سمین<sup>(۶)</sup>  
از پی فرزند صد فرسنگ راه  
هر دهان را پیل بوئی میکنند  
تا کجا یابد کباب پور خویش  
گفت ناصح بشنوید این پند من  
با گیاه و برگها قانع شوید  
این بگفت و خیربادی کرد و رفت  
ناگهان دیدند سوی جاده ای  
اندر افتادند چون گرگان مست

۱-گرسنگی ۲- خالی بودن شکم ۳- فربه و پروار ۴- ناله ۵- بزرگ و زیاد

که حدیث آن فقیرش بود یاد  
بخت نو بخشد ترا عقل کهن  
آن گرسنه چون شبان اند رمه  
اول آمد سوی آن حارس<sup>۱</sup> دوید  
هیچ بوئی زو نیامد ناگوار  
مرد را نازرد آن شه پیل زفت  
بوی می آمد ورا زان خفته مرد  
بردرانید و بکشتن فیل زود  
می درانید و نبودش زان شکوه<sup>۲</sup>  
تا همیزد بر زمین میشد شکاف  
هم بر آرد خصم فیل از تو دمار  
پیل داند بوی طفل خویش را  
میزند بر آسمان سبز فام  
در سخن گفتن بیاید چون پیاز  
نموده سرمه را در آنها مبارزه کرد

حکایت ۸۶ کرد فرام  
بلال

حی را هی همی خواند از نیاز  
این خطاء، اکنون که آغاز بناست  
یک مؤذن کو بود افصح بیار  
لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح

آن یکی همراه نخورد و پندداد  
از کبابش مانع آمد آن سخن  
پس بیفتادند و خفته آن همه  
دید پیلی سهمناکی میرسید  
بوی میکرد آن دهانش را سه بار  
چند باری گرد او برگشت و رفت  
مرلب هر خفته ای را بوی کرد  
از کباب پیل زاده خورده بود  
در زمان او یک بیک را زآن گروه  
بر هوا انداخت هر یک از رگزاف  
فیل بچه میخوری ای پاره خوار؟  
بوی رسوا کرد مکر اندیش را  
تو همی خسبی<sup>۳</sup> و بوی آن حرام  
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز

نموده قلاده مده مده

اصحه = این سمه

بزرگ زدن

آن بلال صدق در بانگ نماز  
تا بگفته ای پیغمبر نیست راست  
ای نبی<sup>۴</sup> و ای رسول کردگار  
عیب باشد اول دین و صلاح

۱- نگران ۲- ترس ۳- تلفظ غلط

یک دو رمزی از عنایات نهفت  
بهتر از صدحی " وخی" و قیل و قال

خشم پیغمبر بجوشید و بگفت  
کای خسان نزد خدا هی " بلال

تکریر (۱) فخر مازی ۱۴۰۱ روزه ۱۷ / حکایت ۸۷  
از راه اسلام نمود کردن  
دعای غیر

وقت حاجت خواستن اندرا دعا  
با دهانی که نکردی تو گناه  
گفت مارا از دهان غیر خوان  
در شب و در روزها آرد دعا  
از دهان غیر بر خوان کای الله  
آن دهان غیر باشد عذرخواه  
روح خود را چابک و چالاک کن  
نی پلیدی ماندو نی اندھان

بهتر این فرمود با موسی خدا  
گفت ای موسی زمن میجو پناه  
گفت موسی من ندارم آن دهان  
آن چنان کن که دهانها مر ترا  
از دهان غیر کسی کردی گناه؟  
آن دهانی که نکردستی گناه  
یا دهان خویشتن را پاک کن  
چون برآمد نام پاک اندرا دهان

هر راه سرمه

حکایت ۸۸

لبیک نهان

تا که شیرین می شد از ذکرش لبی  
اینه‌همه الله را لبیک کو؟  
چند الله میزنه با روی سخت  
دید در خواب او خضررا در خضراء  
چون پشیمانی از آن کش خوانده ای؟

— آن یکسی الله میگفتی شبی  
گفت شیطان آخر ای بسیار گو  
می نیاید یاک جواب از پیش تخت  
او شکسته دل شدو بنهاد سر  
گفت هین از ذکرچون و اماندهای؟

لزمه همراه

زان همی ترسم کد باشم رد باب  
که برو با او بگو ای ممتحن  
آن نیاز و سوز و دردت پیک ماست  
زیس هر یارب تو لبیک ماست

تا بخوانی مر خدا را در نهان

ترن سه مس تحدود حاصل

درد آمد بهتر از ملک جهان

زمل کشان رشت در در راست

حکایت ۸۹ عذر اگر مرا مردم (نمایندگان

نامزد نیزه هم

ای برادر، بود اندر ما مضی<sup>۱</sup>

روستائی چون سوی شهر آمدی

دو مه و سه ماه مهمانش بُدی

هر خواجه را که بودش آن زمان

رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو

الله الله جمله فرزندان بیار

یا بتاستان بیا وقت ثمر<sup>۲</sup>

خیل و فرزندان و قومت را بیار

که بهاران خطه ده خوش بود

وعده دادی شهری اورا دفع حال

او بهار سالی همی گفتی که کی

او بهانه ساختی که امسال مان

سال دیگر گر توانم وارهید

گفت لبیک نمی آید جواب

گفت خضرش آن خدا گفت این بمن

گفت آن الله تو لبیک ماست

ترس و عشق تو کمند لطف ماست

درد آمد بهتر از ملک جهان

زمل کشان رشت در در راست

از رکه خواه

لعن روستائی و شهروی

ای برادر، بود اندر ما مضی<sup>۱</sup>

روستائی چون سوی شهر آمدی

دو مه و سه ماه مهمانش بُدی

هر خواجه را که بودش آن زمان

رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو

الله الله جمله فرزندان بیار

یا بتاستان بیا وقت ثمر<sup>۲</sup>

خیل و فرزندان و قومت را بیار

که بهاران خطه ده خوش بود

وعده دادی شهری اورا دفع حال

او بهار سالی همی گفتی که کی

او بهانه ساختی که امسال مان

سال دیگر گر توانم وارهید

خا کندازه ام  
ا

به ر فرزندان تو ای اهل بر سر<sup>۷</sup>  
تا مقیم قبّه شهری شدی  
خرج او کردی، گشودی بال خویش  
خوان نهادش بامدادان و شبان  
چند وعده؟ چند بفریبی مبرا؟  
لیک هر تحويل اندر حکم هوست  
تا کی آرد باد را آن باد ران؟  
گیر فرزندان، بیا بنگر نعیم  
که الله الله، زو بیا بنمای جهد  
لابه ها و وعده های شگرین  
ماه و ابر و سایه هم دارد سفر  
رنجهها در کار او بس برده ای  
واگذار چون شوی تو میهمان  
که کشیدش<sup>۸</sup> سوی ده لابه کنان  
اتقِ (من) شر من احسنت الیه<sup>۹</sup>  
تا گریزی و شوی از بد برسی  
هر قدم دامیست کم ران اوستاخ<sup>۱۰</sup>  
تا که حزم خواجه را کالیوه<sup>۱۱</sup> کرد  
تازلآل حزم خواجه تیره شد  
نرتع و نلعب<sup>۱۲</sup> بشادی میزند  
بس بهانه کرد با دیو مرید<sup>۱۳</sup>

گفت هستند آن عیالم منتظر  
باز هر سالی چو لکلک آمدی  
خواجه هرسالی ز زد<sup>۱۴</sup> و مال خویش  
آخرین کرت<sup>۱۵</sup> سه ماه آن پهلوان  
از خجالت باز گفت او خواجه را  
گفت خواجه: جسم و جانم وصل جوست  
آدمی چون کشتی است و بادبان  
باز سوگندان بداداش کای کریم  
دست او بگرفت سه کرت<sup>۱۶</sup> بعهد  
بعدده سال او به ر سالی چنین  
کودکان خواجه گفتند ای پدر  
حقها بر وی تو ثابت کرده ای  
او همی خواهد که بعضی حق آن  
بس وصیت کردا او ما را نهان  
گفت: حق است این، ولی ای سیبویه<sup>۱۷</sup>  
حزم آن باشد که ظن بد برسی  
روی صحراء هست هموار و فراخ  
روستائی در تملق شیوه کرد  
از پیام اندر پیام او خیره شد  
هم از اینجا کودکانش در پسند  
خواجه حازم<sup>۱۸</sup> بسی عذر آورید

۱- دفعه ۲- اورا بکشد ۳- برس از شرکسی که به او احسان کرده ای (کلام امیر المؤمنین ع)  
۴- گستاخی ۵- احتیاط ۶- گیج، حیران ۷- بچریم و بازی کنیم ۸- محظوظ ۹- نافرمان

گر بیا یسم آن نگردد منتظم  
 ز انتظارم شاه شب نفوذه است  
 من نتائم<sup>۱</sup> شد برشه روی زرد  
 میرسد، از من همی جویید مناص<sup>۲</sup>  
 تا بر ابرو افکند سلطان گره؟  
 زنده خود را زین مگر مدفون کنم؟  
 حیله ها با حکم حق<sup>۳</sup> بفتاد جفت  
 دوستائی شهری<sup>۴</sup> را مات گرد  
 زان سفر در معرض آفات شد  
 مرغ عزمش سوی ده اشتتاب<sup>۵</sup> تاخت  
 رخت را بر گاو<sup>۶</sup> عزم انداختند  
 که بری<sup>۷</sup> خوردمیم از ده، مژده ده  
 یار ما آنجا کریم و دلکش است  
 بهر ما غرس<sup>۸</sup> کرم بشانده است  
 از بر او سوی شهر آریم باز  
 در میان جان خودمان جا کند  
 بر ستوران جانب ده تاختند  
 شب ز اختر راه می آموختند  
 از نشاط ده شده ره چون بهشت  
 میشتابیدند مغروزان به ده  
 سوی آن دولاب<sup>۹</sup> چرخی میزندند  
 ۶- باشتبا<sup>۱۰</sup> ۵- گیرنگبازی<sup>۱۱</sup> ۴- نجات<sup>۱۲</sup>

گفت این دم کارها دارم مهـم  
 شاه کاری نازکم فرموده است  
 من نیارم<sup>۱۳</sup> ترک امر شاه کرد  
 هر صباح و هر مسا<sup>۱۴</sup> سرهنگ<sup>۱۵</sup> خاص  
 تو روا داری که آیم سوی ده  
 بعد از آن درمان خشمچون کنم  
 زین نمط او صد بهانه باز گفت  
 چون قضا آهنگ<sup>۱۶</sup> نیرنجات<sup>۱۷</sup> کرد  
 با هزاران حزم خواجه مات شد  
 خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت  
 اهل و فرزندان سفر را ساختند  
 شادمانان و شتابان سوی ده  
 مقصد مارا چراگاه خوش است  
 با هزاران آرزومن خوانده است  
 ما ذخیره ده زستان دراز  
 بلکه باغ ایثار راه ما کند  
 خواجه و بچگان جهازی ساختند  
 روز روی از آقتابی سوختند  
 خوب گشته پیش ایشان راه زشت  
 زر گمان برند بسته در گره  
 همچنین خندان و رقصان میشدند

جانب ده ، صبر جامه میدرید  
 گوئیا روح روان هیپرورید  
 بوسه میدادند خوش بر روی او  
 پس تو جان را جان مارا دیده ای  
 خود نبود آن ده ، ره دیگر گزید  
 زانکه راه ده نکو نشناختند  
 چون عذاب میرغ خارکی اندر آب  
<sup>از مردم هم نه ریز کرد</sup>  
 و ز شکر ریزی چنان نا اوستا  
 بینوا ایشان ، ستوران بی علف  
 همچو خویشان سوی در بشتابند  
<sup>مردم دش</sup>  
 خواجه شد زین کج روی دیوانه اش  
 چون در افتادی به چه تیزی چه سود؟  
 شب بسرما روز در گرمای سوز  
 بلکه بود از اضطرار و بی خودی<sup>۲</sup>  
 شیر مرداری خورد از جموع زار  
 که فلانم ، مر مرا این است نام  
 یا پلیدی یا قرین پاکی  
 هیچ گونه نیستم<sup>۳</sup> پر وای تو  
 نیست از هستی سر مویم اثر  
 لوتها<sup>۴</sup> خوردی ز خوان من دو تو (زمیر)<sup>۵</sup>  
 نی رسیدت بیکران احسان من ؟

چون همی دیدند مرغی میپرید  
 هر نسیمی کز سوی ده میوزید  
 هر که میآمد ز ده از سوی او  
 که تو روی یار مارا دیده ای  
 مختصر کردم چو آمد ده پدید  
 قرب ماهی<sup>۶</sup> ده بده میتاختند  
 اندر این ره رنجها دیدند و تاب  
 سین گشته از ده و از روستا  
 بعد ماهی چون رسیدند آن طرف  
 چون پرسیدند و خانه اش یافتدند  
 در فرو بستند اهل خانه اش  
 لیک هنگام درشتی هم نبود  
 بر درش ماندند ایشان پنج روز  
 نی زغفلت بود ماندن نی خری  
 با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار  
 او همی دیدش همی کردش سلام  
 گفت باشد ، من چه دانم تو کیی  
 والهام روز و شب اندر صنع هو  
 از خودی<sup>۷</sup> خود ندارم هم خبر  
 شرح میکردش که من آنم که تو  
 نی تو بودی سالها مهمان من ؟

نه ترا دانم نه نام تو نه جات !  
کآسمان از بارشش دارد شگفت  
حلقه زد<sup>۱</sup> خواجه که مهتر<sup>۲</sup> را بخوان  
گفت آخر چیست ای جان پدر  
ترک کردم آنچه می پنداشتم  
جان مسکینم در این گرما و سوز  
در گرانی هست چون سیصد هزار  
تا بیابی در قیامت توشه ای  
هست اینجا گرگ را او پاسبان  
تا زند گر آید آن گرگ ستر گ  
ورنہ جای دیگری فرمای جست ججه<sup>۳</sup>  
آن کمان و تیر در کفم بینه  
گر برآرد گرگ سر ، تیرش زنم  
آب باران بر سر و در زیر گل  
رفت آنها جای تنگ و بی مجال  
از نهیب سیل اندر کنج غار  
این سزای ما سزای ما سزا  
یا کسی کرد از برای ناکسان  
گرگ را جویان همه شب سوپسو  
اندر آن ویرانشان زخمی زده

۴- حراست ، نگهبانی

۵- مگذار مرا

او همی گفتش چه گوئی ترّهات  
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت  
چون رسید آن کارد اندر استخوان  
چون به صد الحاح آمد سوی در  
گفت من آن حقه<sup>۴</sup> بگذاشت  
پنجساله رنج دید این پنج روز  
یک جفا از خویش و از یار و تبار  
امشب باران بما ده گوشه ای  
گفت یک گوشه است آن<sup>۵</sup> با غبان  
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ  
گر تو آن خدمت کنی جا آن<sup>۶</sup> تو است  
گفت صد خدمت کنم تو جای ده  
من نخیم ، حارسی<sup>۷</sup> رز کنم  
بهر حق مگذارم<sup>۸</sup> امشب ای دو دل  
گوشه ای خالی شدو او با عیال  
چون ملخ بر همد گرس گشته سوار  
شب همه شب<sup>۹</sup> جمله گویان ای خدا  
این سزای آنکه شد یار خسان  
آن کمان و تیر اندر دست او  
هر پشه هر کیک چون گرگی شده

۱- در زد ۲- آقای خانه ۳- متعلق به

۶- تمام شب

از نهیب حمله گرگ عنود هر کجا  
جانشان از ناف می آمد بلب سر بر آورد از فراز پشته ای زد بر آن حیوان که تا افتاد پست روستائی های کرد و کوفت دست گفت نی این گرگ چون اهریمن است شکل او از گرگی او مخبر است میشناسم همچنانک آبی ز می که مبادت بسط هر گز زانقباض شخصها در شب ز ناظر محجب است دید صائب شب ندارد هر کسی این سه تاریکی غلط آرد شکرف میشناسم ، باد خر کر من است میشناسم چون مسافر زاد را روستائی را گربیاش گرفت بنگکوافیون هر دو با هم خورده ای ؟ چون ندانی مر مرا ای خیره سر ! چون نداند همراه ده ساله را هستی نفی ترا اثبات کرد اینچنین گیرد رمیله صید را

فرصت آن پشه راندن هم نبود اینچنین دندان گران تا نیم شب ناگهان تمثال گرگ هشته ای تیر را بگشاد آن خواجه ز شست اندر افتادن ز حیوان باد جست ناجوانمردا که خر کر من است اندر او اشکال گرگی ظاهر است گفت نی ، بادی که جست از فرج وی کشته ای کر خرم را در ریاض گفت نیکوت تفخیص کن شب است شب غلط بنماید و مبدل بسی هم شب وهم ابر وهم باران و ژرف گفت آن برمن چو روز روشن است در میان بیست باد آن باد را خواجه بر جست و بیامد نا شکفت که : ابله طرار شیله آورده ای ؟ در سه تاریکی شناسی باد خر آنکه داند نیم شب گوساله را باد خر کر چنین رسوات کرد اینچنین رسوا کند حق شید را

۱- همانگونه که آب را ازمی می شناسم . ۲- پوشیده ۳- مکر ، دستان

(۱۳۷۲)

حکایت ۹۰

طاوس علیین

رسیده رسما راه را نهاده  
ردیمه

اندر آن خم کرد یک ساعت در رنگ  
که : منم طاؤس علیین<sup>۱</sup> شده  
ز آفتاب آن رنگها بر تافقه  
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد  
که ترا در سر نشاطی ملتوی است  
این تکبر از کجا آورده‌ای ؟  
شید کردن تا شدی از خوشدلان  
تا زلاف این خلق را حسرت دهی  
پس بشید آورده‌ای بی شرمی  
باز بی شرمی پناه هر دغاست<sup>۲</sup>  
بر بنا گوش ملامتگر بگفت  
یک صنم<sup>۳</sup> چون من ندارد خود شمن  
هر هر سجده کن از من سرمکش  
فخر دنیا خوان هر دین  
لوح شرح کبریائی گشته‌ام  
کسی شغالی را بود چندین جمال ؟  
همچو پروانه بگردان گرد شمع  
گفت طاؤس نس چون مشتری

— آن شغالی رفت اندرون خم رنگ  
پس برآمد پوستش رنگین شده  
پشم رنگین رونق خوش یافته  
دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد  
جمله گفتند ای شغالک حال چیست  
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای  
یک شغالی پیش او شد کای فلان  
شید کردن تا به منبر بر جهی  
بس بکوشیدی ندیدی گرمی  
گرمی آن اولیا و انبیاست  
آن شغال رنگ رنگ اندرنهفت  
بنگر آخر در من و در رنگ من  
چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خوش  
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین  
مظهر لطف خدائی گشته‌ام  
ای شغالان هین مخوانیدم شغال  
آن شغالان آمدند آنجا بجمع  
پس چه خوانیمت بگو ای جوهري

پس بگفتندش که طاوسان جان  
تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که نی  
بانگک طاوسان کنی؟ گفتا که لا  
خلعت طاوس آید ز آسمان

## تمثیل ۱۳

بر تر از عیسی پریده از خریش  
در خم مالی و جاهی، در فتاد  
سجدۀ افسوسیان را او بخورد  
از سجود و از تحریر های خلق  
و آن قبول و سجدۀ خلق اژدهاست  
تو شغالی، هیچ طاوی مکن  
عاجزی از جلوه و رسوا شوی

همچو فرعونی مرضع کرده ریش  
او هم از نسل شغال ماده زاد  
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد  
گشت مستك آن گدای ژنده دلق  
مال مار آمد که در وی زهر هاست  
های ای فرعون، نیاموسی مکن  
سوی طاوسان اگر پیدا شوی

حکایت ۹۱  
اهل سبا

داد حق اهل سبا<sup>۱</sup> را بس فراغ  
صد هزاران قصر وايوانها و باعث  
در وفا بودند کمتر از سگان  
کارشان کفران نعمت با کرامه<sup>۲</sup> دادند  
شیننا خیر لنا خذ زیننا<sup>۳</sup>

شکر آن نگزارند آن بد رگان<sup>۴</sup> میں  
آن سبا زاهل صبا<sup>۵</sup> بودند و خام  
پس سبا گفتند: با عذر بیننا

۱- محلی است درمکه که مناسک خاصی دارد.

۲- شهری باستانی درین

۳- خدایادر کن مارا از یکدیگر که بریشانی بر ماگوار است، پس بستان خوشی مارا

سیده در در مسجد رئیس می رکشد درم کر<sup>۴</sup> (رسانست بده خدمت نهاد) از نهاد فرز  
کرد گرمه مارا (زاده) را نهاده بجهه. هست نهاده رئیس رکش نز

# بِرْ كَوْلَنْ - بِرْ لَانْ آسَهْ

نی زنان خوب و نی امن و فراغ  
آن بیابان است خوش کا نجاد د است!  
که بیش ما و با به از صبا  
از فسوق و کفر مانع میشدند  
تخدم فسوق و کافری میکاشتند  
میر میدندی ز اصحاب لقا را  
از چپ واز راست از بهر فراغ  
تنگ میشد معتبره بر رهگذار  
از پری میوه رهرو در شگفت  
پر شدی ناخواست از میوه فشان  
پر شدی زان میوه دامنه باشی  
بر سر و روی رونده میزد  
تخدمه بودی گرگ صحرا از نوا

بر نترسیدی هم از گرگ ستر ک  
آتش سوزنده شان صابون بدی  
بعد یک ساعت شدی خوش با صفا  
گمرهان را ره نمودندی به پند  
مرکب شکر اربخسبد حرّ کوا؛  
ور نه بگشاید در خشم ابد  
صد هزاران گل زخاری سر زند  
ما شدیم از شکر واز نعمت ملول

ما نمیخواهیم این ایوان وباغ  
شهرها نزدیک همدیگر بدد است  
چون ز حد بردن اصحاب سبا  
ناصحانشان در نصیحت آمدند  
قصد خون ناصحان میداشتند  
اصلشان بدد بود آن اهل سبا  
دادشان چندین ضیاع و باع و راغ  
بسکه میاقتاد از پری ثمار  
آن نثار میوه ره را میگرفت  
سله بر سر بر درختشان  
باد آن میوه فشاندی بی کسی  
خوشاهی زفت تا زیر آمده  
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا  
گشته این شهر وده از دزد و گرگ  
جامه ایشان اگر چرکین شدی  
در تنور انداختندی جامه را  
سیزده پیغمبر آنجا آمدند  
که هلا، نعمت فزون شد، شکر کو؟  
شکر منعم واجب آمد در خرد  
شکر نعمت نعمت افزون کند  
قوم گفته شکر ما را برد غول!

شکر محنت کس نگفته است ای قتنی!  
 که نه طاعتمان خوش آمد نه خطوا  
 ما نمیخواهیم اسباب فراغ  
 که از آن در حشقناسی آفتی است  
 طعمه در بیمارگی قوت شود  
 کو گواه علم طب نافعی؟  
 کردن اندر گوش و افتادن بدوغ در مرض  
 مایه کوری حجاب رؤیت است  
 لیک اکرام طبیان از هدی است  
 تا بمشک و عنبر آکنده شوید  
 که خدا نایب کند از زید و بکر  
 آب و گل کو! خالق افالاک کو؟  
 پشه را داریم همراز هما  
 ز آفتاب چرخ چبود ذره را؟  
 این چه زرق است و چه شید است و دغا؟  
 سخت تر کرد ای سفیهان بندان  
 گشت زهر و فهر جان آهنگستان  
 آنچه گفتید، ار در این ده کس بود  
 کس نداند؛ برد بر خالق سبق  
 این نخواهد شد به گفت و گو دیگر  
 وصفهای که نیان زان سر کشید

پیش ما این نعمت آمد محنتی  
 ما چنان پژمرده گشتم از عطا  
 ما نمیخواهیم نعمتها و باغ  
 ابیها گفتند در دل علتی است  
 نعمت از وی جملگی علت شود  
 قوم گفتند ای گروه مدعا  
 ما نخواهیم این چنین لاف دروغ  
 ابیها گفتند کاین زان علت است  
 دفع این کوری بدست خلق نیست  
 این طبیان را بیجان بینده شوید  
 قوم گفتند اینهمه زرق است و مکر  
 هر رسول شاه باید جنس او  
 مغز خر خوردیم تا ماجون شما  
 کوهما؟ کوپشه؟ کوز گل؟ کو خدا؟  
 ما کجا وین گفت بیهوده کجا؟  
 ابیها گفتند آوه پند جان  
 ای دریغا که دوا در رنجستان  
 قوم گفتند ای نصوحان بس بود  
 قفل بر دلهای ما بنهاد حق  
 نقش ما این کرد آن تصویر گر  
 ابیها گفتند که آری، آفرید

۱- مرض ۲- راهنمایی، هدایت ۳- قصد و آهک و کشیدن و انداختن ۴- نی توائد



که از آن مبغوض<sup>۱</sup> میگردد رضی<sup>۲</sup>  
 مس<sup>۳</sup> را گوئی که زرشو راه هست  
 خاک را گوئی که گل شو جایز است  
 آن بمثل گنگی و فطس<sup>۴</sup> و عمی<sup>۵</sup> است  
 آن بمثل لقوه<sup>۶</sup> و درد سر است  
 نیست زان رنجی که پیدیرد دوا  
 فضل و رحمتهای باری بی حد است  
 از پس ظلمت بسی خورشید هاست  
 میسرسانیم این رسالت با شما  
 زانکه در ظلمت در بید<sup>۷</sup> و قعر چاه  
 در عذاب جساودان شد مبتلا  
 نحس مائید و ضدید و مرتدید  
 در غم افکنیدید ما را و عنای<sup>۸</sup>  
 شد ز فال زشتان رصد افتراق  
 هر کجا آوازه مستنگری است  
 در غم انگیزی شمارا مشتها<sup>۹</sup> است  
 از میان جاتان دارد مدد  
 میرهانم میبرم سوی سرا  
 کو بدید آنچه ندید اهل جهان  
 میدهیم اینرا و آنرا وعظ ویند

و آفرید او وصفهای عارضی  
 سنگ را گوئی که زر شویهده است  
 ریگ را گوئی که گل شو عاجزاست  
 رنجها داده است کان را چاره نیست  
 رنجها داده است کانرا چاره هست  
 قوم گفتند ای گروه این رنج ما  
 ابیا گفتند نومیدی بد است  
 بعد نومیدی بسی امید هاست  
 امر حق را ما گروه بسی ریا  
 هین بجوئید از نجوم سعد راه  
 وانکه نشید از شقاوت پند ما  
 قوم گفتند ارشما سعد خودید  
 جان ما فارغ بد از اندیشهها  
 ذوق جمعیت که بسود و اتفاق  
 هر کجا افسانه غم گستری است  
 در مثال و قصه فال شماست  
 ابیا گفتند فال زشت و بد  
 از میان فال بد من خود تو را  
 چون نبی آگه کننده است از نهان  
 ابیا گفتند با خاطر که چند

۱- مورد غصب

۲- کسی که مورد رضایت است.

۳- پنهان بینی

۴- کوری

۵- کجی دهان

۶- میل و رغبت واشتها

چند کوییم آهن سردی ز غنی<sup>۱</sup>  
جنیش خلق از غذا و عده است  
عقل اول راند بسر عقل دوم

برهنه

حکایت ۹۳

در دمیدن در قفس هیسن تا بکی  
تیزی دندان ز سوز معده است  
ماهی از سر گنده گردد نی زدم

رَبِّ اَرْدَرِ بُرْجِ حَمْرَةِ عَمَالِرِ  
گور و گر و برهنه کاری بیمه ریس  
قدر او قدر سُکِرَه بیش نی  
سخت زفت<sup>۲</sup> و تو بتو همچون پیاز  
لیک آن جمله سه تن ناشته رو  
لیک آن جمله سه خام پخته خوار  
از سلیمان<sup>۳</sup> کور و دیده پای مور  
گنج دروی نیست یاک جو سنگ زر  
لیک دامنهای جامه او دراز  
من همی بینم که چه قومند و چند  
که چه میگویند پیدا و نهان  
که بیرون از درازی دامنیم  
خیز بگریزیم پیش از زخم و بند  
میشود تزدیک تر ، یاران هله =  
از طمع بربند و من نا ایمنم  
در هزیمت<sup>۴</sup> در دهی اندر شدند  
لیک ذره<sup>۵</sup> گوشت بر وی نی نژند<sup>۶</sup>

بود شهری بس عظیم و مه ولی  
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز  
مردم ده شهر مجموع ایندر او

اندر او خلق و خلابیق<sup>۷</sup> بیشمیار

آن یکی بس دورین و دیده کور  
آن دگر بس تیز گوش و سخت کر  
وان دگر عور و برهنه لاشه باز  
گفت کور اینک سپاهی میرسند  
گفت کسر آری شنیدم بانگشان  
آن برهنه گفت ترسان زان من  
کور گفت اینک بنزدیک آمدند  
کر همیگوید که آری مشغله  
آن برهنه گفت آوخ دامنیم  
شهر را هشتند و بیرون آمدند  
اندر آن ده مرغ فربه یافتند

۱- گمراهی ۲- یک چه قند ۳- بزرگ و ضخیم ۴- فرار ۵- پزمرده و افسرده

سرمه دست  
حرص - و سبها

عور بگرفت و بدامن در کشید  
استخوانها زار گشته چون بناغ<sup>۱</sup>  
بسی سرو بسی بن سبک بشتاقدند  
مرغ فربه را بدیگ اندر ز فن<sup>۲</sup>  
کاستخوان شد پخته لحمش بی خبر  
هر یکی از خوردنش چون پیل سیر  
چون سه پیل بس بزر گ و مه شدند  
در رنگنیجیدی زرقی در جهان  
از شکاف در برون جستند و رفت  
در نظر ناید عجایب مخرجی است  
سخت نایدا در او چندین رفاف<sup>۳</sup>  
آشنا را روی در بیگانه نیست

کور دید و آن کر آوازش شنید  
مرغ مرده خشک وز زخم کلاع  
پس طلب کردند و دیگی یافتند  
بر سر آتش نهادند آن سه تن  
آنشش کردند چندان ای پسر  
زان همیخوردند چون از صید شیر  
هر سه زان خوردن و بس فربه شدند  
آن چنان کز فربه هر یک جوان  
با چنین گبزی<sup>۴</sup> و هفت انسدام زفت  
راه مر گ خلق نایدا رهی است  
بر در ارجوئی نیابی آن شکاف  
ای پسر هر مختصر افسانه نیست

## نمایل ۱۴ راه ره مر

صومعه عیسی

هان و هان ای مبتلا این در مهل رک  
از ضریب<sup>۵</sup> و شل ولنگ واهل دلق  
تا بدم او شان رهاند از جناح<sup>۶</sup>  
چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش  
رشته بر در در امید و انتظار

— صومعه عیسی است خوان اهل دل  
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق  
بیش در آن صومعه عیسی صباح  
او چو فارغ گشتی از اوراد خوش  
جو<sup>۷</sup> جوق<sup>۸</sup> مبتلا دیدی نزار

۱— تار و ریسمان خام که بردوک پیچیده شود.  
۲— گناه ۳— نشسته

در ره مر راه ره مر راه ره مر  
در ره مر راه ره مر راه ره مر

حاجت این جملگان‌تان شد روا  
سوی غفاری و اکرام خدا  
که گشائی زانوی ایشان برای  
از دعای او شدنی پا دوان  
تندرست و شادمان و محترم  
از دم میمون آن صاحب قران = در راه زم

گفتی ای اصحاب آفت از خدا  
هین روان گردید بی رنج و عناء  
جملگان چون اشتران بسته پای  
خوش دوان و شادمانه سوی خان  
جمله بی درد والم بی رنج و غم  
سوی خانه خویش گشتندی روان

## حكایت ۹۳

## باز و بط

تا بینی دشتها را قند ریز  
آب ما را حصن امن است و سرور  
از سر ما دست دار ای پایمرد  
ما نتوشیم این دم تو کافرا  
من نخواهم هدیه‌ات ، بستان ترا  
در راه سر ای اغمد (۱۰۰)

باز گوید بط را : کز آب خیز  
بط عاقل گویدش کای باز دور  
باز را گویند : رو رو باز گرد  
ما بری از دعوت ، دعوت ترا  
حصن ما را ، قند و قندستان ترا

## حكایت ۹۴

## مجنون و سگ

بوسه اش میداد و پیش میگداخت  
همچو حاجی گرد کعبه بی گراف  
هم جلاب و شکرش میداد صاف  
این چه شیداست اینکه می آری مدام ؟

همچو مجنون ، کو ، سگی را مینواخت  
پیش او میگشت خاضع در طوفان  
هم سر و پایش همی بوسید و ناف  
بالفضلی گفت ای مجنون خام

مقدّع خودرا بلب مى اُسترد<sup>۱</sup>  
 عىب دان از غىب دان بوئى نبرد  
 اندرآ و بنگرش از چشم من  
 پاسبان كوچه لىلى است ايسن  
 كو كجا بىگزىد و مسكنگاه ساخت  
 آن سگى كە گشت در كويش مقىم  
 گر ز صورت بىگزىد اى دوستان  
 جنتىست و گلستان در گلستان

حکایت ۹۵

هایله چىرىپى سېيىل

هر صباحى چىرب كردى سېلتان  
 لوٽ<sup>۲</sup> چىربى خورده ام در انجمن  
 رمز يعنى سوى سېلت بنگرىد  
 وين نشان چىرب وشىرىپى خوردن است  
 كە اباد<sup>۳</sup> الله كىيد الکاذبىن<sup>۴</sup>  
 كان سېيىل چىرب تو بىر كىندە باد  
 ياك كريمى رحىم افكتىدى بما  
 ياك طبىيى داروى او ساختى  
 گر به آمد پوسٽ آن دنبه بىردى  
 كودك از ترس عتابش رنگ رىخت<sup>۵</sup>  
 آبروى مىر لافى را بىردى

پوزى سگ دائىم پلىيدى مىخورد  
 عىبه‌اي سگ<sup>۶</sup> بسى او مىشىمرد  
 گفت مجنون تو همه نقشى و تن  
 كاين طلسىم بسته مولى است ايسن  
 همتىش بىن و دل و جان و شناخت  
 آن سگى كە گشت در كويش مقىم  
 گر ز صورت بىگزىد اى دوستان  
 جنتىست و گلستان در گلستان

حکایت ۹۵

هایله چىرىپى سېيىل

— پوسٽ دنبه يافت مردى مستهان<sup>۷</sup>  
 در ميان منعمان رفتى كە من  
 دست بىر سېلت نهادى در نويد  
 كاين گواه صدق گفتار من است  
 اشكمش گفتى جواب بى طنىن<sup>۸</sup>  
 لاف تو ما را بى آتش بى نهاد  
 گر بىودى لاف زشتت اى گدا  
 ور نمودى<sup>۹</sup> عىب و كىز كم باختى  
 چون شكم خودرا بحضرت در سپرد  
 از پس گربه دويدند او گريخت  
 آمد اندر انجمن آن طفل خرد

۱— بالىمى كىند

۲— خوار و فرمائىه

۳— غذا

۴— آواز

۵— بىراد دهد خدا

۶— نشان ميداد

۷— رنگ خودرا باخت

۸— مكردوغىيان را

چرب میکردن لبان و سبلتان  
بس دویدیم و نکرد آن جهد سود  
چون شنید این قصه از غم شد هلاک  
سر فرو برد و خمش شد از سخن  
رحمه‌اشان باز جنبیدن گرفت  
تخم رحمت در زمینش کاشتند  
بی تکبر راستی را شد غلام  
تا شوی در هر دو عالم نیکنام

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان  
گربه آمد ناگهانش در ربود  
پهلوان در لاف گرم و ذوقناک  
من فعل شد در میان انجمن  
خنده آمد حاضران را از شگفت  
دعوش کردند و سیرش داشتند  
او چو ذوق راستی دید از کرام  
راستی را پیش خود کن مدام

## حکایت ۹۶

## گشته‌شاهوت

بردود از بهر خوردی بی گزند  
بازی دیگر ز حکم آسمان  
ماده بز بیند برآن کوه دکر  
برجهد سرمست زین که تا بدان  
که دویدن دور بالوعه<sup>۱</sup> سرا  
تا ز مستی میل جستن آیدش  
در میان هر دو کوه بی امان  
خود پناهش خون اورا ریخته  
انتظار این قضای باشکوه  
ورنه چالاک است و چست و خصم بین  
دام پاگیرش یقین شهوت بود

آن بز کوهی برآن کوه بلند  
تا علف چیند بیند ناگهان  
بر کهی دیگر بر اندازد نظر  
چشم او تاریک گردد در زمان  
آنچنان نزدیک بنماید ورا  
آن هزاران گز دوگز بنمایدش  
چونکه بجهد در فتد اندر میان  
او ز صیادان بکه بگریخته  
رشته<sup>۲</sup> صیادان میان آن دو کوه  
باشد اغلب صید این بز همچنین  
رسنم ارجه با سر و سبلت بود

حکایت ۹۷

## فرعون و حضرت موسی

هر چه او میدوخت آن تفقيق<sup>۱</sup> بود  
 وز معبر نیز و ساحر بیشمار  
 که کند فرعون و ملکش را خراب  
 چون بود دفع خیال و خواب شوم؟  
 راه زادن را چو رهزن بر زئیم  
 رأی این دیدند آن فرعونیان  
 سوی میدان بزم و تخت پادشاه  
 که منادیها کند از هر کنار  
 شاه میخواهد شما را زآن مکان  
 بر شما احسان کند بهر ثواب  
 با نگ میزد کو بکوشادی کنان  
 کز شهنشه دیدن وجودست اميد  
 تشنگان بودند و بس مشتاق آن  
 راه میدان بر گرفتند آن زمان  
 خویشتن را بهر جلوه ساختند  
 وز طمع رفتند بیرون سر بسر  
 از پگه<sup>۲</sup> تا جانب میدان دوان  
 روی خود بنمودشان بس تازه رو  
 هم عطا هم وعده ها کرد آن قباد

<sup>۳</sup>- صبح زود      <sup>۴</sup>- صبح زود

جهد فرعونی چو بس توفيق بود  
 از منجم بود در حکمش هزار  
 مقدم موسی نمودندش<sup>۳</sup> به خواب  
 با معبر گفت و با اهل نجوم  
 جمله گفتندش که تدبیری کنیم  
 تا رسید آن شب که موعد بود آن  
 که برون آردند آن روز از پگاه<sup>۴</sup>  
 پس بفرمودند در شهر آشکار  
 الصلا ای جمله اسرائیلیان  
 تا شما را رو نماید بس نقاب  
 شد منادی در محلاتها روان  
 ای اسیران سوی میدانگه روید  
 چون شنیدند هژده اسرائیلیان  
 زین خبر گشتند جمله شادمان  
 حیله را خوردند و آن سوتا ختند  
 از غرض غافل بدنده و بیخبر  
 پس بجوشیدند اسرائیلیان  
 چون بحیلشان به میدان برد او  
 کرد دلداری و بخششها بداد

<sup>۱</sup>- شکافتن ، باز شدن      <sup>۲</sup>- نشانش دادند

جمله در میدان بحسبید امشبان  
گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم  
که امشبان حمل است و دورند از زنان  
هم به شهر آمد قرین صحبتش  
هین مرد سوی زن و صحبت مجو  
هیچ نندهشم بجز دلخواه تو  
لیک مرفرعون را دل بود و جان  
آنکه خوف جان فرعون<sup>۱</sup> آن کند  
لیک آن خود بُد جزای حال او  
نیمشب آمد پی دیدنش جفت  
بر جهانیدش ز خواب اندر شبش  
بوسه باران کرده از لب بر لبش  
گفت از شوق و قضای ایزدی  
بر نیامد با خود آن دم در نبرد  
پس بگفتای زن نه این کاری است خرد  
آتشی، از شاه و ملکش کین کشی  
هست شد این دم که گشتم جفت تو  
تا نیاید بر من و تو صد حزن<sup>۲</sup>  
میرسید از خلق و پر میشد هبوا  
پا بر هنر کاین چه غلغله هاست هان  
کز نهیپیش مسیرمد جنی و دیو

۲- اندوه و گرفتگی

بعد از آن گفت از برای جاتان  
پاسخش دادند که خدمت کنیم  
شه شبانگه باز آمد شادمان  
خازنش «عمران» هم اندر خدمتش  
گفت ای عمران براین در خسب تو  
گفت خسبم هم بر این در گاه تو  
بود عمران هم ز اسرائیلیان  
کی گمان بردی که او عصیان کند؟  
ایمن از عمران بُد و آفعان او  
شه برفت و او در آن در گاه خفت  
زن بر او افداد و بوسید آن لبس  
گشت بیدار او وزن را دید خوش  
گفت عمران این زمان چون آمدی؟  
۰۰

در کشیدش در کنار از مهر مرد  
جفت شد با او امانت را سپرد  
آهنی بر سنگ<sup>۳</sup> زدزاد آتشی  
آنچه این فرعون میترسید از او  
وامگردان هیچ از اینها دم مزن  
در زمان از سوی میدان نعره ها  
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان  
از سوی میدان چه بانگ است وغیریو

۱- عملی کند که مایه خوف جان فرعون باشد.

قوم اسرائیلیانند از تو شاد  
رقص می‌آرد و کفها می‌زنند  
و هم و اندیشه مرا پر کرد نیک  
از غم و اندوه تلخم پییر کرد  
سخت از جا برده است این نعره‌ها  
باز گوید اختلاطِ جفت را  
تا که شد استاره موسی پدید  
نجم او بر چرخ گردد منتجم<sup>۱</sup>  
کوری فرعون ومکر و چاره اش  
واقف آن غلغل و آن بانگ شو  
این چه غلغل بود؟ شاهنشه نخفت  
همچو اصحاب عزا بوسید خاک  
خاک بر سر کرده خون پر دید گان  
بد نشانی میدهد منحوس سال  
کرد ما را دست تقديرش اسیر  
دشمن شه هست گشت و چيره شد  
کوری ما، بر جین آسمان  
ما ستاره بار گشتم از بکا<sup>۲</sup>  
دست بر سر می‌بzd که آه الفراقی  
رفت چون دیوانگان بی عقل و هش  
از خیانت وز طمع نشکیفید<sup>۳</sup>

گفت عمران شاه مارا عمر باد  
از عطای شاه شادی می‌کنند  
گفت باشد<sup>۴</sup> کاین بود اما ولیک  
این صدا جان مرا تغییر کرد  
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا  
زهره نی عمران مسکین را که تا  
کی زن عمران به عمران در خزید  
هر پیغمبر که در آید در رحم  
بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش  
روز شد گفتیش که ای عمران برو  
راند عمران جانب میدان و گفت  
هر منجم سر بر هنه جامه چاک  
ریش و مو بر کنده رو بدرید گان  
گفت خیراست، این چه آشوب است و حال؟  
عذر آوردند و گفتند ای امیر  
اینه‌مه کردیم و دولت تیره شد  
شب ستاره آن پسر آمد عیان  
زد ستاره آن پیغمبر بر سما<sup>۵</sup>  
با دل خوش شاد عمران، وز نفاق<sup>۶</sup>  
کرد عمران خویش پر خشم و ترش  
گفتیشان شاه مرا بفریقتید

۱- ممکن است ۲- درخشنان ۳- چهاره ۴- گریه ۵- دورولی ۶- خودداری نکردید

آبروی شاه ما را ریختید  
من بر آویزم<sup>۱</sup> شما را بی امان  
مالها با دشمنان در باختتم  
دور ماندند از ملاقات زنان  
این بود یاری و افعال کرام ؟  
طبیل خوارانید و مکارید و شوم  
بینی و گوش و لبانتان بر کنم  
عیش رفته بر شما ناخوش کنم  
گریکی کرت<sup>۲</sup> ز ما چربید دیو  
وهم حیران ز آنچه ما ها کرده ایم  
نطغه اش جست و رحم اندر خزید  
ما نگهداریم ای شاه و قباد  
تا نگردد فوت و نجهد این قضا  
ای غلام رأی تو افکار و هش  
تا نپرد تیر حکم خصم دوز  
سوی میدان و منادی کرد سخت  
جمله اسرائیلیان بیرون شوید  
خلعت و هر کس ازايشان زر کشید  
تا بیابد هر کسی چیزی که خواست  
کودکان را هم کلاه زر نهند  
گنجها گیرند از شاه مکین

سوی میدان شاه را انگیختید  
شاه هم بشنید و گفت ای خائنان  
خویش را در مضحكه انداختم  
تا که امشب جمله اسرائیلیان  
مال رفت و آبرو و کار خام  
را یتان این بود و فرهنگ و نجوم ؟  
من شما را بر درم آتش زنم  
من شمارا هیزم<sup>۳</sup> آتش کنم  
سجده کردند و بگفتند ای خدیو  
سالها دفع بلاها کرده ایم  
فوت شد از ما و حملش شد پدید  
لیکه استغفار این روز ولاد  
روز میلادش رصد بندیم ما  
گر نداریم این نگه ما را بکش  
تا به نه مه میشمرد او روز روز  
بعد نه مه شه برون آورد تخت  
کان زنان با طفلکان میدان روید  
آنچنانکه پار مردان را رسید  
هین زنان امسال اقبال شماست  
مر زنان را خلعت و صلت دهد  
هر که او این ماه زائیده است هین

شادمان تا خیمه شه آمدند  
 سوی میدان غافل از دستان و قهر  
 هر چه بود آن نر زمادر بستند<sup>۱</sup>  
 تا نروید خصم و نفزايد خباط<sup>۲</sup>  
 دامن اندر چيد از آن آشوب و دود  
 بهر جاسوسی فرستاد آن دغا  
 نامد او میدان که در وهم و شکی است  
 کودکی دارد و لیکن پر فنی است  
 در تنور انداخت از امر خدا  
 که ز اصل آن خلیل است این پسر  
 تا نگهداریمیش از هر نار و دود  
 بر تن موسی نکرد آتش اثر  
 هیچ طفای اندر آن خانه نبود  
 باز غمازان<sup>۳</sup> کز آن واقف بند  
 پیش فرعون از برای دانگ<sup>۴</sup> چند<sup>۵</sup>  
 نیک نیکو بنگرید اندر غرف<sup>۶</sup>  
 تا بجویند آن پسر را آن زمان  
 روی در امید دار و مو مکن  
 من ترا باوی رسانم رو سپید  
 کار را بگذاشت با نعم الوکیل  
 موسی اندر صدر خانه در درون!

آن زنان با طفل‌کان بیرون شدند  
 هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر  
 چون زنان جمله بدو گرد آمدند  
 سر بریدندش که این است احتیاط  
 خود زن عمران که موسی زاده بود  
 آن زنان قابله در خانه ها  
 غمز کردندش که اینجا کودکی است  
 اندر این کوچه یکی زیبا زنی است  
 چون عوانان<sup>۷</sup> آمدند او طفل را  
 وحی آمد سوی زن از دادگر  
 در تنور انداز موسی را تو زود  
 زن بوحی انداخت او را در شر  
 پس عوانان خانه را جستند زود  
 پس عوانان بی مراد آن سو شدند  
 با عوانان ماجرا برداشتند  
 کای عوانان باز گردید آن طرف  
 باز گشتند آن عوانان جملگان  
 باز وحی آمد که در آبش فکن  
 در فکن در نیلش و کن اعتمید<sup>۸</sup>  
 مادرش انداخت اندر رود نیل  
 صد هزاران طفل میکشت از برون

۱- پسرها را از مادران گرفتند.  
 ۲- دیوانگی  
 ۳- چندانک، پول بسیار مختصر  
 ۴- مأموران  
 ۵- سخنچیان  
 ۶- غرفهها  
 ۷- اعتماد

حکایت ۹۸

## مار گیر و اژدها

تا بری زین راز سرپوشیده بوى  
 تا بگیرد او به افسونهاش مار  
 گرد کوهستان در ایام برف  
 که دلش از شکل او شد پر ز بیم  
 مار میجست اژدهای مرده دید  
 سوی بغداد آمد از بهر شگفت  
 میکشیدش از پی دانگانه ای<sup>۱</sup>  
 در شکارش من جگرها خورده ام  
 زنده بود و او ندیدش نیک نیک  
 زنده بود و شکل مرده مینمود  
 تا نهد هنگامه ای بر چار سو  
 غلغله در شهر بغداد او فقاد  
 بوالعجب نادر شکاری کرده است  
 صید او گشته چو او از ابلهیش  
 تا که جمع آیند خلق منتشر  
 کدیه<sup>۲</sup> و توزیع نیکوتر رود

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی  
 مارگیری رفت سوی کوهسار  
 او همی جستی یکی مار شکرف  
 اژدهائی مرده دید آنجا عظیم  
 مار گیر اندر زمستان شدید  
 مار گیر آن اژدها را بر گرفت  
 اژدهائی چون ستون خانه ای  
 کاژدهای مرده ای آورده ام  
 او همی مرده گمان برداش و لیک  
 او ز سرماها و برف افسرده بود  
 تا به بغداد آمد آن هنگامه جو  
 بر لب شط مرد هنگامه نهاد  
 مارگیری اژدها آورده است  
 جمع آمد صد هزاران خام ریش  
 منتظر ایشان و او هم منتظر  
 مردم هنگامه افزونتر شود

۱- آنچه بدانگی ارزد . ۲- گدانی

حلقه کرده پشت پا بر پشت پا  
رفته درهم چون قیامت خاص و عام  
زیر صد گونه پلاس و پرده بود  
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ  
تافت بر آن مار خورشید عراق  
رفت از اعضا او اخلاط سرد  
ازدها بر خویش پیچیدن گرفت  
گشتشان آن یک تھییر صد هزار  
جملگان از جنبش بگریختند  
هر طرف میرفت چاقا چاق بند  
ازدهای زشت غران همچو شیر  
از فاده کشتگان صد پشته شد  
که چه آوردم من از کهسار و دشت  
سهول باشد خونخوری حاجیج<sup>۱</sup> را  
استخوان خورده را در هم شکست  
از غم و بی آلتی افسرده است  
پشه ای گردد ز جاه و مال صقر<sup>۲</sup>  
هین مکش اورا به خورشید عراق  
لقمه اویسی چو او یابد نجات

جمع آمد صد هزاران ژاژخا  
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام  
واژدها کر زمه ری افسرده بود  
بسته بودش با رسنهای غلیظ  
در درنگ انتظار و اتفاق  
آفتاب گرمیش گرم کرد  
مرده بود و زنده گشت او از شکفت  
خلق را از جنبش آن مرده مار  
با تھییر نعره ها انگیختند  
می گست آن بندزان بانگ بلند  
بندها بگست و بیرون شد ز زیر  
در هزیمت بس خلائق کشته شد  
مارگیر از ترس برجا خشک گشت  
ازدها یک لقمه کرد آن گیج را  
خویش را براستنی<sup>۳</sup> پیچید و بست  
نفس ازدها<sup>۴</sup> است او کی مرده است  
کرمک است آن ازدها از دست فقر  
ازدها را دار در برف فرار  
تا فسرده می بود آن ازدهات

## حکایت ۹۹

سحر و معجزه

خلق را کشته و افکنندی تو بیم  
در هزیمت کشته شد مردم ززلق<sup>۱</sup>  
کین تو در سینه مردو زن گرفت  
در دل خلقان<sup>۲</sup> هر اس انداختی  
خار گردی ضحکه غوغای شوی  
عاقبت در شهر ما رسوا شدند  
گر بریزد خونم امرش، باک نیست  
اینطرف رسوا و پیش حق شریف  
هان دهان بر بند و بر گردان ورق  
دقتر و دیوان و حکم این دم مراست  
کز همه عاقلتی تو ای فلان  
خویشن کم بین، بخود غره مشو  
تا که جهل تو نمایم<sup>۳</sup> شهر را  
مهلت مهلهت ده تا چهل روز تموز  
بنده ام، امها تو مأمور نیست<sup>۴</sup>  
بنده فرمانم، بدانم کار نیست  
من چکاره نصرتم؟ من بنده ام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم  
در هزیمت<sup>۵</sup> از تو افتادند خلق  
لا جرم مردم ترا دشمن گرفت  
تو بدان غره مشو کش ساختی<sup>۶</sup>  
صد چنین آری و هم رسوا شوی  
همچو تو سالوس بسیاران بددند  
گفت با امرِ حقم اشراك<sup>۷</sup> نیست  
راضیم من شاکرم من ای حریف  
شرح حق پایان ندارد همچو حق  
گفت فرعونش ورق در حکم ماست  
هر هرا بخربده اند اهل جهان  
موسیا خودرا خربده هین برو  
جمع آرم ساحر این دهر را  
این نخواهد شد بروزی و دو روز  
گفت موسی این هرا دستور نیست  
گر تو چیری<sup>۸</sup> و هرا خود یار نیست  
میزنم با تو بیجد تا زنده ام

۱- فرار ۲- لغزش ۳- غرض ازدهایست که از عصای موسی بوجود آمد. ۴- مردم  
۵- شرك آوردن ۶- نشان دهن ۷- امر نشده است که بتو مهلت دهن. ۸- غالب هستی

عشوه‌ها<sup>۱</sup> کم ده تو کم پیمای باد  
مهلتش ده متسع<sup>۲</sup>، مهراں از آن  
تاسگالد<sup>۳</sup>، مکرها او نوع نوع  
گو سپه گرد آرو صد حیله بساز  
من بجای خود شدم، رستی زما  
چون سگ صیاد دانا و محب  
سنگ را میکرد ریگ او زیر سم  
شدق<sup>۴</sup> او بگرفت باز او شد عصا  
پیش ما خورشید و پیش خصم شب  
اهل رأی و مشورت را پیش خواهد  
جمع آردشان شه و صراف مصر  
در نواحی بهر جمع جادوان  
کرد پرّان سوی او ده پیک کار  
سحر ایشان در دل مه مستمر  
در سفرها رفته بر خمی سوار  
بوده استا و بوده چون روی<sup>۵</sup>  
کز شما شاه است اکنون چاره خواه  
بر شه و بر قصر او موکب زندند  
که همیگردد بامر ش اژدها  
زین دو کس جمله بافغان آمدند

گفت نی نی مهلتی باید نهاد  
حق تعالی وحی کردش در زمان  
این چهل روزش بده مهلت بطوع<sup>۶</sup>  
تو مترس و مهلتش ده بس دراز  
گفت امر آمد، برو مهلت ترا  
او همی شد، اژدها اندر عقب  
چون سگ صیاد جنبان کرده دم  
چون بقوم خود رسید آن مجتبی  
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب  
چونکه موسی باز گشت و او<sup>۷</sup> بماند  
آنچنان دیدند کز اطراف مصر  
او بسی مردم فرستاد آزمان  
هر طرف که ساحری بد نامدار  
دوچوان بودند ساحر مشتهر  
شیر دوشیده زمه فاش آشکار  
صد هزاران همچنین در جادوی  
چون بر ایشان آمد آن پیغام شاه  
از پی آنکه دو درویش آمدند  
نیست با ایشان بغیر یک عصا  
شاه ولشکر جمله بیچاره شدند

۱- دروغ و فریب ۲- فرخ، پرداخته ۴- اندیشد ۵- حضرت موسی  
۳- برگیت و رضا ۶- بیخ گلو و حلقوم ۷- فرعون ۸- دنباله بوی، شاگرد

ترس و مهربی در دل هر دو فقاد  
سر بزانو بر نهادند از شگفت  
گور بابا کو؟ تو ما را ره نما  
پس سه روزه داشتند از بهر شاه  
شاه پیغامی فرستاد از وجا<sup>۱</sup>  
آبرویش پیش لشکر برده‌اند  
جز عصا و در عصا شور و شری  
گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای  
در خدائی باشد ای جان پدر  
خویش را بر کیمیائی بر زنیم  
در شب دیجور خورشیدی رسید»  
نیست ممکن ظاهر این را دم زدن  
لیک راز از پیش چشم دور نیست  
تا شود پیدا شما را این خفا  
از مقام خوابشان آگه شوید  
آن عصا گیرید و بگذارید بیم  
چاره ساحر شما را حاضر است  
او رسول ذوالجلال و مهتدی است  
سحر و مکرش را نباشد رهبری  
چونکه خفت آن جهد او ساکن شود  
گرگ را آنجا امید و ره کجاست؟»

آن دو ساحر را چو این پیغام داد  
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت  
بعد از آن گفتند ای مادر بیا  
بردشان بر گور او بنمود راه  
بعد از آن گفتند «ای بابا بما  
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند  
نیست با ایشان سلاح و لشکری  
تو جهان راستان در رفته‌ای  
آن اگر سحر است ده ما را خبر  
هم خبر ده تا که ماسجده کنیم  
نا امیدانیم و امیدی رسید  
گفتشان در خواب کای «اولاد من  
فائز و مطلق گفتنم دستور نیست  
لیک نشانی و نمایم با شما  
نور چشمانم چو آنجا میروید  
آن زمان که خفته باشد آن حکیم  
گر بذدید آن عصاشان ساحر است  
ور بتوانید هان آن ایزدی است  
جان بابا چون بحسبد ساحری  
چونکه چویان خفت گرگ ایمن شود  
لیک حیوانی که چوپانش خداست

۱- خستگی و اندوه

تا بمصر از بهر آن پیکار زفت  
 طالب موسی و خانه او شدند  
 موسی اندر زیر نخلی خفته بود  
 کش بنخلستان بجوئید این زمان  
 بهر دزدی عصا کردند ساز  
 کن پیش باید شدن و آنگه ربود  
 اندر آمد آن عصا در اهتزاز  
 هر دو بر جا خشک گشتند از وجاه  
 هر دوان بگریختند و روی زرد  
 غلط غلطان هنوزم اندر نشیب  
 ز انگه میدیدند حد ساحران  
 کارشان تا تزع و جان کنند رسید  
 سوی موسی از برای عذر آن  
 امتحان تو اگر نبود حسد؟ «  
 پیش موسی ساجد و دو تو شدند  
 گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام  
 اعجمی سازید خود را ز اعتذار  
 در نبرد آئید پیش پادشا  
 جمع آرید از برون و از درون «  
 انتظار وقت فرصت می بددند

هر دو بوسیدند گورش را و رفت  
 چون بمصر از بهر آن کار آمدند  
 اتفاق افتاد کان روز ورود  
 پس نشان دادند شان مردم عیان  
 چون بدیدندش که خفته است او دراز  
 ساحران قصد عصا کردند زود  
 اندکی چون پیشتر کردند ساز  
 آنچنان بر خود بلرزید آن عصا  
 بعد از آن شد اژدها و حمله کرد  
 رو در افتادن گرفتند از نهیب  
 پس یقین شان شد که هست از آسمان  
 بعد از آن اطلاق و تباش شد پدید  
 پس فرستادند مردی در زمان  
 « کامتحان کردیم ، ما را کی رسد  
 عفو کرد و در زمان نیکو شدند  
 گفت موسی « عفو کردم ای کرام  
 من شما را خود ندیدم ای دو یار  
 همچنان بیگانه شکل و آشنا  
 آنچه باشد من شمارا از فنون  
 پس زمین را بوسه دادند و شدند

دادشان تشریفهای بیکران  
بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد  
گر فزون آئید اندر امتحان  
که بدرد پرده جود و سخا  
غالب آئیم و شود کارش تباہ  
کس ندارد پای ما اندر جهان  
نور موسی نقد تو است ای یار نیک  
عقل هر موسی جان افروز را  
گفت فرعونش بگو تو کیستی  
حجه الله ام امان از هر ضلال  
نسبت و نام قدیمت را بگو  
نام اصلم کمترین بندگانش  
آب و گل را داد یزدان جان و دل  
مر تو را خود آن نسب اولی تراست  
که از او پرورد ز اوّل جسم و جانش  
هم بر این اوصاف خود میکن قیاس  
در خداوندی<sup>۲</sup> کس دیگر شریک  
چون توانی جان من بشناختن  
نی برای نفس کشتم نی بهو  
آنکه جانش خود بند جانی بداد  
صد هزاران طفل بی جرم و زبان  
تا چه آید بر تو زین خون خوردن

تا بفرعون آمدند آن ساحران  
وعده هاشان کرد و هم پیشین بداد  
بعد از آنشان گفت هان ای سابقان  
بر فشام بر شما چندین عطا  
پس بگفتندش باقبال تو شاه  
ما در این فن صدریم و پهلوان  
ذکر موسی بهر روپوش است لیک  
و هم مر فرعون عالمسوز را  
رفت موسی بر طریق نیستی  
گفت من عقلم رسول ذوالجلال  
گفت نی خامش رها کن گفتگو  
گفت موسی نسبتم از خاکداش  
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل  
گفت غیر این نسب نامیت هست  
بنده فرعون و بنده بندگانش  
خونی و غدّاری و حق ناشناس  
گفت حاشا که بود آن با ملیک  
تو نتائی ابروی من ساختن  
گر بکشم من عوانی را بشهو  
من زدم مشتی و ناگه او فقاد  
من سگی کشم تو مرسل زادگان  
کشته ای و خونشان در گردت

این بود حق من و نان و نمک  
 روز روشن بر دلم تاری کنی  
 گر نداری پاس من در خیر و شر  
 زخم ماری را تو چون خواهی چشید  
 از چنین زشت بند نا منتهی  
 کرمکی را کرده ای تو اژدها  
 تا باصلاح آورم من دمدم  
 ورنه از جانت برآرد آن دمار  
 که درافکنندی بمکر اینجا دوئی  
 جادوئی رخنه کند در سنگ و کوه  
 جادوئی که دید با نام خدا  
 کز دم پر رشک میگردد مسیح  
 مینمودت تا روی راه نجات  
 میرمیدی زان و آن نقش تو بود  
 زاندکی دانی که هستم من خبیر  
 تا نیندیشی ز خواب و واقعات  
 پس ز من بستان عوض آنرا چهار  
 شرح کن با من از آن یک اندکی  
 که خدائی نیست غیر از کردگار  
 که عوض بدھی مرا برگو بیار  
 صحتی باشد تنت را پایدار

گفت اینها را بهل بی هیچ شک  
 که مرا پیش حشر<sup>۱</sup> خواری کنی  
 گفت خواری قیامت صعبتر  
 زخم کیکی را نمیتانی<sup>۲</sup> کشید  
 گر پذیری پند موسی وارهی  
 بس که خود را کرده ای بند هوا  
 اژدها را اژدها آورده ام  
 گر رضا دادی رهیدی از دو مار  
 گفت الحق سخت اوستا جادوئی  
 خلق یک دل را تو کردی دو گروه  
 گفت هستم غرق پیغام خدا  
 من بجادویان چه مانم ای وفیح  
 با کمال تیرگی حق واقعات  
 نقشهای بد که در خوابت نمود  
 اندکی گفتم بتو ای ناپذیر  
 خویشن را کور میکردي و مات  
 هین ز من بپذیر یک چیز و بیار  
 گفت ای موسی کدام است آن یکی  
 گفت آن یک که بگوئی آشکار  
 گفت ای موسی کدام است آن چهار  
 گفت موسی کاولین آن چهار

دور باشد از تقت ای ارجمند  
که اجل دارد ز عمرت احتراز  
دو جهانی خالص از خصم عدو  
کان بد اندر جنگ و این در آشتنی  
باز گو صبرم شد و حررصم فزود  
موی همچون قیروخ چون ارغوان  
گفت جان افshan براین ای روسيه  
آفتایي تاج گشتت ای کلک  
چون نگفتی آری و صد آفرین  
چونکه بحر رحمت است اين نیست جو  
تا بینی در عوض صد عز و سود  
شاه را لازم بود رأی وزیر  
کو ز کمپیری<sup>۱</sup> نداند باز را  
گفت با هامان برای مشورت  
گفت و محرم ساخت آن گمراه را  
جست هامان و گریبان بردرید  
کوفت دستار و کله را بر زمین  
اینچنین گستاخ آن حرف تباہ  
بوده ای گردی کمینه بندگان  
که خداوندی شود بنده پرست  
تا نبیند چشم من بر شاه این

آن عللهائی که در طب گفته اند  
نایا باشد تو را عمر دراز  
گفت موسی آن سوم ملک دو تو  
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی  
گفت ای موسی چهارم چیست زود  
گفت چارم آنکه مانی تو جوان  
باز گفت او این سخن با آسیه  
برجهید از جا و گفتا بخ<sup>۲</sup> لک<sup>۳</sup>  
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این  
الله الله زود بشتاب و بجو  
در پذیر این چار خلعت زود زود  
گفت با هامان<sup>۴</sup> بگویم این ستیر<sup>۵</sup>  
گفت با هامان مگو این راز را  
آن ستیر زه رو بستختی عاقبت  
وعده های آن کلیسم الله را  
گفت با هامان چو تنهايش بدید  
بانگها زد گریبه ها کرد آن لعین  
که چگونه گفت اندر روی شاه  
تاکنون معبد و مسجد جهان  
در هزار آتش شدن زین خوشتر است  
نی بکش اول مرا ای شاه هین

۱- آفرین مرتورا ۲- وزیر فرعون ۳- رازنهان ۴- فرتوی

که زمین گردون شود گردون زمین  
نرد را کورانه کثر میباخت او  
اینچنین راهی برآن فرعون زد  
هیچ شه را اینچنین صاحب<sup>۱</sup> میاد  
خود خداوندیت را روزی نبود  
و رفته در نار ابد مانی خلق<sup>۲</sup>  
مر و را نه دست دان نه آستین  
باز استاند از تو همچو وام  
تا خداوندیت بخشد متفق  
که کثی بگذار اکنون فاستقم  
که امرش آمد که بینداش ز دست  
بعد از آن برگیر او را ز امر هو  
چون با مرش برگرفتی گشت خوب  
گشت معجز آن گروه غره را  
آ بشان خون کرد و کف بر سر زنان  
از ملخهای که میخوردند برگ<sup>۳</sup>  
چون نظر افتادش اندر منتها  
چون نخواهند این جماعت گشت راست  
ترک پایان بینی مشروح کن  
فاش گردد بر همه اهل فرق  
بایدش از پند و اغوا آز مود

خود نبوده است و مبادا اینچنین  
دوست از دشمن همی نشناخت او  
حاصل آن هامان بدان گفتار بد  
خرمن فرعون را داد او بیاد  
گفت موسی لطف بنمودیم وجود  
باز گرد از کفر سوی دین حق  
آن خداوندی که نبود راستین  
آن خداوندی که دادند عوام  
ده خداوندی<sup>۴</sup> عاریت بحق  
کامدش پیغام از وحی مهم  
این درخت تن عصای موسی است  
تا بینی خیر او و شر او  
پیش از افکنند نبود او غیر چوب  
بود اول برگ افسان بر را  
گشت حاکم بر سر فرعونیان  
از مزارع شان برآمد قحط و مرگ  
تا برآمد بی خود از موسی دعا  
کاین همه اعجاز و خشکیدن چراست  
امری آمد که اتباع نوح کن  
تا که ره بنمودن و اشلال حق  
چونکه مقصود از وجود اظهار بود

۱- دوست ، همدم ۲- کهنه ۳- طبق آیات قرآن مجید ، پس از نافرمانی فرعون و قومش  
از اوامر حضرت موسی چندین بلا برآنان نازل شد ، از جمله قحط و هجوم ملخ و خون گشتن آب نیل .

نیل می آمد سراسر جمله خون  
 لابه می کردش دو تا گشته قدش  
 نیست ما را روی ایراد سخن  
 من بعزم خو گرم سختم مگیر  
 تا بینندد این دهان آتشین  
 می فربید او فربینده ترا  
 تا بداند اصل را آن فرع کش  
 هرچه برخاک است اصلش از سماست  
 پیش سگ انداز از دور استخوان  
 وادهد هرچه ملح کردش فنا  
 تا بیند خلق تبدیل اله  
 آن سبب بهر حجاب است و غطا  
 تا منجم رو به استاره کند  
 سوی بازار آید از ییم کساد  
 لقمه دوزخ بگشته لقمه جوی  
 همچو آن بره چرنده از حطام  
 که برای ما چرد برگ مراد  
 تا شود فربه دل باکر و فر  
 جان چوبازر گان و تن چون رهزن است  
 که بود رهزن چو هیزم سوخته  
 خویشن را گم مکن، یاوه مکوش

چون پیاپی گشت آن امر شجون  
 تا بنفس خویش فرعون آمدش  
 کانچه ما کردیم، ای سلطان مکن  
 پاره پاره گردمت فرمان پذیر  
 هین بجنبان لب برحمت ای امین  
 گفت یا رب می فربید او مرا  
 بشنوم یا من دهم هم خدعاش  
 کاصل هر مکری و حیله پیش ماست  
 گفت حق آن سگ نیزد هم بدان  
 هین بجنبان آن عصا تا خاکها  
 و آن ملخها در زمان گردد سیاه  
 که سببها نیست حاجت مر مرا  
 تا طبیی خویش بر دارو زند  
 تا منافق از حریص بامداد  
 بندگی نا کرده و ناشسته روی  
 آكل و مأکول آمد جان عام  
 می چرد آن بره و قصاب شاد  
 کار خود کن روزی حکمت بچر  
 خوردن تن مانع این خوردن است  
 شمع تاجر آنگهت افروخته  
 که تو آن هوشی و باقی هوش پوش

دان کده رشوت چو خمرست و چوبنگ  
 خمر تنها نیست سر هستی هوش  
 هست آن باشد که آن بیند که نیست  
 این سخن پایان ندارد موسیا  
 هم چنان کرد و هم اندر دم زمین  
 اندر افتادند در لوت آن نفر  
 چند روزی سیر خوردند از عطا  
 چون شکم پرس گشت و بر نعمت زندند  
 نفس فرعونیست هان سیرش مکن  
 بی تف آتش نگردد نفس خوب  
 گر بگرید ور بمالد زار زار  
 ساله‌ها مردی که در شهری بود  
 شهر دیگر بیند او پر نیک و بد  
 که من آنجا بوده‌ام این شهر نو  
 بل چنان داند که خود پیوسته او  
 چه عجب گر روح موطنهای خویش  
 می‌نیارد یاد کاین دنیا چو خواب

پرده هوشست و عاقل روزت دنگ<sup>۱</sup>  
 هرچه شهوانیست بند چشم و گوش  
 زر نماید آنچه مس<sup>۲</sup> و آهنیست  
 لب بجنبان تا برون روید گیا  
 سبز گشت از سنبل و حب<sup>۳</sup> ثمین  
 قحط دیده مرده از جوع البقر<sup>۴</sup>  
 آن دمی و آدمی و چارپا  
 و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند  
 تا نیارد یاد از آن کفر کهن  
 تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب  
 او نخواهد شد مسلمان هوش دار  
 یک زمان کش چشم در خوابی رود  
 هیچ در یادش نماید شهر خود  
 نیست آن من در اینجا یم گرو  
 هم درین شهرش بدلست ابداع و خو  
 که بدلش مسکن و میلاد پیش  
 می فرو پوشد چو اختر را سحاب

## حکایت ۱۰۰

## پیل دو خانه‌ای تاریک

پیل اندر خانه‌ای تاریک بسود عرضه را آورد و بودندش هندود<sup>۱</sup>

۱ - بی هوش و نادان ۲ - بیماری که در مردم پدید آید و هرچه خورد سیر نشد  
 ۳ - برای نایش دادن ۴ - هندیان

اندر آن ظلمت همی شد هر کسی  
اندر آن تاریکیش کف می بسود  
گفت همچون ناودان است این نهاد<sup>۱</sup>  
آن بر او چون بادبیزن شد پدید  
گفت شکل پیل دیدم چون عمود<sup>۲</sup>  
گفت خوداین پیل چون تختی بُدست  
فهم آن میکرد هر جا میشنید  
آن یکی دالش لقب داد این الف  
اختلاف از گفتشان بیرون شدی  
نیست کفر را بر همه او دسترس  
کف بهل وز دیده دریا نگر

از برای دیدنش مردم بسی  
دیدنش با چشم چون ممکن نبود  
آن یکی را کف بخر طوم او قداد  
آن یکی را دست بر گوشش رسید  
آن یکی را کف چو بر پایش بسود  
آن یکی بر پشت او بنهاد دست  
همچنین هر یک به جزوی که رسید  
از نظر گه گفتشان بد مختلف  
در کف هر کس اگر شمعی بدی  
چشم حس همچون کف دستست و بس  
چشم دریا دیگرست و کف دگر

## تمثیل ۱۵

## درخت و میوه خام

ما بر او چون میوه های نیم خام  
زانکه در خامی نشاید کاخ را  
سست گیرد شاخه را بعد از آن  
سرد شد بر آدمی ملک جهان  
تا جنینی<sup>۳</sup> کارخون آشامی است

این جهان همچون درخت است ای کرام  
سخت گیرد خامها مر شاخ را  
چون بیخت و گشت شیرین لب گزان  
چون از آن اقبال شیرین شد دهان  
سخت گیری و تعصّب خامی است

۳- جنین، در شکم ازخون مادر تنذیه می کند.

۱- شکلش مانند ناودان است ۲- ستون

## حکایت ۱۰۱

## هوی سفید

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب  
پیش یك آینه دار مستطاب  
گفت از ریشم سفیدی کن جدا  
که عروس نو گزیدم ای فتی  
که تو بگزین چون مرا کاری فتاد  
ریشم او بیرید کل پیشنهاد

## حکایت ۱۰۲

## سیلی زدن مردی بمرد دیگر

آن یکی زد سیلی بی مرزید را  
حمله کرد او هم برای کید را  
پس جوابم گو و نگه میزنم  
یک سؤالی دارم اینجا در وفاق  
حل کن اشکال مرا ای نیکخوا  
از قفا گاه تو ای فخر کیا  
این طراق ازدست من بوده است یا  
که در این فکر و تأمل بیستم  
نیست صاحب درد را این فکرهین  
تو که بی دردی همی اندیش این

## حکایت ۱۰۳

## عاشق حال

آن یکی را یار پیش خود نشاند  
نامه بیرون کرد و پیش یار خواند  
بیتها در نامه و مدح و ثنا  
زاری و مسکینی و بس لابه ها  
خواری و بیزاری نا اهل و خویش  
ذکر پیغام ورسول از مغز و پوست  
گریه و افغان و حزن و درد خویش  
دوری و رنجوری از هجران دوست

تا که بیرون شد ز حدّ و از عدد  
گاه وصل این عمر ضایع کردن است  
نیست این باری نشان عاشقان  
من نمیابم نصیب خویش نیک  
نیست این دم گرچه میینم وصال  
دیده و دل زآب تازه کرده ام  
راه آسم را مگر زد رهزنی  
من به بلغار و مرادت در قتو<sup>۱</sup>  
بر امید حال بر من می‌تنی<sup>۲</sup>  
بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش  
بنگر اندر همت خود ای شریف  
آب می‌جو دائم‌ای خشک لب  
کو باخر بر سر منبع رسد

همچنان میخواند با معشوق خود  
گفت معشوق این اگر بهر من است  
من بیشتر حاضر و تو نامه خوان  
گفت اینجا حاضری اما ویک  
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال  
من از این چشمۀ زلالی خورده ام  
چشمۀ میینم ولیکن آب نی  
گفت «پس من نیستم معشوق تو  
عاشق حالی نه عاشق بر منی  
منگر اندر نقش رشت و خوب خویش  
منگر آنکه تو حیری یا ضعیف  
تو بهر حالی که باشی می‌طلب  
کان لب خشکت گواهی میدهد

## حکایت ۱۰۴

## روزی بی رنج

نژد هر دانا و پیش هر غبی<sup>۳</sup>  
ثروتی بی رنج روزی کن مرا  
زخم خواری سست جنبی منبلی<sup>۴</sup>  
بار اسبان و استران نتوان نهاد  
روزیسم ده هم ز راه کاهلی

آن یکی در عهد داود نبی  
این دعا میکرد دایم کای خدا  
چون مرا تو آفریدی کاهلی  
بر خران پشت ریش بی مراد  
کاهلم چون آفریدی ای ملی<sup>۵</sup>

۱- نام شهریست ۲- نادان واپله ۳- بیکاروتبل ۴- صاحب مال

هر که را پا نیست کن دلسوزی  
ابر را راند بسوی او دو تو  
آید و ریزد وظیفه بر سرش  
که ندارم من ز کوشش جز طلب  
روز تاشب شب همه شب تا ضحی<sup>۱</sup>  
بر طمع خامی<sup>۲</sup> و بر پیکار او  
یا کسی داده است بنگ بی هشیش  
هر کسی را پیشه ای داد و طلب  
هست داود نبی<sup>۳</sup> نو فنوت  
کی بد است آواز همچون ارغون  
نور رویش بی جهات و در جهات  
کرده باشد بسته اندرا جستجو  
می نیاید با همه پیروزیش  
خانه کنده دون و گردون رانده ای  
گنج یابد تا رود پایش فرو  
بی تجارت پر کند دامن زسود  
که رسیدت روزی و آمد بشیر  
زانچه یابی هدیه ای سالار ده  
کم نمیکرد از دعا و چاپلوس  
کو ز انبان تهی جویید پنیر  
او از این خواهش نمی آمد جدا

هر که را پایست جوید روزی  
چون زمین را پا نباشد، جود تو  
طفل را چون پا نباشد، مادرش  
روزی خواهم بناگه بی تعب  
مدتی بسیار هیکرد این دعا  
خلق میخدید بر گفتار او  
که چه میگوید عجب این سست ریش  
راه روزی کسب و رنج است و تعب  
شاه و سلطان و رسول حق کنون  
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون  
این و صد چندین مر او را معجزات  
با همه تمکین خدا روزی<sup>۴</sup> او  
بی زره بافی و رنجی روزیش  
این چنین مخدول واپس مانده ای  
این چنین مدبیر همی خواهد که او  
زاحمقی خواهد که بی رنجیش زود  
این همی گفتش بتسرخ رو بگیر  
وان همی خندید : مارا هم بده  
او از این تشنج مردم وین فسوس  
تا که شد در شهر معروف و شهیر  
شد مثل در خام طبعی آن گدا

این دعا میکرد بازاری و آه  
شاخ زد بشکست دربند و کلید  
مرد برجست و قوایمهاش بست  
بی توقف بی تأمل بی امان  
تا اهابش<sup>۱</sup> بر کند در دم شتاب  
ای بظلمت گاو من کشته رهین  
ابلله طرّار. انصاف اندرا  
قبله را از لابه میآراستم  
تا که بفرستاد گاوی را خدا  
روزی من بود لش میخواستم  
روزی من بسود کشتم نک جواب  
چند مشتی زد برویش ناشگفت  
که بیا ای ظالم گیج غبی<sup>۲</sup>  
عقل در سر آور و با خویش آ  
بر سر وریش من و خویش ای لوند  
اندر این لابه بسی خون خورده ام  
سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب  
ژاڑ بینید و فشار این مهین  
حجّت قاطع بگو چبود دعا  
چون از آن او کند بهر خدا  
یک دعا املاک برده‌دی بکین

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه  
ناگهان در خانه اش گاوی دوید  
گاوگستاخ اندر آن خانه بجست  
پس گل‌وی گاو بیرید آن زمان  
چون سرش بیرید ، شد سوی قصاب  
صاحب گاوشن بدید و گفت هین  
هین چرا کشتی بگو گاو مرا  
گفت من روزی ز حق میخواستم  
ساله‌ها بوده است کار من دعا  
چون بدیدم گاو را برخاستم  
آن دعای کهن‌هه ام شد مستجاب  
او زخم آمد گربیانش گرفت  
میکشیدش تا بدادو دنبی<sup>۳</sup>  
حجّت بارد رها کن ای دغا  
این چه میگوئی دعا چبود مخدن  
گفت من با حق دعاها کرده ام  
من یقین دارم ، دعا شد مستجاب  
گفت گرد آید هین یا مسلمین  
ای دغا تا چند خائی ژاڑ را  
ای مسلمانان دعا مال مرا  
گر چنین بودی همه عالم بدین

محتشم گشته بدندي و امير  
 لابه گويان که تو مان ده اى خدا  
 وين فروشنه دعا ها ظلم خوست  
 گاو را تو باز ده يا حبس رو  
 کاي خداوند کريم لطف خو  
 واقعه مارا که داند غير تو  
 ژاژ ميدانند گفتار مرا  
 رو چه سوي آسمان کردي عمرو  
 گفت هين چون است اين احوال چون  
 گاو من در خانه او درفتاد  
 گاو من کشت او بيان کن ماجرا  
 چون تلف کردي تو هلك محترم  
 تا يك سو گردد اين دعوي و کار  
 روز و شب اندر دعا واندر سؤال  
 روز يسي خواهم حلال و بسي عنا  
 کودكان اين ماجرا را واصفند  
 تا بگويد بسي شکنجه بسي ضرر  
 گاوي اندر خانه ديدم ناگهان  
 شادي آنکه قبول آمد قنوت  
 که دعای من شنید آن غيب دان  
 حجّت شرعی در اين دعوي بگو

گير چنين بودي گذايان ضريز  
 روز و شب اندر دعا اندو ثنا  
 قوم گفتند اين مسلمان راست گوست  
 در کدامين دفتر است اين شرع نو  
 او بسوی آسمان ميكرد رو  
 من دعا ها كرده ام ز اين آرزو  
 هي نداند خلق ، اسرار مرا  
 خصم گفتش رو بمن کن حق بگو  
 چون که داود نبي آمد برون  
 مدعى گفت اى نبي الله داد  
 کشت گاوم را بپرسش که چرا  
 گفت داودش بگو اى بوالكرم  
 هي پراكنده مگو حجّت بيار  
 گفت اى داود بودم هفت سال  
 اين همي جستم زيزدان کاي خدا  
 مرد و زن بر ناله من واقفند  
 تو بپرس از هر که خواهی اين خبر  
 بعد از اين جمله دعا و اين فغان  
 چشم من تاريک شد نسي بهر لوت  
 کشتم اين را تا دهم در شکس آن  
 گفت داود اين سخنها را بشو

بنهم اندتر شرع، باطل سنتی  
ورنه این بیداد بر تو شد درست  
رو بجو وام و بده باطل مجو  
که همی گویند اصحاب ستم  
ای خدای هر کجا طاقی و جفت  
در دل داود اندزار آن فرروز  
اندر افکنندی براز ای مفضل  
تا دل داود بیرون شد ز جای  
مهلتیم ده وین دعاوی را مکاو  
پرسم این احوال از دانای راز  
سوی محراب و دعای مستجاب  
گشت واقف بر سزا و انتقام  
پیش داود پیمبر صف زندند  
باز زد آن مدعی تشنج رفت<sup>۱</sup>  
از خدای خویشتن شرمی بدار  
در جواب افزوده تزویر آن لئیم  
این مسلمان را ز گاوت کن بحل  
رو خمش کن حق ستاری بدان  
از پسی من شرع نو خواهی نهاد  
زین تعددی سنگ و که بشکافت زفت  
جمله مال خویش اورا بخش زود

تو روا داری که من بی حجتی  
آنچه کاری بدروی، آن، آن تست  
رو بده مال مسلمان کثر مگو  
گفت ای شه تو همین میگوئیم  
پس زدل آهی بر آورد و بگفت  
سجده کرد و گفت کای دانای سوز  
در دلش نه آنچه تو اندر دلم  
این بگفت و گریه در شدهای های  
گفت هین امروز ای خواهان گاو  
تا روم من سوی خلوت در نماز  
در فرو بست و برفت آنگه شتاب  
حق نمودش آنچه بنمودش تمام  
روز دیگر جمله خصمان آمدند  
همچنین این ماجراها باز رفت  
زود گاوم را بده ای نابکار  
گاو کشته، خوردای بی ترس و بیسم  
گفت داودش خمس کن رو به هل  
چرن خدا پوشید بر تو ای جوان  
گفت واویلا چه حکم است این چه داد  
بر سگان کور این استم نرفت  
بعد از آن داود گفتش ای عنود<sup>۲</sup>

تـا نـگردد ظـاهر اـز وـی استـمت  
 کـه بـهـر دـم مـیـکـنـی ظـلمـی هـزـید  
 باـز دـاوـدـش بـیـش خـوـیـش خـوـانـد  
 ظـلـمـت آـمـدـانـدـک اـنـدـک درـظـهـور  
 بـنـدـگـان اوـشـدـنـدـ اـفـزوـنـ مـگـوـ  
 مـیـدوـیـد اـزـ جـهـلـ خـودـ بـالـاـ وـپـستـ  
 کـزـ ضـمـیرـ کـارـ اوـ غـافـلـ بـنـدـ  
 کـایـ نـبـیـ مـجـتبـیـ بـرـ مـاـ شـفـیـقـ  
 قـهـرـ کـرـدـیـ بـیـ گـناـهـیـ رـاـ بـلاـشـ<sup>۱</sup>  
 کـانـ سـرـ مـکـتـومـ اوـ گـرـددـ پـدـیدـ  
 تـاـ بـرـ آـنـ سـرـ نـهـانـ وـاقـفـ شـوـیـمـ  
 شـاـخـهـاـیـشـ اـبـهـ وـ بـسـیـارـ چـفتـ<sup>۲</sup>  
 بـوـیـ خـونـ مـیـآـیدـ اـزـ بـیـخـ اوـ  
 خـواـجـهـ رـاـ کـشـتـتـ اـینـ منـحـوسـ بـختـ  
 وـینـ غـلامـ اوـستـ اـیـ آـزادـگـانـ  
 طـفـلـ بـودـ وـ اوـ فـدارـدـ زـینـ خـبرـ  
 آخرـ اـزـ نـاشـکـرـیـ اـینـ قـلـتـبـانـ  
 نـیـ بـنـورـوزـ وـ نـهـ موـسـمـهـایـ عـیدـ  
 يـادـ نـاـورـدـ اوـ زـ حـقـهـایـ نـخـستـ  
 مـیـزـنـدـ فـرـزـنـدـ اوـ رـاـ بـرـ زـمـینـ  
 وـرنـهـ مـیـپـوشـیدـ جـرمـشـ رـاـ الـهـ

وـرنـهـ کـارتـ سـختـ گـرـددـ گـفـتمـتـ  
 خـاـکـ بـرـ سـرـ کـرـدـ وـ جـامـهـ بـرـدـیدـ  
 يـكـ دـمـیـ دـیـگـرـ بـرـ اـینـ تـشـنـیـعـ رـانـدـ  
 گـفـتـ چـوـنـ بـخـتـ نـبـودـ اـیـ بـخـتـ کـورـ  
 روـ کـهـ فـرـزـنـدـانـ توـ بـاـ جـفـتـ توـ  
 سـنـگـ بـرـ سـینـهـ هـمـیـ زـدـ بـاـ دـوـ دـسـتـ  
 خـلـقـ هـمـ اـنـدـرـ مـلـامـتـ آـمـدـنـدـ  
 روـ بـرـ دـاوـدـ کـرـدـنـدـ آـنـ فـرـیـقـ  
 اـینـ نـشـایـدـ اـزـ توـ کـایـنـ ظـلـمـ اـسـتـ فـاشـ  
 گـفـتـ اـیـ یـارـانـ زـمـانـ آـنـ رـسـیدـ  
 جـملـهـ بـرـ خـیـزـیدـ تـاـ بـیـرونـ روـیـمـ  
 درـ فـلـانـ صـحـراـ درـخـتـیـ هـسـتـ زـفـتـ  
 سـخـتـ رـاسـخـ خـیـمـهـ گـاهـ وـ مـیـخـ اوـ  
 خـونـشـدـ سـتـ اـنـدـرـبـنـ آـنـ خـوـشـ درـخـتـ  
 مـالـ اوـ بـرـداـشـتـهـ اـسـتـ اـینـ قـلـتـبـانـ  
 اـینـ جـوـانـ مـرـ خـواـجـهـ رـاـ بـاـشـدـ پـسـرـ  
 تـاـکـنـونـ حـلـمـ خـداـ پـوـشـیدـ آـنـ  
 کـهـ عـیـالـ خـواـجـهـ رـاـ رـوـزـیـ نـدـیدـ  
 بـیـنـوـایـانـ رـاـ يـكـ لـقـمـهـ نـجـسـتـ  
 تـاـکـنـونـ اـزـ بـهـرـ يـكـ گـاـوـ آـنـ لـعـینـ  
 اوـ بـخـودـ بـرـداـشـتـ پـرـدهـ اـزـ گـناـهـ

پرده خود را بخود بر میدرند  
 گفت دستش را سپس بندید سخت  
 تا لوای عدل بر صحرا زنم  
 تو غلامی خواجه زین رو گشته ای  
 کرد یزدان آشکارا حال او  
 با همین خواجه جفا نبموده است  
 ملک وارث باشد آن کل سر بسر  
 شرع جستی شرع بستان رو نکوست  
 هم بر اینجا خواجه گویان زینهار  
 از خیالی که بدیدی سهمناک  
 باز کاوید این زمین را همچنین  
 کرد با خواجه چنین مکروضدر  
 در زمین آن کارد و سر را یافتند  
 هر یکی زنار ببرید از میان  
 داد خود بستان بدان روی سیاه  
 کسی کند مکرش ز علم حق خلاص  
 چونکه از حد بگذرد رسوا کند

کافر و فاسق در این دور گزند  
 چون برون رفتند سوی آن درخت  
 تا گناه و جرم او پیدا کنم  
 گفت ای سگ جد این را کشته ای  
 خواجه را کشتی و بردي مال او  
 آن زنت او را کنیزک بوده است  
 هرچه زو زائید ماده یا که نر  
 تو غلامی کسب و کارت ملک اوست  
 خواجه را کشتی با ستم زار زار  
 کارد از اشتتاب کردی زیر خاک  
 نک سرش با کارد در زیر زمین  
 نام این سگ هم نوشته کارد بر  
 همچنین کردند و چون بشکافتند  
 ولوله در خلق افتاد آن زمان  
 بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه  
 هم بدان تیغش بفرمود او قصاص  
 حلم حق گرچه مواساهای کند

### معلم نادان و شاگردان هگار

کودکان مکتبی از اوستاد رنج دیدند از ملال واجتهاد

تا معلم در فتد در اضطرار  
که بگیرد چند روز او دوری  
هست او چون سنگ خارا برقرار  
که بگوید اوستا چونی تو زرد  
این اثر یا از هوا یا از تبی است  
تو برادر هم مدد کن اینچنین  
خیر باشد اوستا احوال تو  
کز خیالی عاقلی مجنون شود  
در پی ما غم نمایند وحنین  
متفرق گویند یابد مستقر  
باد بخت بر عنایت متگی  
که نگراند سخن را یک رفیق  
تا که غمازی<sup>۱</sup> نگوید ماجرا  
عقل او در پیش میرفت از رمه  
که میان شاهدان اندر صور  
بر همین فکرت ز خانه تا دکان  
تا در آید اول آن یار مصّر  
خیر باشد رنگ رویت زرد فام  
تو برو بنشین مگو یاوه هلا  
اندکی اندر دلش ناگاه زد  
اندکی آن وهم افزون شد بدین

مشورت کردند در تعویق کار  
چون نمی آید ورا رنجوری  
تا رهیم از حبس و تنگی وز کار  
آن یکی زیر کرین تدبیر کرد  
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست  
اندکی اندر خیال افتاد از این  
چون در آئی از در مکتب بگو  
آن خیالش اندکی افزون شود  
آن سوم آن چارم و پنجم چنین  
تا چو سی کودک تواتر این خبر  
هریکی گفتش که شاباش ای ذکری  
متفرق گشتند در عهد وثیق  
بعد از آن سوگند داد آن جمله را  
رأی آن کودک بچریید از همه  
آن تفاوت هست در عقل بشر  
روز گشت و آمدند آن کودکان  
جمله استادند بیرون منتظر  
او در آمد گفت استادا سلام  
گفت استا نیست رنجی هرمرا  
نفی کرد اما غبار وهم بد  
اندر آمد دیگری گفت این چنین

۱- سخن چینی، جاسوسی

ماند اند. حال خود بس در شکفت  
بر جهید و میکشانید او گلیم  
من بدین حالم نپرسید و نجست  
قصد دارد تا رهد از ننگ من  
بی خبر کز بام افتادم چو طشت  
کودکان اند پی آن اوستاد  
که مبادا ذات نیکت را بدی  
از غم یگانگان اند حنین  
می نبینی حال من در احتراق  
وهم و ظن<sup>۱</sup> لاش<sup>۲</sup> بی معنیست  
می نبینی این تغییر و ارتجاج<sup>۳</sup>  
ما در این رنجیم و در اندوه و گرم<sup>۴</sup>  
تا بدانی که ندارم من گنه  
دایمًا در بعض و کینی و عنت<sup>۵</sup>  
تا بخسبم که سر من شد گران  
کای عدو زوتر تو را این میسزد  
گفت امکان نی<sup>۶</sup> و باطن پر زسوز  
فعل دارد زن که خلوت میکند  
به رفسقی فعل و افسون میکند  
آه آه و ناله از وی می بزاد  
درس میخواندند با صد اندهان

همچنین تا وهم او قوت گرفت  
گشت استا سست از وهم و زیسم  
خشمگین بازن که مهر اوست سست  
خود مرا آگه نکرد از رنگ من  
او بحسن وجلوء خود مست گشت  
آمد و در را بتندی وا گشاد  
گفت زن خیر است چون زود آمدی  
گفت کوری، رنگ وحال من بین  
تو درون خانه از بعض و نفاق  
گفت زن ای خواجه عیبی نیست  
گفت ای غر<sup>۷</sup> تو هنسوزی در لجاج  
گر تو کور و کر شدی، مارا چه جرم  
گفت ای خواجه بیارم آینه  
گفت رو مه تو رهی مه آینه  
جامه خواب<sup>۸</sup> مرا نو گستران  
بن تو قف کرد مردش بانگ زد  
جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز  
گر بگویم او خیالی بر زند  
مر مرا از خانه بیرون میکند  
جامه خواب افکند و استاد او فقاد  
کودکان آنجا نشستند و نهان

- بیهوده ۲ - بدکاره ۳ - لرزیدن ۴ - غم و اندوه ۵ - گنه کاری ۶ - رختخواب

بُد بُنائي بُود و ما بُد بانييم  
 تا از اين محنت فرج يابيم زود  
 درس خوانيد و کنيد آوا بلند  
 باگ ما استاد را دارد زيان  
 ارزد اين کو درد يابد بهر دانگ؟  
 درد سر افزون شدم بيرون رويد  
 دور بادا از تو رنجوری و بيم  
 همچو مرغان در هوای دانه ها  
 روز کتاب<sup>۱</sup> و شما با لهو جفت  
 ميگريزید از کتاب و اوستا  
 اين گناه از ما واژ تقصیر نیست  
 گشت رنجور و سقیم و مبتلا  
 صد دروغ آريد بهر طمع دوغ  
 تا بینيم اصل اين مکر شما  
 بر دروغ و صدق ما واقف شويد  
 خفته استا همچو بيمار گران  
 سر ييسته روکشide در سجاف<sup>۲</sup>  
 جملگان گشتند هم لاحول گو  
 جان تو ما را نبودست زين خبر  
 آگهم کردند اين مادر غران<sup>۳</sup>  
 بود در باطن چنین رنجي ثقيل

کاين همه کرديم و ما زندانيم  
 هين دگر انديشهای باید نمود  
 گفت آن زيرك که اى قوم پسند  
 چون همی خوانند گفت اى کودکان  
 درد سر افزاید استا را ز باگ  
 گفت استا راست ميگويد، رويد  
 سجده کردند و بگفتند اى کريم  
 پس برون جستند سوي خانه ها  
 مادرانشان خشمگين گشتند و گفت  
 وقت تحصيل است اکنون و شما  
 عذر آورند کاي مادر تو ييست<sup>۴</sup>  
 از قضای آسمان استاد ما  
 مادران گفتند مکر است و دروغ  
 ما صباح آييم پيش اوستا  
 کودکان گفتند بسم الله رويد  
 بامدادان آمدند آن مادران  
 هم عرق کرده ز بسياري لحاف  
 آه آهي ميکشد آهسته او  
 خير باشد اوستا اين درد سر  
 گفت من هم يخبر بودم از آن  
 من بدم غافل بشغل قال وقيل

حکایت ۱۰۶

## زاهد پیمان شکن

در حقیقت بر حقیقت بگروی  
خلوت او را بود همخواب و ندیم  
سیب و امرون و انار بیشمار  
غیر آن چیزی نخوردی دائمًا  
عهد کردم زین نچینم در زمن  
نیز غیری را نگویم که بچین  
من نچینم از درخت منتعش<sup>۱</sup>  
تا درآمد امتحانات قضا  
زآتش جوعش صبوری میگریخت  
باز صبری کرد و خود را واکشید  
طبع را بر خوردن آن چیر کرد  
کرد زاهد را زندرش بیوفا  
چشم او بگشاد و گوش او کشید  
وندر آن که سار منزل ساختند  
بخش میکردند مسروقات<sup>۲</sup> خویش  
مردم شحنه بر افتادند زود  
جمله بیرید و غوغائی بخاست  
پاش را میخواست هم کردن سقط  
بانگ بر زد برعوان کای سگ بین

یک حکایت گوییت گر بشنوی  
بود درویشی بکھساری مقیم  
اندر آن که بود اشجار و نثار  
قوت آن درویش بود آن میوه ها  
گفت آن درویش یارب با تو من  
خود نچینم میوه ای در کل حین  
جز از آن میوه که باد انداختش  
مدتی بر نذر خود بودش وفا  
پنج روز آن باد امروزی نریخت  
بر سر شاخی مرودی چند دید  
باد آمد شاخ را سرزیر کرد  
جوع وضع و قوت جذب غذا  
هم در آن دم گوشمال حق رسید  
اتفاقاً دزد چندی تاختند  
بیست از دزدان بند آنجا و بیش  
شحنه را غماز<sup>۳</sup> آگه کرده بود  
هم بدانجا پایی چپ و دست راست  
دست زاهد هم بربده شد غلط  
در زمان آمد سواری بس گزین

۳- جاسوس ، سخنچین

۱- خوب و خوش ۲- چیزهای دزدیده

دست او را تو چرا کردی جدا  
پیش شحنه داد آگاهیش تفت  
که ندانستم خدا بر من گواه  
ای کریم و سرور اهل بهشت  
میشناسم من گناه خویش را  
پس یمینم<sup>۱</sup> برد دادستان او  
بادای والی فدای حکم دوست

این فلان شیخ است و ابدال خدا  
آن عوان بدرید جامه تیز رفت  
شحنه آمد پا بر هنه عذر خواه  
هین بحل کن مرمرا زین کار زشت  
گفت میدانم سبب این نیش را  
من شکستم حرمت ایمان او  
دست ما و پای ما و مغز و پوست

حکایت ۱۰۷

## زدگر دور آندیش

که ترازو ده که بر سنجم زری  
گفت میزان ده بدین تسخر مایست<sup>۲</sup>  
گفت بس بس این مضاحک را بمان<sup>۳</sup>  
خویشن را کر مکن هر سو مجده  
تا پنداری که بی معنیستم  
دست لرزان جسم تو نا منتعش<sup>۴</sup>  
دست از ضعف است لرزان هر زمان  
دست لرزد پس بریزد زر خرد  
تا بجویم زر خود را از غبار  
گوئیم غربال خواهم ای جری<sup>۵</sup>  
جای دیگر رو از اینجا و السلام

آن یکی آمد بپیش زدگری  
گفت رو خواجه مرا غربال نیست  
گفت جاروبی ندارم بر دکان  
من ترازوئی که میخواهم بده  
گفت بشنیدم سخن، کر نیستم  
این شنیدم لیک پیری مرتعش<sup>۶</sup>  
فهم کردم لیک پیری ناتوان  
وان زر تو هم قراضه خرد و مرد  
پس بگوئی خواجه جاروبی بیار  
چون بروبی خاک را جمع آوردی  
من زاول دیدم آخر را تمام

۳ - شوخی را بگذار کنار ۴ - لرزان

۱ - دست راستم ۲ - مسخره مکن  
۵ - بی قوت و ناتوان ۶ - بی بالک و دلاور

هر که اول بنگرد پایان کار  
اندر آخر او نگردد شرمسار

## حکایت ۱۰۸

## استر و شتر

در فراز و شیب و در راه دقیق  
من همی آیم بسر در چون غوی<sup>۲</sup>  
خواه در خشکی و خواه اندر نمی  
تا بدام من که چون باست زیست  
بی گمان روشنتر است و دور بین  
زین سبب در رو نیفتم حاضر  
آخر عقبه بینم هوشمند  
دانه بینی و بینی دفع دام

گفت استر با شتر کای خوش رفیق  
تو نیائی بر سر<sup>۱</sup> و خوش میروی  
من همی افتم برو در هر دمی  
این سبب را باز گو با من که چیست  
گفت از چشم تو چشم من یقین  
بعد از آن هم از بلندی ناظر  
خوش بر آیم بر سر کوه بلند  
تو بینی پیش خود یک دو سه گام

## حکایت ۱۰۹

## چشم دل

آسمانی شمع بر روی زمین  
سخت دل چونی بگو ای نیکخو  
نوحه میداریم با پشت دو تو  
یا که رحمت نیست اندر دل ترا  
ریزه چین خوان احسان توئیم  
بهر فرزند از چرا بی رأفتی

بود شیخی رهنمائی پیش از این  
یک صباحی گفتش اهل بیت او  
ماز هجر و مرگ فرزندان تو  
تو نمیگری نمیزاری چرا ؟  
ما همه امیدواران توئیم  
لیک با این جمله چون بی شفقتی

باز گو ای شیخ ما را ما جرا  
که ندارم رحم و مهر و دل شفیق  
گرچه جان جمله کافر نعمت است  
که چرا از سنگهاشان مالش است  
که از این خوارهانش ای خدا  
همچو چوپانی بگرد این رمه  
چونکه فصاد اجلشان زد بنیش  
دیده تو بی نم و گریه چراست  
در سخن یکباره بی آزرم شد  
خود نباشد فصل دی همچون تموز  
غائب و پنهان ز چشم دل کی اند  
از چه رو، رو را کنم همچون تو ریش  
با منند و گرد من بازی کنان  
با عزیزانم وصال است و عناق<sup>۱</sup>

یا مگر خود دل نمیسوزد ترا  
شیخ گفت او را میندار ای رفیق  
بر همه کفار ما را رحمت است  
بر سکانم رحمت و بخشایش است  
آن سگی که میگزد گویم دعا  
گفت پس چون رحم داری بر همه  
چون نداری نوحوه فرزند خویش  
چون گواه رحم اشک دیده هاست  
شیخ دانا زین عتابش گرم شد  
رو به زن کرد و بگفتش کای عجوز  
جمله گر مرده‌اند ایشان گر حی اند  
من چو بینمی‌شان معین پیش خویش  
گر چه بیرونند از دور زمان  
گریه از هجران بود یا از فراق

## حکایت ۱۱۰

## قرآن خواندن شیخ نایینا

مصحفی<sup>۲</sup> در خانه پیری ضربه<sup>۳</sup>  
هر دو زاهد جمع گشته چند روز  
چونکه ناییناست این درویش راست  
که جز اورا نیست اینجا باش و بود

دید در ایام آن شیخ فقیر  
پیش او مهمان شد او وقت تموز  
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست  
اندر این اندیشه تشویش فزود

۱- رگرن ۲- دست بگردن بودن ۳- قرآن ۴- گور

من نیم گستاخ یا آمیخته  
تابه‌صبری بر مرادی بر زنم  
کشف گشتش حال مشکل در زمان  
جست از خواب آن عجایب را بدید  
گشت بی صبر و ازو آن حال جست  
چون همی بینی همی خوانی سطور؟  
دست را بر حرف آن بنهاهه ای  
این عجب میداری از صنع خدا  
بر قرائت من حریصم همچو جان  
در دو دیده وقت خواندن بی گره  
ای بهر رنجی بما امیدوار  
یا ز مصحفها قرائت بایدست  
تا فرو خوانی معظم جوهرها

اوست تنها مصحفی آویخته  
تا پرسن نی خمش صبری کنم  
مرد مهمان صبر کرد و ناگهان  
نیمشب آواز قرآن را شنید  
که ز مصحف کور میخواندی درست  
گفت چون در چشمهايت نیست نور  
آنچه میخوانی بر آن افتداده ای  
گفت ای گشته زجهل تن جدا  
من ز حق درخواستم کای مستعان<sup>۱</sup>  
نیستم حافظ مرا نوری بده  
آمد از حضرت ندا: کای مرد کار  
هر زمان که قصد خواندن باشدت  
من در آن دم وادهم چشم ترا

## ۱۱۱

حکایت  
صبر لقمان

دید کو میکرد زآهن حلقه ها  
زآهن و پولاد آن شاه بلند  
در عجب میماند و سوساوش فزود  
که چه میسازی ز حلقه تو بتو  
صبر تا مقصود زوتسر رهبر است

رفت لقمان سوی داود از صفا  
جمله را با همدگر در میفکند  
صنعت زرّاد<sup>۲</sup> او کم دیده بود  
کاین چه شاید بود واپرسم از او  
باز با خود گفت صبر اولیتر است

شد تمام از صنعت داود آن  
پیش لقمان حکیم صبر خو  
در مصاف و جنگ و دفع زخم را  
کو پناه و دافع هر جاغمی است  
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان  
پس زره سازید و در پوشید او  
گفت این نیکو لباس است ای فتی  
گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است

حکایت ۱۱۳

## بهلوی و صالحبدل

چونی ای درویش واقف کن مرا  
بر مراد او رود کار جهان  
اختران زانسان که او خواهد شوند  
بر مراد او روانه کو بکو  
بی قضای او نیاید هیچ برگ  
در فر و سیمای تو پیداست این  
شرح کن این را ، بیان کن نیک نیک  
که جهان در امر یزدان است رام  
بی قضا و حکم آن سلطان بخت  
تا نگویید لقمه را حق که ادخلوا  
حکم او را بنده خواهند شد  
نی پسی ذوق حیات مستلذ  
نی جهان بر امر و فرمانش رود  
به ر حق پیشش چو حلوا در گلو  
چون قطائف پیش شیخ بینوا

گفت بهلوی آن یکی درویش را  
گفت چون باشد کسی که جاودان  
سیل و جوها بر مراد او روند  
زندگی و مرگ سرهنگان او  
بی رضای او نیقتد هیچ برگ  
گفت ای شه راست گفتی همچنین  
آن و صد چندانی ، ای صادق ، ولیک  
گفت این باری یقین شد پیش عام  
هیچ برگی در نیقتد از درخت  
از دهان لقمه نشد سوی گلو  
چون قضای حق رضای بنده شد  
زندگی خود نخواهد بهر خود  
بندهای کش خوی و خلقت این بود  
مرگ او و مرگ فرزندان او  
نزع فرزندان بر آن با وفا

۱۱۳  
دفوقي و گرامائش

عاشق و صاحب کرامات خواجه اى  
شبروان را گشته زو روشن روان  
کم دو روز اندر دهی انداختی  
عشق آن مسکن کند در من فروز  
طالب خاصان حق بودی مدام  
که دمی بر بنده خاصی زدی  
کن قرین خاصگانم اى الله  
این چه عشق است وجه استسقاست اين  
چون خدا با توست چون جوئی بشر  
تو گشودی در دلم راه نیاز  
طمع در آب سبو هم بسته ام  
گفت سافرت مدا فی خاقفیه<sup>۲</sup>  
بی خبر از راه حیران در اله  
تا بیشم در بشر انوار یار  
آفتابی درج اندر ذره اى  
بود یگه گشته روز وقت شام  
اندر آن ساحل شتابیدم بدان  
بر شده خوش تا عنان آسمان  
موج حیرت عقل را از سر گذشت

آن دفوقي داشت خوش دیباچه<sup>۱</sup> اى  
بر زمین میشد چو مه بر آسمان  
در مقامی مسکنی کم ساختی  
گفت در یك خانه گر باشم دو روز  
با چنین تقوی و اوراد و قیام  
در سفر معظم مرادش آن بدی  
این همی گفتی چو میرفتی براه  
حضرتش گفتی که اى صدر مهین  
مهر من داري چه میجوئی دگر  
او بگفتی یارب اى دانای راز  
در میان بحر اگر بنشسته ام  
آن دفوقي رحمة الله عليه  
سال و مه رفقم سفر از عشق ماه  
گفت روزی میشدم مشتاق وار  
تا بیشم قلزمی<sup>۳</sup> در قطره اى  
چون رسیدم سوی یك ساحل بگام  
هفت شمع از دور دیدم ناگهان  
نور شعله هر یکی شمعی از آن  
خیره گشتم خیر گهی هم خیره گشت

۱ - رخساره ۲ - مدتی در مشرق و مغرب سفر کردم ۳ - بحر احمر و اصطلاحاً بمعنای دریا

کین چگونه شمعها افروخته است  
 خلق جویان چراغی گشته بود  
 باز میدیدم که میشد هفت یک  
 باز آن یک بار دیگر هفت شد  
 پیشتر رفتم دوان کآن شمعها  
 ساعتی بی عقل و بیهوش اندر این  
 باز با هوش آمدم برخاستم  
 هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد  
 باز حیران گشتم اندر صنع رب  
 پیشتر رفتم که نیکو بنگرم  
 باز هر یک مرد شد شکل درخت  
 زانبهی برگ پیدا نیست شاخ  
 این عجب تر که بر ایشان میگذشت  
 ز آرزوی سایه جان می باختند  
 سایه آنرا نمیدیدند هیچ  
 چشم میمالم بهر لحظه که من  
 خواب چه بود بر درختان میروم  
 باز چون من بنگرم در منکران  
 با کمال احتیاج و افتخار  
 گفت را ندم پیشتر من نیک بخت  
 هفت می شد فرد می شد هر دمی  
 من چسان میگشتم از حیرت همی

وین دو دیده خلق از آنها دوخته است  
 پیش آن شمعی که برمده میفرزود  
 نور او بشکافتی جیب فلک  
 هستی وحیرانی من زفت شد  
 تا چه چیز است از نشان کبریما  
 او قتادم بر سر خالک زمین  
 در روش گوئی نه سرنی پاستم  
 نورشان میشد بسقف لازورد  
 کاینچنین چون شد چگونه است ای عجب  
 تا چه حال است آنکه میگردد سرم  
 چشم از سبزی ایشان نیکبخت  
 برگ هم گم گشته از میوه فراخ  
 صد هزاران خلق از صحراء دشت  
 از گلیمی سایبان میساخند  
 صد تفو بر دیده های پیج پیج  
 خواب می بینم خیال اندر زمان  
 میوه هاشان میخورم چون نگروم  
 که همی گیرند از این بستان کران  
 ز آرزوی نیم غوره جان سپار  
 باز شد آن هفت جمله یک درخت

صف کشیده چون جماعت کرده ساز  
دیگران اندر پی او در قیام  
از درختان بس شگفتمند مینمود  
جمله در قعده<sup>۱</sup> پی یزدان فرد  
کردم ایشان را سلام از انتباه  
ای دقوقی مفخر و تاج کرام  
پیش از این بر من نظر نمدادختند  
این پیوшиده است اکنون بر تو نیز  
اقندا کردن بتو ای پاک دوست  
قوم همچون اطلس آمد او طراز  
اینت زیبا قوم و بگزیده امام  
چون شنید از سوی دریا داد داد  
در قضا و در بلا و زشتی  
این سه تاریکی و از غرقاب بیم  
موجها آشوفت اندر چپ<sup>۲</sup> و راست  
نصره واولهما بر خاسته  
کافر و ملحد همه مختلف شدند  
رحم او جوشید و اشک او دوید  
دستشان گیر ای شه نیکو نشان  
ییخود ازوی می برآمد بر سما  
شد نماز آن جماعت هم تمام

بعد از آن دیدم درختان در نماز  
یک درخت از پیش مانند امام  
آن قیام و آن رکوع و آن سجود  
بعد دیسری گشت آنها هفت مرد  
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه  
قنم گفتنم جواب آن سلام  
گفتمند آخر چون مرا بشناختند  
پاسخم دادند کای جان عزیز  
بعد از آن گفتنم ما را آرزوست  
پیش درشد آن دقوقی در نماز  
وان جماعت در پی او در قیام  
ناگهان چشمش سوی دریا فقاد  
در میان موج دید او کشته  
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم  
تند بسادی همچو عزرائیل خاست  
اهل کشته از مهابت کاسته  
دستها در نوحه بر سر میزدند  
چون دقوقی آن قیامت را بدید  
گفت یارب منگر اندر فعلشان  
اشک میرفت از دو چشمش وان دعا  
چون رهید آن کشته و آمد بکام

کین فضولی کیست از مای پدر  
از پس پشت دقوقی مستتر  
این دعائی از برون نی از درون  
بوالفضولانه مناجاتی بکرد  
من مرا هم مینماید این چنین  
کرد بسر مختار مطلق اعتراض  
کد چه میگویند آن اهل کرم  
رفته بودند از مقام خود تمام  
چشم تیز من بشد بسر قوم چیر  
چون بپوشانید حق بر چشم ما  
عمرها در شوق ایشان اشک راند  
که بشر دیدی من اینها را چو عام  
چند بینی صورت، آخر چند چند  
هین مبر امید ایشان را بجو  
هر گشادی در دل اندر بستن است

'فجوجی'<sup>۱</sup> افتادشان با همدگر  
هر یکی با آن دگر گفند سر  
گفت هر یک من نکردستم کنون  
گفت مانا<sup>۲</sup> کاین امام ما ز درد  
گفت آن دیگر که ای یار یقین  
او فضولی بوده است از انقباض  
چون نگه کردم سپس تا بنگرم  
یک از ایشان را ندیدم در مقام  
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر  
در تحریر مانده ام کاین قوم را  
سالها در حسرت ایشان بماند  
کار ازین ویران شدست ای مرد خام  
چشم ابلیسانه را یک دم بیند  
ای دقوقی با دو چشم همچو جو  
هین بجو که رکن دولت جستن است

## حکایت ۱۱۴

## گریختن هیسی از احمدی

شیر گوئی خون او میخواست ریخت  
در پیست کس نیست چه گریزی چو طیر  
کز شتاب خود، جواب او نگفت

عیسی هریم بکوهی می گردخت  
آن یکی در پی دوید و گفت خیر  
با شتاب او آن چنان می تاخت جفت

۱- آنده سخن رکندر میخیزی کرد  
۲- چنان ماند

پس بجَدْ جَدْ عیسی را بخواند  
که مرا اندر گریزت مشکلی است  
نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم  
میرهانم خویش را بندم مشو  
که شود کور و کر از تو مستوی  
که فسون غیب را مأویستی  
بر جهد چون شیر صید آورده ای  
نسی زِ گل مرغان کنی ای خوبرو  
در هوا اندر زمان پرّان شود  
هرچه خواهی میکنی، از کیست بالک؟  
مبعد<sup>۱</sup> تن، خالق جان در سبق  
بر کر و بر کور خواندم شد حسن  
خرقه را بدرید بر خود تا بناف  
بر سر لاشی بخواندم گشت شی  
صد هزاران بار و درمانی نشد  
سود کرد اینجا، نبود آنرا سبق؟  
رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست  
احمقی رنجی است کان زخم آورد  
صحبت احمق بسی خونها بریخت  
دین چنین دزد دهم احمق از شما

یک دو میدان در پی عیسی براند  
کن پی مرضات حق<sup>۲</sup> یک لحظه بیست<sup>۱</sup>  
از که این سو میگریزی ای کربم؟  
گفت از احمق گریزانم برو  
گفت آخر آن مسیحا نی توئی  
گفت آری گفت آن شه نیستی  
چون بخوانی آن فسون بر مرده ای  
گفت آری آن منم، گفتا که تو  
بردمی بروی سبک تا جان شود  
گفت آری، گفت پس ای روح پاک  
گفت عیسی که بذات پاک حق<sup>۲</sup>  
کان فسون و اسم اعظم را که من  
بر که سنگین بخواندم شد شکاف  
بر تن مرده بخواندم گشت حی<sup>۳</sup>  
خواندم آنرا بر دل احمق به ود<sup>۴</sup>  
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق<sup>۵</sup>  
گفت رنج احمدی فهر خداداست  
ابتلا رنجی است کان رحم آورد  
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت  
اندک اندک آبرا دزد هوا

۱- بایست، توقف کن ۲- آفریننده ۳- از سرمحت

حکایت ۱۱۵

### هگر خر گوشان با پیلان

جمله نجیران بُند اند و بال  
حیله‌ای کردند چون کم بود زور  
سوی پیلان در شب غرّه هلال  
تا درون چشمہ یابی این دلیل  
بر رسولان بند وزجر و خشم نیست  
چشمہ آن ماست زین یکسو شوید  
گفتم از گردن برون اند اختم  
تا ز زخم تیغ مه این شوید  
مضطرب گردد ز پیل آب خواه  
تا درون چشمہ یابی زین دلیل  
شاه پیلان شب بسوی چشمہ سار  
مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب  
چون درون چشمہ مه کرد اضطراب  
بعد از آن نامد یکسی زایشان همه

از رمه پیلان بر آن چشمہ زلال  
جمله محروم و زخوف از چشمہ دور  
از سر که بانگ زد، خر گوش زال  
که بیا رابع عشر<sup>۱</sup> ای شاه پیل  
شاه پیلا من رسولم پیش بیست<sup>۲</sup>  
ماه میگوید که ای پیلان روید  
ور نه من تان کور گردانم ستم  
ترک این چشمہ بگوئید و روید  
نک نشان آن است کاندر چشمہ ماه  
آن فلان شب حاضر آی شاه پیل !  
ماه چون شد بدر آمد بی عشار<sup>۳</sup>  
چونکه زد خر طوم پیل آن شب در آب  
پیل باور کرد ازوی آن خطاب  
ترس توسان باز گشتند آن رمه

حکایت ۱۱۶

### طعنه زدن قو<sup>۴</sup> به حضرت فوح

نوح اند بادیه کشتی بساخت      صدمیل گو<sup>۵</sup> از پی تسخر<sup>۶</sup> بتاخت

۱- شب چهاردهم ماه      ۲- بایست      ۳- لغزش      ۴- متلک گو      ۵- تسخر و طعنه

میکند کشته چه نادان ابله‌ی است  
وان یکی میگفت پرشن هم بساز  
وان یکی میگفت پشتیش کثمر<sup>۱</sup> است  
وان یکی میگفت پایش کثراست  
وان یکی میگفت این خربهر کیست  
ورنـه بارت کـی بمنزل میبرد  
با شـدـی فـرـتوـت وـعـلـتـ شـدـ زـ سـرـ  
ایـنـ بـچـرـبـکـهـاـ نـخـواـهـدـ گـشـتـ کـاستـ

در بـیـابـانـیـ کـهـ چـاهـ آـبـ نـیـستـ  
آنـ یـکـیـ مـیـگـفـتـ اـیـ کـشـتـیـ بـتـازـ  
آنـ یـکـیـ مـیـگـفـتـ دـبـالـشـ کـثـرـ استـ  
آنـ یـکـیـ مـیـگـفـتـ پـالـانـشـ کـجـاسـتـ  
آنـ یـکـیـ مـیـگـفـتـ اـیـنـ مشـکـ تـهـیـ استـ  
آنـ یـکـیـ مـیـگـفـتـ جـوـ چـونـ مـیـخـورـدـ  
آنـ یـکـیـ مـیـگـفـتـ بـیـکـارـیـ مـگـرـ  
اوـهـمـیـ گـفـتـ اـیـنـ بـفـرـمـانـ خـداـسـتـ

### حکایت ۱۱۷ دزد دهل نواز

در بـنـ دـیـوارـ حـفـرـهـ مـیـبـرـیدـ  
طـقـطـقـ آـهـسـتـهـ اـشـ رـاـ مـیـشـنـودـ  
گـفـتـ اوـ رـاـ درـ چـهـ کـارـیـ اـیـ پـدرـ  
نوـکـهـ اـیـ ؟ـ گـفـتاـ دـهـلـ زـنـ اـیـ سـنـیـ  
گـفـتـ کـوـ بـانـگـ دـهـلـ اـیـ بـوـسـبـلـ  
نـعـرـهـ یـاـ حـسـرـتـاـ وـاـ وـیـلـتـاـ  
آـنـ زـمـانـ وـاقـفـ شـوـیـ بـرـ جـزـءـ وـکـلـ

ایـنـ مـثـلـ بـشـنـوـکـهـ شـبـ دـزـدـیـ عـنـیدـ<sup>۲</sup>  
نـیـمـ بـیـدارـیـ کـهـ اوـ رـنجـورـ بـودـ  
رفـتـ بـرـ بـامـ وـ فـرـودـ آـوـیـختـ سـرـ  
خـیـرـ بـاشـدـ نـیـمـشـ چـهـ مـیـکـنـیـ؟ـ  
درـ چـهـ کـارـیـ ؟ـ گـفـتـ مـیـکـوبـمـ دـهـلـ  
گـفـتـ فـرـداـ بـشـنـوـیـ اـیـنـ بـانـگـ رـاـ  
منـ چـوـ رـفـتـ بـشـنـوـیـ بـانـگـ دـهـلـ

تمثیل ۱۶

## دام حرص

بـازـ مـرـغـیـ فـوـقـ دـیـوارـیـ نـشـستـ

دـیـدـهـ سـوـیـ دـانـهـ وـ دـامـیـ بـیـسـتـ

۱ـ کـجـ وـمـوـجـ ۲ـ لـطـیـفـهـ وـمـتـلـکـ ۳ـ خـیرـهـ سـرـ ۴ـ بـرـگـ وـسـرـورـ ۵ـ مرـدـ رـاهـ

گاه حرصش سوی دانه میشدی  
ناگهانی از خرد خالیش کرد  
صایدش<sup>۲</sup> کشت و بخورد و کام راند  
گه نظر او را سوی صحرا بدی  
این نظر با آن نظر چالیش<sup>۱</sup> کرد  
رفت و دانه خورد و اندر دام ماند

### حكایت ۱۱۸ نذر گردن سیگان

زخم سرما خرد گرداند چنانش  
خانه‌ای از سنگ باید کردنم  
به‌رسرما خانه‌ای سازم ز سنگ  
استخوانها پهن گردد پوست شاد  
کاهلی سیری غری خود رایه‌ای  
در کدامین خانه گنجم ای کیا  
گوید او در خانه کی گنجم بگو  
در هم آید خرد گردد در نورد  
همچو سگ سودای خانه از تو رفت

سگ زمستان جمع گردد استخوانش  
کو بگوید کاین قدر تن که منم  
چونکه تابستان بیاید من بچنگ  
چونکه تابستان بیاید از گشاد  
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای  
گوید او چون زفت بیند خویش را  
گویدش دل، خانه‌ای ساز ای عموم  
استخوان حرص تو در وقت درد  
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت

### حكایت ۱۱۹ ششق صوفی بر سفروه تهی

چرخ میزد جامه‌ها را میدرید  
قططها و دردها را نک دوا  
هر که صوفی بود با او یار شد

صوفی بر میخ روزی سفره دید  
بانک میزد نک نوای بینوا  
چونکه درد و شور او بسیار شد

۱- چالش بمعنای مبارزه و نزاع ۲- شکارچی اورا

تا که چندی هست و بی خود میشدند  
سفرهای آویخته وزنان تهی است  
تو بجو هستی که عاشق نیستی  
بند هستی نیست هر کو صادق است

کخکخی<sup>۱</sup> و هاو هؤی میزدند  
بوالفضلی گفت صوفی را که چیست  
گفت رو دو نفس بی معنیستی  
عشق نان بی نان غذای عاشق است

## حکایت ۱۲۰

## امیر و غلام

بود سنقر نام او را یک غلام  
بانگ زد سنقر هلا بردار سر  
تا بگرمابه رویم ای ناگزبر  
بر گرفت و رفت با او دو بدو  
آمد اندر گوش سنقر برس ملا  
گفت ای میر من ای بنده نواز  
تا گرام فرض و خوانم لم یکن  
منتظر از بساده پندار هست  
کرد یک ساعت توقف بر دکان  
از نماز و وردها فارغ شدند  
میر سنقر را زمانی چشم داشت  
گفت می نگذاردم این نونهون  
نیستم غافل که در گوش منی  
تا که عاجز گشت از تیاش<sup>۲</sup> مرد

در زمانی بود امیری از کرام  
میرشد محتاج گرمابه سحر  
طاس و مندیل و گل از التون<sup>۳</sup> بگیر  
سنقر<sup>۴</sup> آمد طاس و مندیلی نکو  
مسجدی بر ره بُد و بانگ صلا  
بود سنقر سخت مولع<sup>۵</sup> در نماز  
تو بدین دگان زمانی صبر کن  
رفت سنقر، میر بر دگان نشست  
میر از بهر دل آن زنده جان  
چون امام و قوم بیرون آمدند  
سنقر آنجا ماند تا تزدیک چاشت  
گفت ای سنقر چرا نایی بروون  
صبر کن نک آمدم ای روشنی  
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد

۱- صدای خنده ۲- نام کنیزک (بترکی یعنی غلام) ۳- نام غلام ۴- حربی و راغب ۵- عشه و غمزه

تا برون آیم هنوز ای محترم  
کیت<sup>۱</sup> و امیدارد آنجا کت<sup>۲</sup> نشاند؟  
بسته است او هم مرا از اندرون  
می بنگذارد مرا کایم برون  
خاکیان را بحر نگذارد درون  
حیله و تدبیر اینجا باطل است  
دست در تسليم زن و ندر رضا

پاسخش این بود می نگذاردم  
گفت آخر مسجد اندر کس نماند  
گفت آنکه بسته است از برون  
آنکه نگذارد تو را کایی درون  
ماهیان را بحر نگذارد برون  
اصل ماهی آب و حیوان از<sup>۳</sup> گل است  
قفل زفت است و گشاینده خدا

## حکایت ۱۲۱

## هندیل در آتش

که بهمانی<sup>۴</sup> او شخصی شده است  
دید انس دستار خوان را زرد فام  
اندر افکن در تنورش یک دمه  
آن زمان دستار خوان را هوشمند  
انتظار دود کندوری<sup>۵</sup> بدنده  
پاک و اسپید واژ آن او ساخ<sup>۶</sup> دور  
چون نسوزید و منقی<sup>۷</sup> گشت نیز  
بس بمالید اندر این دستار خوان

از آنس فرزند مالک آمده است  
او حکایت کرد کز بعد طعام  
چر کن و آلوهه گفت ای خادمه  
در تنور پر ز آتش در فکند  
جمله مهمانان در آن حیران شدند  
بعد یک ساعت بر آورد از تنور  
قوم گفتند ای صحابی عزیز  
گفت زانکه مصطفی دست و دهان

## حکایت ۱۲۲

## حضرت رسول و گاروان هرب

خشک شد از قحط بارانشان قرب<sup>۸</sup>  
۳— چرک و کشافت      ۴— بالک      ۵— مشکها

اندر آن وادی گروهی از عرب

۱— کی تورا      ۲— کندوری بمعنی سفره است.

کاروانی مر گ حود ہر خوانده‌ای  
مصطفی پیدا شد از ره بهر عون  
بر تف ریگ ورده صعب وستر گ  
خلق اندر ریگ هر سو ریخته  
چند یاری سوی آن کثبان<sup>۱</sup> روید  
سوی میر خود بزودی می‌برد  
سوی من آرید با فرمان مُر<sup>۲</sup>  
بعد یک ساعت بدیدند آنچنان  
را ویه پر آب چون هدیه بری  
این‌طرف فخرالبشر خیرالوری  
گفت او آن ماھروی قند خو  
بهتر و مهتر شفیع مجرمان  
گفت مانا او مگر آن شاعر است  
من نیایم جانب او نیم شبر<sup>۳</sup>  
او فغان برداشت در تشیع و تف<sup>۴</sup>  
گفت نوشید آب و بردارید نیز  
اشتران و هر کسی زآن آب خورد  
ابر گردون خیره ماند از رشک او  
میرسد از امر او از بحر اصل  
یا محمد چیست این ای بحر خو  
غرقه کردی هم عرب هم کرد را

۴- خشم و غضب ۵- مشک

در میان آن بیابان مانده‌ای  
ناگهانی آن مغیث هر دو کون  
دید کانجا کاروانی بس بزرگ  
اشترانشان را زبان آویخته  
رحمش آمد گفت هین زوتر روید  
که سیاهی بر شتر مشک آورد  
آن شتربان سیه را با شتر  
سوی کثبان آمدند آن طالبان  
بنده ای میشد سیه با اشترا  
پس بدو گفتند میخواند تو را  
گفت من نشاسم او را کیست او  
سید و سور محمد نور جان  
نوعها تعريف کردندا که هست  
که گروهی را زبون کرد او بسحر  
کشکشانش آوریدند آن طرف  
چون کشیدندش پیش آن عزیز  
جمله را زآن مشک او سیراب کرد  
راویه<sup>۵</sup> پر کرد و مشک از مشک او  
مشک خود روپوش بود و موج فضل  
قافله حیران شدند از کار او  
کرده ای روپوش مشک خرد را

۱- تنهای ریگ ۲- تلخی ۳- وجہ

تا نگویی در شکایت نیک و بد  
مید مید از لامکان ایمان او  
مشک او رو پوش فیض آن شده  
تا معین چشمۀ غیبی بدید  
شد فراموشش ز خواجه وز مقام  
زلزله افکند بر جانش الله  
بوسه های عاشقانه بس بداد  
همچو بدر<sup>۱</sup> و روز روشن شد شبش  
سوی خواجه از نواحی<sup>۲</sup> کاروان  
کان غلامش دیر می آمد نه زود  
از تحریر اهل آن ده را بخواند  
پس کجا شد بنده زنگی جبین  
یا بدو گرگی رسید و کشته شد  
اشترش آورد تا اینجا از قدر  
از یمن زادی و یا ترکیستی؟  
گر بکشتی وانما ، حیلت مجو  
چون پیای خود در این خون آمدم  
راست باید گفت سر این فنت  
کرد دست فضل یزدان روشنم  
هین نخواهی رست از من جز براست  
جمله وا گویم یکایک من تمام

ای غلام اکنون تو پرین مشک خود  
آن سیه حیران شد از برهان او  
چشمها دید از هوا ریزان شده  
زان نظر روپوشها هم بر درید  
چشمها پر آب کرد آن دم غلام  
دست و پایش ماند از رفتن براه  
دستهای مصطفی بر رو نهاد  
شد سپید آن زنگی و زاده حبس  
پس بیامد با دوشک پر روان  
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود  
خواجه از دورش بدید و خیره ماند  
راویه ما اشترما هست این  
کو غلام ما مگر سر گشته شد  
یا مگر او را بکشت این بد گهر  
چون بیامد پیش گفتش کیستی؟  
کو غلام را چه کردی راست گو؟  
گفت اگر کشتم بتو چون آمدم  
گفت نی در نگیرد با منت  
کو غلام من؟ بگفت اینک منم  
هی چه میگوئی غلام من کجاست؟  
گفت اسرار تو را با آن غلام

تا به اکنون باز گویم ماجرا  
گرچه از شبیز<sup>۱</sup> من صبحی گشود  
فارغ از رنگ است واز ارکان خاک

زان زمانی که خریدی تو مرا  
تا بدانی که همانم در وجود  
رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک

حکایت ۱۲۳

## شیرخواره ناطق

سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان  
کودکی دو ماهه، زن را بر کنار  
یا رسول الله قدِ جئنا الیک<sup>۲</sup>  
کیت افکند این شهادت را بگوش  
در بیان با جبرئیل من رسیل<sup>۳</sup>  
چیست نامت باز گو و شومطیع  
عبد عزی<sup>۴</sup> پیش این یک مشت حیز

هم از آن ده یک<sup>۵</sup> زنی از کافران  
پیش پیغمبر در آمد با خمار<sup>۶</sup>  
گفت کودک سلم الله علیک  
مادرش از خشم گفتش هی خموش  
گفت حق آموخت و انگه جبرئیل  
پس رسولش گفت کای طفل رضیع<sup>۷</sup>  
گفت نام پیش حق عبد العزیز

حکایت ۱۲۴

## مار در هوژه

مصطفی بشنید از سوی علا  
دست و رو را شست او زان آب سرد  
موزه را بربود یک<sup>۸</sup> موزه ربای  
موزه را بربود از دستش عقاب  
پس نگون کرد و از آن ماری فتاد

اندر این بودند کاواز صلا  
خواست آبی و وضو را تازه کرد  
هر دو پا شست و به موزه کرد رای  
دست سوی موزه برداش خوش خطاب  
موزه را اندر هوا برد او چو باد

۱- سیاه (اسب سیاه) ۲- نقاب و برقع

۳- آمدیم ازد تو ۴- هم نامه و هم پیغام ۵- شیرخوار ۶- نام پتی است.

زان عنایت شد عقابش نیکخواه  
گفت هین بستان و رو سوی نماز  
این جفا دیدیم و خود بود آن وفا  
ور زیان بینی غم آنرا مخور  
مال چون جمع آیدای جان شد و بال  
در فقاد از موزه یک مار سیاه  
پس عقاب آن موزه را آورد باز  
پس رسولش شکر کرد و گفت ما  
گر بلا آید تو را اندوه مبر  
راحت جان آمد ای جان فوت مال

## حکایت ۱۲۵

## زبان حیوانات

که بیاموزم زبان جانوران  
عبرتی حاصل کنم در دین خود  
کاین خطر دارد بسی در پیش و پس  
نر کتاب و از مقال و حرف لب  
کاین مرادت افکند در صد تعب  
نطق مرغ خانگی کا هل پَر است  
نطق این هر دو شود بر تو پدید  
ایستاد او منتظر بر آستان  
پاره ای نان بیات آثار زاد  
گفت سگ کردی تو بر ما ظلم، رو  
عاجزم در دانه خوردن در وطن  
تو توانی خورد و من نی ای طروب<sup>۱</sup>  
میربایی این قدر را از سگان

گفت موسی را یکی مرد جوان  
تا بود کز بانگ حیوانات و دد  
گفت موسی رو گذر کن زین هوس  
عبرت و بیداری از یزدان طلب  
هین برو در سر خود، خود کم طلب  
گفت باری نطق سگ کو بر در است  
گفت موسی هین تو دانی رو رسید  
بامدادان از برای امتحان  
خادمه سفره بیفشدند و فقاد  
در ربد آنرا خرسی چون گرو  
دانه گندم تو اనی خورد و من  
گندم و جو را و باقی<sup>۲</sup> حبوب  
این لب نانی که قسم ماست آن

<sup>۱</sup>- طرب کننده

که عوض بدھد خدا زینت دگر  
 روز فردا سیرخور کم کن حزن<sup>۱</sup>  
 پیش سگ شد آن خروش روی زرد  
 آن خروس و سگ بر اول بر گشود  
 ظالمی و کاذبی و بیفروغ  
 که سقط شد اسب او جای دگر  
 آن زیان انداخت او بر دیگران  
 مر سگان را باشد این نعمت فقط  
 یافت از غم وز زیان آن دم محیص<sup>۲</sup>  
 ای امیر کاذبان با طبل و کوس  
 دوغی ای نا اهل دوغی دوغ دوغ  
 گفت فردایش غلام آمد مصاب  
 بر سگ و خواهنده دیزند اقربا  
 درست از خسزان و رخ را بر فروخت  
 رستم از سه واقعه اندر ز من  
 دیده سوء القضا را دوختم  
 کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت  
 که بگردیم از دروغی ممتحن<sup>۳</sup>  
 گاو خواهد کشت وارث در حنین<sup>۴</sup>  
 در میان کوی یابد خاص و عام  
 بُد قضا گردان این مغزور خام

۴—ناله و فریاد      ۵— سهم گدایان از همانی

پس خروشش گفت تن زن غم مخور  
 اسب این خواجه سقط خواهد شدن  
 اسب را بفروخت چون بشنید مرد  
 روز دیگر همچنان نان را ربود  
 کای خروس عشه ده چند این دروغ  
 گفت او را آن خروس با خبر  
 اسب را بفروخت جست او از زیان  
 لیک فردا استرش گردد سقط  
 زود استر را فروشید آن حریص  
 روز سوم گفت سگ با آن خروس  
 تا بکسی گوئی دروغ ای بی فروغ  
 گفت او بفروخت استر را شتاب  
 چون غلام او بمیرد نانها  
 این شنید و آن غلامش را فروخت  
 شکر ها میکرد و شادیها که من  
 تا زبان مرغ و سگ آموختم  
 روز دیگر آن سگ محروم گفت  
 گفت حاشا از من و از جنس من  
 لیک فردا خواهد او مردن یقین  
 پاره های نان و لانگ<sup>۵</sup> و طعام  
 مر گک اسب و استر و مر گک غلام

مال افزون کرد و خون خویش ریخت  
 بر در مو سی کلیم الله رفت  
 که مرا فریاد رس زین ای کلیم  
 چونکه استا گشته ای برجه ز چه  
 مر مرا در سر هزن در رو ممال  
 نیست سنت کاید آن واپس به سر  
 تا دلش شورید و آوردند طشت  
 قی چه سودت دارد ای بد بخت خام

از زیان مال و درد آن گریخت  
 چون شنید اینها دوان شد تیز و تف  
 رو همی مالید بر خاکش او زیم  
 گفت رو بفروش خود را و بره<sup>۱</sup>  
 باز زاری کرد کای نیکو خصال  
 گفت تیری جست از شست ای پسر  
 هم در آن دم حال بر خواجه بگشت  
 شورش مرگ است نه هیضه<sup>۲</sup> طعام

حکایت ۱۳۶

### زفی گه فرزندش نهیزیست

بیش از شش مه نبودی عمر و ر  
 ناله کرد آن زن که افغان ای الله  
 نعمتم زوتسر رو ، از قوس قزح  
 این شکایت آن زن از درد نذیر<sup>۳</sup>  
 آتشی در جان او افتاد تفت  
 با غکی سبزی خوشی بی ضئی<sup>۴</sup>  
 آن خود دانستش آن محبوک کیش  
 کو بیجان بازی بجز صادق نخاست  
 من تو را تا برخوری زین چاشت خورد  
 آن مصیبتها عوض دادت خدا

آن زفی هر سال زاییدی پسر  
 پا سه مه یا چار مه گشته تباہ  
 نه مهم بار است و سه ماهم فرح  
 پیش مردان خدا کردی نفیر  
 بیست فرزند این چنین در گور رفت  
 تا شبی بنمود او را جنتی  
 دید در قصری نبشه نام خویش  
 بعد از آن گفتند کاین نعمت و راست  
 خدمت بسیار میباشد کرد  
 چون تو کاهل بودی اندر التجا

۴- بی بخل و امساك ۲- خونناک

۱- نجات پیدا کن ۲- ناگوارا شدن طعام

این چنینم ده بریز از من تو خون  
اندر آن باع او چو آمد پیش پیش  
گفت یارب تا بصد سال و فزون  
دید دروی جمله فرزندان خویش

## حکایت ۱۴۷

## آمدن حمزه بجنگ بدون زره

با زره میشد مدام اندر وغا<sup>۱</sup>  
بی زره سرمست در غزو آمدی  
در فکنده در صف شمشیر خویش  
ای هژبر صف شکن شاه فحول<sup>۲</sup>  
تهلهکه<sup>۳</sup> خواندی ز پیغام خدا  
می در اندازی چنین در معركه  
تو نمیرفتی سوی صف بی زره  
پرده های لاابالی میزنسی  
مرگ میدیدم وداع این جهان  
پیش از درها برهنه کی شود  
نیستم این شهر فانی را زبون  
پر همی بینم ز سور حق سپاه  
شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

در جوانی حمزه عّم مصطفی  
اندر آخر حمزه چون در صف شدی  
سینه باز و تن برهنه پیش پیش  
خلق پرسیدند کی عّم رسول  
نه تو لا تلقوا بایدیکم الى  
پس چرا تو خویش را در تهلهکه  
چون جوان بودی و زفت و سخت زه  
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی  
گفت حمزه چون که بودم من جوان  
سوی مردن کس برگشت کی رود  
لیک از نور محمد من کنون  
از برون حس لشکر گاه شاه  
خیمه در خیمه طناب اندر طناب

۱- جنگ ۲- مردانه ۳- خود را بدست خویش در مهلهکه نیفکنید (قرآن)

حکایت ۱۲۸

## و گیل صدر جهان

متهم شد، گشت از صدرش نهان  
گه خراسان گه قهستان گاه دشت  
گشت بی طاقت ز ایام فراق  
رو سوی صدر جهان کن می گریز  
سوی آن صدری که میراست و مطاع  
هر چه بادا باد آنجا میروم  
عاقبت اندیش اگر داری هنر  
لایق زنجیر و زندانخانه ای  
او همی جوید تو را با بیست چشم  
او سگ قحط است و تو اینان آرد  
پند کم ده زانکه بس سخت است بند  
دفتر و درس و سبقشان<sup>۱</sup> روی اوست  
میرود تا عرش و تخت یارشان  
نی زیادات است و باب سلسه  
دل طیان سوی بخارا، گرم و تیز  
آب جیحون پیش او چون آبگیر  
میقتاد از خنده او چون گلستان  
در سواد غم میاضی شد پدید

در بخارا بنده صدر جهان  
مدت ده سال سرگردان بگشت  
از پس ده سال او از اشیاق  
سخت بی صبر و در آتشدان تیز  
گفت ای یاران روان گشتم وداع  
دمبدم در سوز بریان میشوم  
گفت اورا ناصحی ای بی خبر  
چون بخارا میروی دیوانه ای  
او ز تو آهن همی خاید بخشم  
میکند او تیز از بهر تو کارد  
گفت ای ناصح خمس کن چند پند  
عاشقان را شد مدرس حسن دوست  
خامشند و نعره تکرارشان  
درسشان آشوب و چرخ و زلزله  
دو نهاد آن عاشق خونابه ریز  
ریگ آمو پیش او همچون حریر  
آن بیابان پیش او چون گلستان  
چون سواد آن بخارا را بدید

عقل او پریم در بستان راز  
از گلاب عشق او غافل بدند  
پیش از پیدا شدن منشین گریز  
تا کشد از جان تو ده ساله کین  
گرچه میدانم که هم آبم کشد  
رفت آن بیدل سوی صدر جهان  
چونکه بود او عاشق و سرمست او  
کش بسوزد یا برآویزد ورا  
در دل صدر جهان مهر آمده  
حال آن آواره ما چون بود  
رحمت ما را نمیدانست نیک  
گوئیا پریمیش از تن مرغ جان  
بر سریر ملک جاویدان نشست  
پس فرود آمد ز مرکب سوی او  
اندک اندک از کرم صدر جهان  
بر رخش میکرد اشک تر نشار  
زر نشار آوردمت دامن گشا  
چون که زنهاش رسینم چون رمید  
اندک اندک مرده جنبیدن گرفت  
یک دو چرخی زد سجود اندرفتاد  
در وصال او ز بنده آزاد شد

ساعتی افتاد بیهودش و دراز  
بر سر و رویش گلابی میزندند  
هر که دیدش در بخارا گفت خیز  
که تو را میجوید آن شه خشمگین  
گفت من مستسقیم آبم کشد  
با رخ چون زعفران اشک روان  
هم کفن هم تیغ اندر دست او  
جمله خلقان<sup>۱</sup> منتظر سر در هوا  
آه سوزاشن سوی گردون شده  
گفت با خود در سحر گه کای احد  
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک  
چون بدید او چهره صدر جهان  
جان بجانان داد از خود باز رست  
شاه چون دید آن مزعفر روی او  
میکشید از بیهشی اش در بیان  
بر گرفتش سر نهاد اندر کنار  
بانگک زد بر گوش او شه کای گدا  
جان تو کاندر فرافق می طپید  
چون صلای<sup>۲</sup> وصل بشنیدن گرفت  
بر جهید و بر طپید او شاد شاد  
 بشکفید از روی او و شاد شد

حکایت ۱۳۹

### بیشترین شهرها

تو بغربت دیده ای بس شهرها  
 گفت آن شهری که در وی دلبر است  
 جنت است آن گرچه باشد قعر چاه  
 هر کجا یوسف رخی باشد چوماه  
 ورد بود در قعر گوری منزلم  
 که مرا با تو سرو سودا بود  
 گفت معشوقی بعاشق کای فقی  
 پس کدامین شهر از آنها خوشنتر است  
 هر کجا یوسف رخی باشد چوماه  
 هر کجا تو با منی من با توام  
 خوشنتر از هردو جهان آنجا بود

حکایت ۱۳۰

### مسجد مهمان گش

مسجدی بد در کنار شهر ری  
 که نه فرزندش شدی آن شب یقیم  
 صبحدم چون اختران در گور رفت  
 اندر آن مهمان کشان با تیغ کند  
 کین رصد باشد عدو جان و جسم  
 بر درش کای میهمان اینجا مباش  
 ورنه مرگ اینجا کمین بگشاید  
 غافلی کاید شما کم ره دهید  
 که شنیده بود آن صیت عجب  
 زانکه بس مردانه و جانباز بود

یک حکایت گوش کن ای نیک پی  
 هیچکس در وی نخفتی شب زیم  
 بس که اندر وی غریب عور رفت  
 هر کسی گفتی که پریانند تند  
 آن دگر گفتی که سحر است و طلسمن  
 آن دگر گفتی که برنه نقش فاش  
 شب محسب اینجا اگر جان باید  
 وان یکی گفتی که شب قفلی نهید  
 تا یکی مهمان در آمد وقت شب  
 از برای آزمون می آزمود

تا نکوبید جاستانت همچو کسب<sup>۱</sup>  
 کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال  
 نیمشب مرگ هلاهل آمدش  
 نی بتقلید از کسی بشنیده ایم  
 از جهان زندگی سیر آدم  
 عاشقم بر زخمها بر می تنم  
 تا نگردد جامده و جانت گره  
 دیش خود بر کنده یاک یاک لخت لخت  
 خویش و مارا در میفکن در و بال  
 که ز لاحولی ضعیف آید پیم  
 گفت می خسبم در این مسجد بشب  
 کعبه حاجت روای من شوی  
 مرد غرقه گشته چون خسبد بگو  
 کایم اینک بر سرت ای مستفید  
 میرسید و دل همی شد لخت لخت  
 که نرفت از جا بدان آن نیکبخت  
 تا دهل ترسد که زخم اورا رسید  
 حاضرم اینک اگر مردی بیا  
 زر همی ریزید هر سو قسم قسم  
 تا نگیرد زر ز پری راه در

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب  
 که غربی و نمیدانی ز حال  
 هر که این مسجد شبی مسکن شدش  
 از یکی ما تا به صد این دیده ایم  
 گفت او ای ناصحان من بی ندم<sup>۲</sup>  
 منبلی ام<sup>۳</sup> زخم ناساید تنم  
 قوم گفتندش مکن جلدی برو  
 چون تو بسیاران بلافیده زبخت  
 هین برو کوتاه کن این قیل و قال  
 گفت ای یاران از آن دیوان نیم  
 آن غریب شهر سربالا طلب  
 مسجدا گر کربلای من شوی  
 خفته در مسجد خود اورا خواب کو  
 نیمشب آواز با هولی<sup>۴</sup> شنید  
 پنج کرّت اینچنین آواز سخت  
 بشنو اکنون قصه آن بانگ سخت  
 گفت چون ترسم چوهست آن طبل عید  
 برجهید و بانگ بر زد کای کیا  
 در زمان بشکست ز آواز آن طلس  
 ریخت چندین زر که قرسید آن پسر

۱- ن غاله تغمی که از آن روغن گرفته اند. ۲- پشمانی ۳- کامل و بیکاره ۴- ترسناکی

پر شد آن مسجد ز زر هرجایگاه  
بعد از آن برخاست آن شیر عتید<sup>۱</sup>  
دفن میکرد و همی آمد بزر  
گنجها بنهاد آن جانباز از آن  
این زر ظاهر بخاطر آمده است

مرد حیران شد ز تقدیر اله  
تا سحر گه زر به بیرون میکشید  
با جوال و توبره بار دگر  
کوری و ترسانی واپس خزان  
در دل هر کور دور زر پرست

حکایت ۱۳۱

### عشق پر حیات

آنچنانکه گفت جالینوس داد  
راضیم کز من بماند نیم جان  
ور زجالینوس این قول افتری است  
از هــوای این جهان و از مراد  
که ز کون استری بینم جهان  
پس جوابم بهر جالینوس نیست

حکایت ۱۳۲

### زدن پر ای قریب

آن بکی میزد یتیمی را بقهــر  
دید مردی آن چنانش زار زار  
گفت چندان آن یتیمک را زدی  
گفت او را کی زدم ای جان و دوست  
مادر ار گوید تورا مرگ تو باد  
قند بود آن لیک بنمودی چو زهر  
آمد و بگرفت زودش در کنار  
چون نترسیدی ز قهر ایزدی  
من بر آن دیوی زدم کو اندرا اوست  
مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

حکایت ۱۳۳

### شیطان و قریش

همچو شیطان کز وساوس بر قریش

دم دمید و گفت گرد آرید جیش

ییخ و بنیاد از زمینش بر کنیم  
کرد با ایشان بحیلت گفتگو  
تا که در هیجا بود پشت شما  
تا سپاه دشمناتان بشکنم  
هردو لشکر در ملاقات آمدند  
سوی صف<sup>۱</sup> مؤمنان اند رهی  
که همی بینم سپاهی بس شگفت  
دی چرا تو می نگفتی این چنین  
گفت می بینی جعاشیش<sup>۲</sup> عرب  
آن زمان لاف بود این وقت جنگ  
تو بتوں رفتی و ما هیزم شدیم  
از عتابش خشمگین شد آن لعن  
چون زگفت اوش درد دل رسید  
خون آن بیخار گان زین مکر ریخت

تا که بر احمد هیزمت افکنیم  
چون سپه گرد آمدند از گفت او  
که بیارم من قبیله خویش را  
مر شمارا عون و باریها کنم  
چون قریش از گفت او حاضر شدند  
از ملایک دید شیطان ابهی<sup>۳</sup>  
پای خود واپس کشید و میگرفت<sup>۴</sup>  
گفت حارث<sup>۵</sup> ای سراقه<sup>۶</sup> شکل هین  
گفت این دم من همی بینم حرب  
می بینی غیر این لیک ای تو ننگ  
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم  
چونکه حارث با سراقه گفت این  
دست خود خشمن زدست او کشید  
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت

## تمثیل ۱۷

## جوشیدن نخود در دیگ

وز بلا ها رو مگردان ای جوان  
میجهد بالا چو شد ز آتش زبون  
بر سر دیگ و بر آرد صد خروش  
چون خریدی چون زبونم میکنی

بشنو این تمثیل و قدر خود بدان  
در نخود بنگر که اندر دیگ چون  
هر زمانی می بر آید وقت جوش  
که چرا آتش بمن در میزنسی

۳- از بزرگان عرب ۴- جمع جمشوش ،

۱- انبویی ، از دحام ۲- میگریخت  
مرد بلندقدوقی.

خوش بجوش و برمجه زآتش کنی  
بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی  
بهر خواری نیست این امتحان  
بهراين آتش بُد است آن آبخور

میزند کفگیر کدبانو که نی  
زان بجوشانم که مکروه منی  
تا غذا گردی بیامیزی بجان  
آب میخوردی بستان سبز و تر

حکایت ۱۴۴

### رمیدن گره اسب از خوردن آب

کره و مادر همی خوردن آب  
بهراين اسبان که هلاهین آب خور  
سر همی برداشت و زخود میرمید  
مادرش پرسید کای کره چرا  
ز اتفاق بانگشان دارم شکوه  
ز اتفاق نعره خوفم می رسد  
کار افزایان بند اند از زمین  
زود کایشان ریش خود بر میکنند  
سوی آن وسوس طاععن نگریم  
گوش وا بانگ سگان کی کرده اند؟

آنکه فرموده است او اندر خطاب  
می شخولیدند<sup>۱</sup> هردم آن نفر  
آن شخولیدن بکره میرسید  
مادرش پرسید کای کره چرا  
گفت کره می شخولند این گروه  
پس دلم میلرزد از جا میرود  
گفت مادر تا جهان بود است ازین  
هین تو کار خویش کن ای ارجمند  
ما چو آن کره هم آب جو خوریم  
آن خداوندان که ره طی کرده اند

حکایت ۱۴۵

### خنده رسوبی

که همی برند و ایشان در نفیر  
می نظر کردند آن آگاه شیر

دید پیغمبر یکی جوق<sup>۲</sup> اسیر  
دیدشان در بند آن آگاه شیر

۱- صفیر می زدند ۲- آب نوشیدن ۳- گروه

بر رسول صدق دندانها و لب  
 زانکه در زنجیر قهر ده مند  
 میبرد از کافرستانشان بقهر  
 نی شفاعت میرسد از سروری  
 عالمی را میبرد حلق و گلو  
 زیر لب طعنه زنان بر کار شاه  
 خود دل این مرد کم از خاره نیست  
 با دو سه عربان سست نیم جان  
 یا ز اخته هاست یا خود جادوی است  
 تخت ما شد سر نگون از تخت او  
 چون بخندید او که ما را بسته دید  
 چون از این فتح و ظفر پر باد شد  
 یافت آسان نصرت و فتح و ظفر  
 جز بدینا دلخوش و دلشاد نیست  
 بر بد و نیکند مشق مهربان  
 گفت آن خنده نبودم از نبرد  
 مرده کشن نیست مردی پیش ما  
 من شما را بسته میدیدم چنین  
 تا رهانم مر شما را از هلاک  
 پیش آتش میکنید این حمله کیش

تا همی خاید هر یک از غصب  
 زهره نی با آن غصب که دم زنند  
 میکشاندشان مو گل سوی شهر  
 نی فدائی میستاند نی زری  
 رحمت عالم همی گویند و او  
 با هزار انکار میرفند راه  
 چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست  
 ما هزاران مرد شیرآل ارسلان  
 اینچنین درماندهایم از کجری است  
 بخت ما را بر درید آن بخت او  
 آن یکی گفت ارچنان است آن فرید  
 پس بقهر دشمنان چون شاد شد  
 شاد شد جانش که بر شیران نر  
 پس بدانستیم کو آزاد نیست  
 ورنه چون خندد که اهل آن جهان  
 پس رسول آن گفتشان را فهم کرد  
 مردهاند ایشان و پوسیده فنا  
 آنگهی کازاد بودید و مکین  
 زان همی کردم صفوف جنگ چاک  
 که شما پروانه وار از جهل خوش

حکایت ۱۳۶

## پیشه و باد

وز سلیمان گشت پیشه داد خواه  
 بر شیاطین و آدمیزاد و پری  
 بی نصیب از باغ و گلزاریم ما  
 پیشه باشد در ضعیفی خود مثل  
 شهره تو در لطف و مسکین پروری  
 دست گیر ای دست تو دست خدا  
 داد و انصاف از که میخواهی بگو؟  
 کونه اندر حبس و در زنجیر ماست  
 کو دو دست ظلم بر ما برگشاد  
 بال بسته از او خون میخوریم  
 ای کریم عادل اکرام خو  
 امر حق باید که از جان بشنوی  
 مشنو از خصمی تو بی خصم دگر  
 حق نیاید پیش حاکم در ظهور  
 خصم خود را رو بیاور سوی من  
 خصم من باد است او در حکم تست  
 پیشه افغان کرد از ظلمت بیا  
 پیشه بگرفت آن زمان راه گریز

پیشه آمد از حدیقه<sup>۱</sup> وز گیاه  
 کای سلیمان معدالت میگستری  
 داد ده ما را که بس زاریم ما  
 مشکلات هر ضعیفی از تو حل  
 شهره ما در ضعف و اشکسته پری  
 داده ما را از این غم کن جدا  
 پس سلیمان گفت ای انصاف جو  
 ای عجب در عهد ما ظالم کجاست  
 گفت پیشه داد من از دست باد  
 ما ز ظلم او بتنگی اندریم  
 داد ما و انصاف ما بستان از او  
 پس سلیمان گفت ای زیبا دوی<sup>۲</sup>  
 حق من گفته است هان ای داد ور  
 تا نیاید هر دو خصم اندر حضور  
 من نیارم رو زفرمان تاقن  
 گفت قول تست برهان و درست  
 بانگ زد آن شه که ای باد صبا  
 باد چون بشنید آمد تیز تیز

پس سلیمان گفت ای پشه کجا؟  
 گفت ای شه مرگ من از بود اوست  
 او چو آمد من کجا یابم قرار  
 همچنانین جویای در گاه خدا

باش تا بر هر دو رانم من قضا  
 خود سیاه این روز من از دود اوست  
 که بر آرد از نهاد من دمار  
 چون خدا آید شود جوینده لا

## حکایت ۱۳۷

## وصال غیر منتظر

می ندادش روزگار وصل دست  
 خود چرا دارد زاول عشق کین  
 آن رسول از رشک گشتی راهزن  
 نامه را تصحیف خواندی<sup>۱</sup> نایش  
 از غباری تیره گشتی آن صبا  
 پر مرغ از تفرعه سوختی  
 لشکر اندیشه را رایت شکست  
 از خیال وصل گشته چون خیال  
 یار خود را یافت با شمع و چراغ  
 ای خدا تو رحمتی کن بر عسس  
 از در دوزخ بهشتمن بردہای

یک جوانی بر زنی معجنون بُدست  
 بس شکنجه کرد عشقش بر زمین  
 چون فرستادی رسولی پیش زن  
 ور بسوی زن نبشتی کاتبشن  
 ور صبا را پیک کردی در وفا  
 رفعه گر بر پر مرغی دوختی  
 راههای چاره را غیرت بیست  
 این جوان در جست وجو بد هفت سال  
 جست از بیم عسس او شب بیانع  
 گفت سازنده سبب را آن نفس  
 ناشناسا تو سببها کردہای

۱- بد خواندن کلمه‌ای بنحویکه معنی آن تغییر پذیرد.



## دفتر چهارم



## دعا و اعظا

قاطعان<sup>۱</sup> راه را داعی شدی  
بر بدان و مفسدان و طاغیان  
بر همه کافر دلان اهل دیر  
دعوت اهل ضلالت جود نیست  
من دعاشان زین سبب بگزیدام  
که مرا از شر<sup>۲</sup> بخیر انداختند  
من از ایشان زخم و ضربت خوردمی  
پس دعاشان بر من است ای هوشمند  
کیمیا و نافع و دلچوی تست  
آن یکی واعظ چو بر منبر بدی  
دست بر میداشت یا رب<sup>۳</sup> رحم ران  
بر همه تسخر<sup>۴</sup> کنان اهل خیر  
مر ورا گفتند کاین معهود نیست  
گفت نیکویی از اینها دیده ام  
خبث و جور و ظلم چندان ساختند  
هر دمی که رو بدنیا کردمی  
چون سبب ساز<sup>۵</sup> صلاح من شدند  
در حقیقت هر عدو داروی تست

تمثیل ۱۸

## هُوْهُن حُكْم خارپشت را دارد

کو بزخم چوب زفت و لمر<sup>۶</sup> است  
او ززخم چوب فربه میشود  
کو بزخم چوب زفت است و سمین  
از همه خلق جهان افرون تراست  
هست حیوانی که نامش اشغر<sup>۷</sup> است  
تا که چوبش میزند به میشود  
نفس مؤمن اشغری آمد یقین  
زین سبب بر انبیا رنج و شکست

۱- راهنمان ۲- طمعنه و نیشخند ۳- خارپشت ۴- بزرگ و چاق

حکایت ۱۳۹

## خششم خدا

چیست در هستی ز جمله صعب تر؟  
 که از آن دوزخ همی لرزد چو ما  
 گفت ترک خشم خویش اند ر زمان  
 خشم حق یاد آور و در کش عنان

گفت عیسی را یکی هشیار سر  
 گفتش ای جان صعتبر خشم خدا  
 گفت ازین خشم خدا چه بود امان  
 کظم غیظ<sup>۱</sup> است ای پسر خط<sup>۲</sup> امان

حکایت ۱۴۰

## زن حونی با پیگانه

خانه یک در بود و زن با کفسدوز  
 اندر آن یک حجره از وسوس تن  
 هر دو در مانند ، نی حیلت نه راه  
 سوی خانه باز گردد از دکان  
 از خیالی کرد با خانه رجوع  
 ایدن زمان با خانه نامد او زکار  
 سمعج<sup>۳</sup> و دهلیز و ره بالا نبود  
 نی جوالی که حجاب آن شود  
 مرد را زن ساخت در را بر گشود  
 سخت پیدا چون شتر بر نردهان  
 هر گز اینرا من ندیدم کیست این  
 مرورا از مال و اقبال است بهر

صوفی آمد بسوی خانه روز  
 چفت گشته با حریف خویش زن  
 چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه  
 هیچ معهودش نبد کو آن زمان  
 قاصداً آن روز بیوقت آن مروع<sup>۴</sup>  
 اعتماد زن بر او کو هیچ بار  
 هیچ پنهان خانه آن زن را نبود  
 نی تنوری که در آن پنهان شود  
 چادر خود را بر او افکند زود  
 زیر چادر مرد رسوا و عیان  
 از تعجب گفت صوفی چیست این  
 گفت خاتونی است از اعیان شهر

۱- فرونشاندن خشم

۲- آدمی که ازاو می ترسند.

۳- سوراخ و سبه

در نیاید زود نادانانه ای<sup>۱</sup>  
 تا بر آرم بی سپاس و منشی  
 نیک خاتونی است حق داند که کیست  
 خوب وزیر کچابک و مکسب کنی است  
 اتفاقاً دختر اندر مکتب است  
 میکنم او را بجان و دل عروس  
 قوم خاتون مالدار و محتشم  
 یک در از چوب و در دیگر ز عاج  
 گفت نی من نیستم اسباب جو  
 ما بحرص و جمع نی چون عامه ایم  
 در دو عالم خود بدان باشد فلاح  
 دید و می بیند هویدا ، نی خفا  
 که در آن پنهان نماند سوزنی  
 وز پس و پیش و سر و دنبال ستر  
 وز صلاح و ستر او واقف تر است  
 وز صلاح و ستر خود او عالم است  
 چون بر او پیدا چو روز روشنی است

در بیستم تا کسی بیگانه ای  
 گفت صوفی چیستش هین خدمتی  
 گفت میلش خویشی و پیوستگی است  
 یک پسر دارد که اندر شهر نیست  
 خواست دختر را بیند زیر دست  
 باز گفت ار آرد باشد یا سبوس<sup>۲</sup>  
 گفت صوفی ما فقیر و زاد کم  
 کی بود این کفو<sup>۳</sup> ایشان در زواج  
 گفت گفتم من چنین عذری و او  
 ما زمال و زر ملول و تخمه ایم<sup>۴</sup>  
 قصد ما ستر<sup>۵</sup> است و پاکی و صلاح  
 گفت صوفی خود جهاز و مال ما  
 خانه تنگی مقام یک تنی  
 به ز ما میداند او احوال ستر  
 بی جهازی خود عیان همچون خور است  
 ظاهرآ او بی جهاز و خادم است  
 شرح مستوری ز بابا شرط نیست

حکایت ۱۴۱

## دباغ و بازار عطاران

تا خرد آنچه ورا در کار بد  
 ناگهان افتاد بیهوش و خمید

آن یکی دباغ در بازار شد  
 چونکه در بازار عطاران رسید

۱- ندانسته ۲- یعنی خوب یا بد ۳- برابر، همسر ۴- سیریم ۵- پوشیدگی

تا بکر دیدش سر و بر جا فتاد  
نیم روز اندرون میان رهگذر  
جملگان لاحول گو درمان کنان  
وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند  
از گلاب آمد ورا این واقعه  
وان دگر که گل همی آورد تر  
وان دگر از پوشش میکرد کم  
وان دگر بو از دهانش میستد  
خلق درمانند<sup>۱</sup> اندرون بیهشیش  
که فلان افتاده است اینجا خراب  
یا چه شد کور افتاد از بام طشت  
گر بز<sup>۲</sup> و دانا بیامد زود تفت<sup>۳</sup>  
خلق را بشکفت و آمد با حنین  
چون سبب دانی دوا کردن نجیست  
توی برتو بوی آن سرگین سگ  
غرق دباغی است او روزی طلب  
بوی عطرش لاجرم دارد تباء  
که بدان او را همی معتماد و خوست  
تا علاجش را نبینند آن کسان  
پس نهاد آن چیز بر بینی<sup>۴</sup> او  
داروی مفرز پلید آن دیده بود

بوی عطرش زد ز عطّاران راد  
همچو مردار او قتاد او بی خبر  
جمع آمد خلق بر وی آن زمان  
آن یکی کف بر دل او میبراند  
او نمیدانست کاندر مرتعه<sup>۵</sup>  
آن یکی دستش همی مالید و سر  
آن بخور عود و شگر زد بهم  
وان دگر نبضش که تاچون میجهد  
تا که می خورده است یا بنگ وحشیش  
پس خبر برداشت خویشان را شتاب  
کس نمیداند که چون مصروع گشت  
یک برادر داشت آن دباغ زفت  
اند کی سرگین سگ در آستین  
گفت من رنجش همیدانم ز چیست  
گفت با خود هستش اندرون مفرز ورگ  
تا میان اندرون حدث او تا بشب  
با حدث کرده است عادت سال و ماه  
هم از آن سرگین سگ داروی اوست  
خلق را میراند ازوی آن جوان  
سر بگوشش برد همچون راز گو  
کو بکف سرگین سگ ساییده بود

مغز زشتش بسوی ناخوش را شنید  
چون که بسوی آن حدث را او کشید  
خلق گفتند این فسونی بُد شگفت  
 ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت  
لاجرم با بوی بد خو کردنی است  
هر که را مشک نصیحت سود نیست

## حکایت ۱۴۳

## حفظ حق

کو ز تعظیم خدا آگه نبود  
مرتضی را گفت روزی یك عنود<sup>۱</sup>  
حفظ حق را واقعی<sup>۲</sup> ای هوشمند  
بر سر قصری و بامی بس بلند  
هستی ما را ز طفلی و منی<sup>۳</sup>  
گفت آری او حفیظ است و غنی  
اعتمادی کن بحفظ حق تمام  
گفت خود را اندر افکن هین ز بام  
تا یقین گردد مرا ایقان تو  
و اعتقاد خوب با بر هان تو  
کی رسد مر بنده را کو با خدا  
تا نگردد جانت زین جرأت گرو  
پس امیرش گفت خامش کن برو  
آزمایش پیش آرد ز ابتلا  
کی زهره باشد کز فضول<sup>۴</sup>  
امتحان حق کند ای گیج گول<sup>۵</sup>

## حکایت ۱۴۳

## مسجد اقصی

که بسازد مسجد اقصی بسنگ  
چون در آمد عزم داوی بتنگ  
که ز دست بر نیاید این مکان  
و حی کردش حق که ترک این بخوان  
مسجد اقصی بر آری ای گزین  
نیست در تقدیر ما آنکه تو این  
که مرا گوئی که مسجد را مساز  
گفت جرم چیست ای دانای راز

۱- کینه ورز ۲- آگاه ۳- تکیر و خود پستندی ۴- احمد ، نادان

خون مظلومان بگردن بُرده‌ای  
 جان بدادند و شدند آنرا شکار  
 بر صدای خوب جان پرداز تو  
 دست من بر بسته بود از دست تو  
 کای گزین پیغمبر نیکو لقا  
 ره مده در دل ملال و غم مخور  
 مر تو را باید همی دادن رضا  
 بگذر از این کوشش و بردار گام  
 لیک مسجد را بر آرد پور تو  
 پاک چون کعبه همایون چون منی  
 نی فسرده چون بناهای دگر  
 جن و انس اندر مدد کاری بدش  
 فاش سیروا بی<sup>۱</sup> همی گفت از نخست  
 وان در و دیوارها زنده شده  
 ز اهتمامات سلیمان والسلام  
 مسجد اندر بهر ارشاد عباد  
 گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز  
 ساخت مسجد را و فارغ شد تمام  
 کامدی در مسجد اقصی شدی  
 پس بگفتی نام و نفع خود بگو  
 تو زیان بر کی و نفعت بر کی است

گفت بی جرمی تو خونها کرده ای  
 که ز آواز تو خلقی بی شمار  
 خون بسی رفته است بر آواز تو  
 گفت مغلوب تو بودم مست تو  
 پس خطاب آمد بدواود از خدا  
 دل مدار اندر تفگر زین خبر  
 این قضا رفته است و بر حکم قضا  
 کاین بجهد تو نمیگردد تمام  
 گر چه برناید بجهد و زور تو  
 چون سلیمان کرد آغاز بنا  
 در بنایش دیده میشد کر و فر<sup>۲</sup>  
 از زمین و آسمان یاری بدش  
 در بنا هر سنگ کر که می سُکست<sup>۳</sup>  
 سنگ بی حمال آینده شده  
 چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام  
 چون سلیمان در شدی هر بامداد  
 پندادی گه بگفت و لحن وساز  
 چون سلیمان نبی شاه ایام<sup>۴</sup>  
 هر صباح او را وظیفه این بدی  
 نو گیاهی رسته دیدی اندر او  
 تو چه داروئی چهای نامت چی است

که من او را جانم و این را حمام<sup>۱</sup>  
نام من این است بر لوح قدر  
شرح کردی ضر<sup>۲</sup> و نفعش ای کیا  
عالی و دانا شدند و مقندا  
جسم را از رنج میپرداختند  
شد بعادت مسجد اندر ای فتی  
رسنه بر وی دانه همچون خوشهای  
میربود آن سبزیش نور از بصر  
او جوابش گفت وبشکفت از خوشیش  
گفت خرّوب<sup>۳</sup> است ای شاه جهان  
گفت من رستم مکان ویران شود  
هادم بنیاد این آب و گلم  
که اجل آمد سفر باید نمود  
در خلل ناید ز آفات زمین  
نبود الا بعد مرگ ما بدان

می بگفتی هر گیاهی فعل و نام  
من مر آنرا زهرم و این را شکر  
پس سلیمان با حکیمان زان گیا  
آن طبیبان از سلیمان زان گیا  
تا کتبهای طبیبی ساختند  
همچنین روزی سلیمان از قضا  
نو گیاهی دید اندر گوشهای  
دید بس نادر گیاهی سبز و تر  
پس سلامش کرد در حال آن حشیش  
گفت نامت چیست بر گو بی دهان  
گفت اندر تو چه خاصیت بود  
من که خرّوبم خراب منزلم  
پس سلیمان آن زمان دانست زود  
گفت تا من هستم این مسجد یقین  
پس خراب مسجد ما بی گمان

## حكایت ۱۴۴

## منیر رفتن عثمان

چون خلافت یافت بشتایید تفت  
رفت بوبکر و دوم پاییه نشست  
از برای حرمت اسلام و کیش

قصه عثمان که بر منبر برفت  
منبر مهتر<sup>۳</sup> که سه پایه بُدست  
برسوم پایه عمر در دور خویش

۱— مرگ ۲— گیاهی که هرجا روید نشانه خرابی باشد. ۳— مقصود پیغمبر اکرم است.

بر شد و بنشست آن محمود بخت  
کان دو ننشستند بر جای رسول  
چون بر تبت تو از ایشان کمتری  
وهـم آید که مشـال عمرـم  
گـقـیـیـ مـشـلـ اـبـوـبـکـرـ است او  
وهـمـ مـثـلـ<sup>۱</sup> نـیـسـتـ باـآـنـ شـهـ مـراـ

دور عثمان آمد و بالای تخت  
پـسـ سـؤـالـشـ کـرـدـ شـخـصـیـ بـوـالفـضـولـ  
پـسـ توـ چـونـ جـسـتـیـ بـرـایـشـانـ سـرـورـیـ  
گـفـتـ اـگـرـ پـایـهـ سـومـ رـاـ بـسـپـرـمـ  
ورـ دـوـمـ پـایـهـ شـدـمـ منـ جـایـ جـوـ  
هـسـتـ اـیـنـ بـسـلاـ مـقـامـ مـصـطـفـیـ

حکایت ۱۴۵

### سلیمان و بلقیس

بر سلیمان میفرستاد ای کیا<sup>۱</sup>  
بار آنها جمله خشت زر بُدست  
فرش آنرا جمله زر<sup>۲</sup> پخته دید  
تا که زر را در نظر آبی نماد  
سوی مخزن ماچه ییگار اندریم  
زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست  
عقل آنجا کمترست از خاک راه  
تا بتخت آن سلیمان جهـانـ  
کـزـ شـماـ منـ کـیـ طـلـبـ کـرـدـ مـزـیدـ<sup>۳</sup>  
بلـکـهـ گـقـتمـ لـایـقـ هـدـیـهـ شـوـیدـ  
زر شـماـ رـاـ ،ـ دـلـ بـمـاـ آـرـیدـ دـلـ  
ردـ منـ بـهـترـ شـماـ رـاـ اـزـ قـبـولـ

همـچـوـ آـنـ هـدـیـهـ کـهـ بـلـقـیـسـ اـزـ سـباـ  
هـدـیـهـ بـلـقـیـسـ چـلـ اـسـتـ بـدـسـتـ  
چـونـ بـصـحـرـایـ سـلـیـمـانـیـ رسـیدـ  
برـ سـرـ زـرـ تـاـ چـهـلـ منـزـلـ برـانـدـ  
بارـ هـاـ گـقـتـنـدـ زـرـ رـاـ وـاـ بـرـیـمـ<sup>۴</sup>  
عـرـصـدـایـ کـشـ خـاـکـ زـرـ دـهـ دـهـیـستـ  
ایـ بـیـرـدهـ عـقـلـ هـدـیـهـ تـاـ الـهـ  
پـسـ روـانـ گـشـتـنـدـ هـدـیـهـ آـوـرـانـ  
خـنـدـشـ آـمـدـ چـونـ سـلـیـمـانـ آـنـ بـدـیدـ  
منـ نـمـیـگـوـیـمـ مـرـاـ هـدـیـهـ دـهـیدـ  
بـازـ گـرـدـیدـ اـیـ رـسـوـلـانـ خـجـلـ  
ایـ رـسـوـلـانـ مـیـفـرـسـتـمـتـانـ رـسـوـلـ

۱- تشابه، مانندی ۲- بزرگ، سرور ۳- برگردانیم ۴- زیادتی، بیش

باز گویید از بیابان ذهب  
 ما زر از زر آفرین آورده‌ایم  
 سوی بلقیس و بدین دین بگروید  
 زود که آن الله یدعو بالسلام<sup>۱</sup>  
 لشکرت خصمت شود مرتضی شود  
 چون اجل شهوت کشم نه شهوتی  
 نی اسیر شهوت و روی بتم  
 یاک صفیری کرد بست آن جمله را  
 یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر  
 بر زمان رفته هم افسوس خورد  
 که به ترک نام و ننگ آن عاشقان  
 پیش چشمش همچو پوسیده پیاز  
 پیش چشم از عشق گلخن<sup>۲</sup> مینمود  
 زشت گرداند لطیفان را بچشم  
 کثر دل او تا دل او راه شد  
 تلخش آمد فرقت آن تخت خویش  
 تخت اورا حاضر آرید این زمان  
 نقل کردن تخت را امکان نبود  
 حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن  
 حاضر آرم پیش تو در یاک دمش  
 لیک آن از نفح آصف رو نمود

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب  
 تا بداند که به زر طامع نه ایم  
 پس سلیمان گفت کای پیکان روید  
 پس بگوییدش بیا اینجا تمام  
 هین بیا بلقیس ور نه بدشود  
 هین بیا که من رسولم دعوتی  
 ور بود شهوت امیر شهوتیم  
 چون سلیمان سوی مرغان سبا  
 جز مگر مرغی که بد بی جان و پس  
 چون که بلقیس ازدل و جان عزم کرد  
 ترک ملک و مال کرد او آن چنان  
 آن غلامان و کنیزان بناز  
 باغها و قصرها و آب رود  
 عشق در هنگام استیلا و خشم  
 پس سلیمان از دلش آگاه شد  
 دید از دورش که آن سلیم کیش  
 پس سلیمان گفت با لشکر عیان  
 از بزرگی تخت کز حد می فزود  
 گفت عفریتی که تختش را بفن  
 گفت آصف من باسم اعظمش  
 گرچه عفربیت اوستاد سحر بود

لیک زآصف نز فن عفریتیان  
 گفت آری گول گیری ای درخت  
 ای بسا گولان که سر ها می نهند  
 بر لب دریای یزدان در بچین  
 جاودان از دولت ما بر بخور  
 بر سلیمان آن نبی نیک بخت  
 لشکر بلقیس آمد در نماز  
 چون که او بنیاد آن مسجد نهاد

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان  
 پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت  
 پیش چوب و پیش سنگ نقش کند  
 خیز بلقیسا یا و ملک بین  
 خیز بلقیسا یا دولت نگر  
 بعد از آن آمد ندا از پیش تخت  
 کای سلیمان مسجد اقصی<sup>۱</sup> باز  
 چون که او بنیاد آن مسجد نهاد

## حکایت ۱۴۶

## گرامات شیخ عبدالله مغربی

شست سال از شب ندیدم من شبی  
 نی بروز و نی بشب از اعتدال  
 شب همی رفته در دنبال او  
 او چو ماه بدر<sup>۲</sup> ما را پیشرو  
 هین گو آمد میل کن بر دست چب  
 میل کن زیرا که خاری پیش پاست  
 گشته و پایش چو پا های عروس  
 نز خراش خار و آسیب حجر<sup>۳</sup>

گفت عبد الله شیخ مغربی  
 من ندیدم ظلمتی در شصت سال  
 صوفیان گفتند صدق قال او  
 در بیابانهای پر از خار و گو<sup>۴</sup>  
 روی پس نا کرده میگفت او بشب  
 باز گفتی بعد یکدم سوی راست  
 روز گشتی پاش راما پای بوس  
 نی ز خاک و نی ز گل بر روی اثر

۱- یعنی معبد اور شیم که مورد احترام یهودیان و مسیحیان و مسلمانان است. ۲- گودال

۳- ماه تمام ۴- سنگ

حکایت ۱۴۷

## عطار و گل خوار

تا خرد آبلوچ<sup>۱</sup> قند خاص زفت  
موضع سنگ و ترازو بود گل  
نیست نیکو بی تکلف بی سخن  
گر تورا میل شکر بخریدن است  
سنگ میزان<sup>۲</sup> هرچه خواهی باش گو  
سنگ چه بود گل نکوترا از زر است  
او بجای سنگ آن گل رانهاد  
هم بقدر آن شکر را می شکست  
مشتری را منتظر آنجا نشاند  
گل از او پوشیده دزدیدن گرفت  
چشم او بر من قند از امتحان  
که فزونتر دزد<sup>۳</sup> هین ای روی زرد  
رو که هم از پهلوی خود میخوری  
من همی ترسم که تو کمتر خوری

پیش عطاری یکی گل خوار رفت  
پس بر عطار طرّار دو دل  
گفت عطار ای جوان آبلوچ من  
گفت گل سنگ ترازوی من است  
گفت هستم در مهمی قند جو  
گفت باخود پیش آنکه گلخور است  
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد<sup>۴</sup>  
پس برای کفه دیگر بدست  
چون نبودش تیشه ای او دیر ماند  
زیش آنسو بود گلخور ناشکفت  
نرس ترسان که نیاید ناگهان  
بیسد عطار آن و خود مشغول کرد  
گر بسزدی وز گل من میبری  
و همی ترسی ز من لیک از خری

حکایت ۱۴۸

## درویش و مشایخ

خسربیان را من بدیدم خواب در<sup>۵</sup>  
از کجا نوشم که نبود آن و بال؟

آن یکی درویش گفت اندر سمر  
گفتم ایشان را که روزی<sup>۶</sup> حلال

- قند و شکر سفید    ۲- ترازو    ۳- تهیه نمودن    ۴- بزد ( امر از دزدیدن )    ۵- درخواب

میوه‌ها زان بیشه می افشارندند  
در دهان تو به متنه‌ای ما  
بی صداع<sup>۱</sup> و نقل و بالا و نشیب  
ذوق<sup>۲</sup> گفت من خرده‌ها میر بود  
بخششی ده از همه خلقان<sup>۳</sup> نهان  
چون انار از ذوق ، می بشکافتم  
غیر این شادی که دارم در سرشت  
زین پردازم بخورد نی شکر  
دوخته در آستین<sup>۴</sup> جبهه ام  
خسته و مانده ز بیشه در رسید  
زین سپس از بهر رزق نیست غم  
رزق خاصی جسم را آمد بست  
حبه‌ای چند است این بدhem بدرو  
تا دو سه روز ک شود از قوت خوش  
زانکه شمعش داشت نور از شمع<sup>۵</sup> هو  
در جواب فکرتم آن بوعالجنب  
تنگ<sup>۶</sup> هیزم را زخود بنهاد زیر  
لرزه بر هر هفت عضو من فتاد  
که مبارک دعوت و فرخ پی اند  
این زمان این تنگ<sup>۷</sup> هیزم زر شود  
همچو آتش بر زمین میتابت خوش

مر هراسوی کجهستان راندند  
که خدا شیرین بکرد آن میوه را  
هین بخور پا ک و حلال و بی حسیب<sup>۸</sup>  
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود  
گفتم این فتنه است ای رب<sup>۹</sup> جهان  
شد سخن از من دل خوش یافتتم  
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت  
هیچ نعمت آرزو ناید دگر  
مانده بود از کسب یکدو حبّدام  
آن یکی درویش هیزم هیکشید  
پس بگفتم من ز روزی فارغم  
میوه مکروه بر من خوش شدست  
چون که من فارغ شدستم از گاو  
بدhem این زر را بدین تکلیف کش  
خود ضمیرم را همی دانست او  
پس همی منگید<sup>۱۰</sup> با خود زیر لب  
سوی من آمد بهیبت همچو شیر  
پر تو حالی که او هیزم نهاد  
گفت یا رب گر تو را خاصان هی اند  
لطف تو خواهیم که میناگر شود  
در زمان دیدم که زر شد هیزمش

۱- حساب ۲- در درسر ۳- مردم

۴- زیر لب سخن گفتن ۵- پشوواره ، بار

من در آن بیخود شدم تا دیر گه  
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار  
باز این را بند هیزم ساز زود  
در زمان شد هیزمش اغصان<sup>۱</sup> زر  
بعد از آن برداشت هیزم را ورفت  
خواستم تا در پی آن شه روم  
بسته کرد آن هیبت او مسر مرا

چون که با خویش آمدم من از وله<sup>۲</sup>  
بس غیورند و گرسیزان ز اشتهار  
بی توقف هم بر آن حالی که بود  
مست شد در کار او عقل و نظر  
سوی شهر از پیش من او تیز و ثابت<sup>۳</sup>  
پرسم از وی مشکلات و بشنویم  
پیش خاصان ره نباشد عامه را

## حکایت ۱۴۹

## هجرت ابراهیم ادهم

ملک بـ هـ زـن تو اـدـهـم وـار زـود  
خفـتـه بـود آـن شـه شـبانـه بـر سـرـیر  
قصـدـشـه اـز حـارـسان آـن هـم نـبـود  
او هـمـی دـانـسـت کـانـ کـوـ عـادـل اـست  
عـدـل بـاـشـد پـاـسـبـانـ کـامـهـاـ  
بـر سـرـ تـختـی شـنـید آـن نـیـکـنـامـ  
گـامـهـای تـنـند بـر بـام سـرـاـ  
بـانـگـکـ زـد بـر رـوزـن قـصـر او کـه کـیـسـتـ  
سـرـ فـرـوـ کـرـدـنـد قـوـمـی بـوـالـعـجـبـ

تا بـیـابـی هـمـچـو او مـلـکـ خـلـوـدـ  
حـارـسان بـرـ بـامـ انـدـرـ دـارـ وـ گـیرـ  
کـه کـنـدـ زـانـ دـفـعـ دـزـدانـ وـ رـنـودـ  
فارـغـ است اـز وـاقـعـهـ، اـیـمـ دـلـ اـسـتـ  
نـیـ بـشـبـ چـوبـبـکـ زـانـ بـرـ بـامـهاـ  
طـقـ طـقـیـ وـهـایـ وـهـوـیـ شبـ زـ بـامـ  
گـفتـ باـ خـودـ اـیـنـ چـنـینـ زـهـرـهـ کـراـ  
ایـنـ نـبـاشـدـ آـدـمـیـ مـانـاـ پـرـیـ اـسـتـ  
ماـ هـمـیـ گـرـدـیـمـ شبـ بـهـرـ طـابـ

۱- حیرت، سرگردانی ۲- شاخه‌ها ۳- جاودانی ۴- تندی و چابکی

گفت اشتر بام بر کی جست هان  
چون همی جوئی ملاقات اله  
چون پری از آدمی شد ناپدید  
همچو عنقا<sup>۱</sup> در جهان مشهور شد

هین چه میجوئید؟ گفتند اشتران  
پس بگفتندش که تو بر تخت و جاه  
خود همان بدبیگر او را کس ندید  
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد

حکایت ۱۵۰

## هر دشنه و آب

بر درخت جوز جوزی میشاند  
بانگ<sup>۲</sup> میآمد همی دید او حباب  
جوزها خود تشنگی آرد تو را  
آب در پستی است از تو دور در  
میبرد آبش ترا چه سود از این  
آب جوزت برده باشد ای دلیر  
تیز تر بنگر باین ظاهر مایست  
هم بینم بر سر آب این حباب  
گرد پای حوض گشتن جاودان

در نفوی<sup>۳</sup> بود آب آن تشنه راند  
میفتاد از جوز بن جوز اندر آب  
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی<sup>۴</sup>  
بیشتر در آب میافتد ثم مر  
بیشتر در آب میافتد ببین  
تا تو از بالا فرود آیی بزیر  
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست  
قصد من آنست کاید بانگ آب  
تشنه را خود شغل چه بود در جهان

حکایت ۱۵۱

## گم شدن پیغمبر در گودگی

قصه راز حلیمه گویمت  
تا زداید داستان او غمت  
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد<sup>۵</sup>

قصه راز حلیمه گویمت  
تا زداید داستان او غمت  
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد<sup>۵</sup>

۱- اصلاً بمعنای درازگردن و اصطلاحاً مرغی افسانه‌ای است که از آن سخن گویند و آن خود وجود ندارد.  
۲- گودال ۳- جوان، جوانمرد ۴- از شیر گرفت ۵- سرخ گل، گل

تا سپاراد آن شهنشه را بجد  
شد بکعبه و آمد او اندر حطیم<sup>۱</sup>  
تافت بر تو آفتابی بس عظیم  
نی کسی در پیش نی سوی قفا  
تا کند آن بانگ خوش را جستجو  
که کجایست آن شه اسرارگو  
جسم لرزان همچو شاخ بید شد  
مصطفی را بر مکان خود ندید  
گشت بس تاریک از غم منزلش  
که که<sup>۲</sup> بر دردانهام غارت گماشت  
ما ندانستیم کآنجا کودکی است  
که از او گریان شدند آن مکیان  
کای حلیمه چه فتاد آخر تورا  
پس بیاوردم که بسیارم بجد  
میرسید و میشنیدم از هـوا  
 طفل را بنهمادم آنجا زآن صدا  
که ندایی بس لطیفوبس شهی<sup>۳</sup> است  
نه ندامی منقطع شد یک زمان  
 طفل را آنجا ندیدم وای دل  
که نمایم من تورا یک شهردار

میگریزایدش از هر نیک و بد  
چون همی آورد امانت را ز بیم  
از هوا بشنید بانگی کای حطیم  
گشته حیران آن حلیمه زآن صدا  
مصطفی را بر زمین بنهاد او  
چشم می‌انداخت آندم سو بسو  
چون ندید او خیره و نومید شد  
باز آمد سوی آن طفل رشید  
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش  
سوی منزلها دوید و بانگ داشت  
مکیان گفتند مارا علم نیست  
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان  
پیر مردی پیش آمد با عصا  
گفت احمدرا رضیعم<sup>۴</sup> معتمد  
چون رسیدم در حطیم آوازها  
من چون آن الحان شنیدم از هـوا  
تا ببینم این ندا آواز کیست  
نـز کسی دیدم بگرد خود نشان  
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل  
گفتش ای فرزند تو انده مدار

۱- شیردهنده ام ۴- باشتها اور نده

۲- چه کسی ۳- مقامی است در مکه

او بداند منزل و ترحال<sup>۱</sup> طفل  
مر تورا ای شیخ خوب خوش ندا  
کش هود از حمال طفل من خبر  
هست در اخبار غیبی مغتنم  
چون بخدمت سوی او بشتافتیم  
ای خداوند عرب ای بحر جود  
فرض گشته تا عرب شد رام تو  
آمد اندر ظل شاخ بید تو  
نام آن کودک محمد آمدست  
سرنگون گشتند و ساجد آن زمان  
آن محمد را که عزل ما ، ازوست  
ما کساد و بی عیار آییم ازو  
پس عصا انداخت آن پیر کهن  
پیر دندانه با بهم بر می زدی<sup>۲</sup>  
او همی لرزید و می گفت ای ثبور<sup>۳</sup>  
پا و سر گم کرد زن تدبیر را  
حیرت اندر حیرت اندر حیرت  
سجدۀ شکر آردو را کم خراش  
بلکه عالم یاوه گردد اندر او  
صد هزاران پاسبان است و حرس

که بگوید گر بخواهد حال طفل  
پس حلیمه گفت ای جانم فدا  
هین مرا بنمای آن شاه نظر  
برد اورا پیش عزی<sup>۴</sup> کاین صنم  
ما هزاران گمشده زو یافتهیم  
پیر کرد او را سجود و گفت زود  
بر عرب حق است از آکرام تو  
این حلیمه سعیدی از امید تو  
که از او فرزند طلفی گم شدست  
چون محمد گفت آن جمله بتان  
که برو ای پیر این چه جست و جوست  
ما نگون و سنگسار آییم ازو  
چون شنید از سنگها پیر این سخن  
پس ز لرز و خوف و بیم آن ندی<sup>۵</sup>  
آنچنان کاندر زمستان مرد عور  
چون در آن حالت بدید او پیر را  
گفت پیرا گرچه من در محنتم  
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش  
غم مخور یاوه نگردد او ز تو  
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس

۱- رحلت و انتقال ۲- اسم یکی از بنایی که پیش از اسلام در خانه کعبه بود .

۳- ندا

۴- ای وای

چون خبر یابید جدّا مصطفی  
 زود عبدالملک دانست چیست  
 آمد از غم بسر در کعبه بسوز  
 خویشتن را من نمی‌بینم فنی  
 لیک در سیمای آن در<sup>۱</sup> یتیم  
 من هم اورا، می‌شفیع آدم<sup>۲</sup> بتزو  
 از درون کعبه آمد بانگ<sup>۳</sup> زود  
 با دو صد اقبال او، محفوظ<sup>۴</sup> ماست  
 ظاهرش را شهره<sup>۵</sup> گیهان کنیم  
 گفت عبدالملک کاین دم کجاست  
 از درون کعبه آوازش رسید  
 در فالان وادی است زیر آن درخت  
 در رکاب او امیران قریش

از حلیمه وز فناش بر ملا  
 دست بر سینه همی زد میگریست  
 کای خبیر از سرّشب وز راز روز  
 تا بود همراز تو همچون منی  
 دیده ام آثار لطفت ای کریم  
 حال او ای حال دان با من بگو  
 که هم اکنون رخ بتتو خواهد نمود  
 با دو صد طلب<sup>۶</sup> ملک محفوظ ماست  
 باطنش را از همه پنهان کنیم  
 ای علیهم السّرّ<sup>۷</sup> نشان ده راه راست  
 گفت ای جوینده، آن طفل رسید  
 پس روان شد زود پیر نیکبخت  
 زانکه جدّش بود ز اعیان قریش

## سگ و گدا

آن سگی در کو گدائی کور دید  
 کور گفتش آخر آن یاران تو  
 قوم تو در کوه میگیرند گور

حمدانه می آورد و دلنش میدرید  
 بر کداند این دم شکار و صید جو  
 در میان کوی میگیری تو کور

۱- یعنی عبدالملک پدر عبدالله ۲- شفیع می‌آرم ۳- گروه ۴- دانای راز

## حکایت ۱۵۳

## شاعر و شاه

بر امید خلعت و اکرام و جام  
از زر سرخ و کرامات و نشار  
ده هزارش هدیه ده تا وارد  
ده هزاری که بگفتم اندک است  
تا بر آمد عشر خرم من از کفه  
خانه شکر و ثنا گشت آن سرش  
شاه را اهلیت<sup>۱</sup> من که نمود؟  
آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر  
بر نوشت و سوی خانه رفت باز  
مدح شه میگفت و خلعتهای شاه  
شاعر از فقر و عوز<sup>۲</sup> محتاج گشت  
رو بسوی آن شه محسن نهاد  
بر امید بخشش و احسان پار  
چون چنین بد عادت آن شهریار  
بر برآق عز ز دنیا رفته بود  
گشته لیکن سخت بسی رحم و خسیس  
شاعری را نبود این بخشش سزا  
مرد شاعر را خوش و راضی کنم  
ده هزاری زین دلاور برده است

شاعری آورد شعری پیش شاه  
شاه مکرم<sup>۳</sup> بود فرمودش هزار  
پس وزیرش گفت کاین اندک بود  
از چنو شاعر نس<sup>۴</sup> از تو بحردست  
فقه گفت آن شاه را و فلسه  
ده هزارش داد و خلعت در خورش  
پس تفحص کرد کاین سعی که بود  
پس بگفتندش فلان الدین وزیر  
در ثنای او یکی شعر دراز  
بسی زبان و لب همان نعمای شاه  
بعد سالی چند بهر رزق و گشت  
بار دیگر شاعر از سودای داد  
برد شاعر شعر سوی شهریار  
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار  
لیک این بار آن وزیر پر ز جود  
بر مقام او وزیری نو رئیس  
گفت ای شه خرجها داریم ما  
من بربیع عشر آن ای مغتنم  
خلق گفتندش که او از پیش دست

۱- بخشندۀ ۲- لب ودهان ۳- شایستگی ، سزاواری ۴- تنگدستی

تا شود زار و نزار از انتظار  
در رباید همچو گلبیرگ از چمن  
لیک شادش کن که نیکو گوی ماست  
شد زمستان و دی و آمد بهار  
بس زبون این غم و تدبیر شد  
تا رهد جانم تورا باشم رهی  
ماند شاعر اند اندیشه گران  
وین که دیر اشکفت دسته خار بود  
رفت از دنیا خدا مزدت دهاد  
تานگیرد با تو این صاحب سیز  
از کجا آمد بگوئید این عوان  
قوم گفتندش که نامش هم حسن  
چون یکی آمد دریغ ای رب<sup>۱</sup> دین  
صد وزیر و صاحب آمد جود خو  
میتوان بافید ای جان صد رسن  
شاه و ملکش را ابد رسوایند

گفت بپشارم ورا اند فشار  
آن گه ار خاکش دهم از راه من  
گفت سلطانش برو فرمان تراست  
پس فکندش صاحب اند انتظار  
شاعر اند انتظارش پیر شد  
گفت اگر زرنی که دشنام دهی  
بعد از آتش داد ربیع عشر آن  
کوچنان نقد و چنان بسیار بود  
پس بگفتندش که آن دستور راد  
دو بگیر این را و زاینجا شب گریز  
دو بایشان کرد و گفت ای مشفقات  
چیست نام این وزیر جامه کن  
گفت یارب نام آن و نام این  
آن حسن نامی که از یک کلک او  
این حسن کز ریش رشت این حسن  
بر چنین صاحب چو شه اصغا<sup>۲</sup> کند

## حکایت ۱۵۴

## صوفی و گلستان

صوفیانه روی بر زانو نهاد  
شد ملول از صورت خوابش فضول  
این درختان بین و آثار و خضر<sup>۳</sup>

صوفی در باغ از بهر<sup>۱</sup> گشاد  
پس فرو رفت او بخود اند<sup>۲</sup> نفوول<sup>۲</sup>  
که چه خسبی آخر اند رز نگر

۱- گوش کردن

۲- گودال، عمق و اینجا یعنی در قعر دریای خیال

۳- سبزهها

امر حق بشنو که گفتست انظروا<sup>۱</sup>  
 سوی این آثار رحمت آردو  
 آن بروون آثار آثار است و بس  
 باعثها و سبزه ها در عین جان  
 بر بروون عکش چود در آب روان

حکایت ۱۵۵

### جواب ابلهان

مرده عقلایی بود و شهوت زنده ای  
 بد سگالیدی<sup>۲</sup> نکو پنداشتی  
 ور بجنگد نامش از خط<sup>۳</sup> بر زنید  
 چون جرا کم دید شد تند و حرون<sup>۴</sup>  
 میفرستد سوی شاه نازنین  
 کای بخیل از مطبخ شاه سخی<sup>۵</sup>  
 از جری ام آیدش اندر نظر  
 نی برای بخل و نی تنگی<sup>۶</sup> دست  
 پیش شه خاک است این زر<sup>۷</sup> کهن  
 او همه رد کرد از حرصی که داشت  
 سوی شه بنوشت خشمین رفعه ای  
 گوهه جود و سخای شاه سفت  
 بوی خشم از مدح اثر هما مینمود  
 خواند آن رفعه جوابی و انداد  
 پس جواب احمق اولی تر سکوت<sup>۸</sup>

بود شاهی بود اورا بنده ای  
 خرد های خدمتش بگذاشتی  
 گفت شاهنشه جرا اش<sup>۹</sup> کم کنید  
 عقل او کم بود و حرص او فزون  
 رقدای پر جنگ<sup>۱۰</sup> و پر هستی و کین  
 رفت پیش از رفعه<sup>۱۱</sup> پیش مطبخی  
 دور از او وز همت او کاینقدر  
 گفت پر مصلحت فرموده است  
 گفت دهلیزی است والله این سخن  
 مطبخی ده گونه حجت بر فراشت  
 شد ز خشم و غم درون بقعه ای  
 اندر آن رفعه ثنای شاه گفت  
 ظاهر رفعه اگرچه مدح بود  
 رفعه اش برداشت پیش شاه راد  
 گفت او را نیست الا<sup>۱۲</sup> درد لوت<sup>۱۳</sup>

۱- اشاره بآیه : انظروا الى رحمة الله ۲- سگالیدن : اندیشیدن ۳- حقوقش ۴- سرکش ۵- غذا ، خوراک

چون جواب نامه نامد خیره گشت  
 کای عجب چونم نداد آن شه جواب  
 رقهه پنهان کرد و ننمود او بشاه  
 رقهه دیگر نویسم زآزمون<sup>۱</sup>  
 رقهه دیگر نوشت آن بد گمان  
 کـه یـکـی رـقـعـه نـوـشـتـم پـیـشـ شـاه  
 آـن دـگـر رـا خـواـندـهـم آـن خـوبـ خـدـ<sup>۲</sup>  
 خـشـاـکـ مـیـ آـورـدـ اـورـاـ شـهـرـیـارـ  
 گـفـتـ حاجـبـ آـخـسـ اوـ بـنـدـهـ شـمـاستـ  
 اـزـ شـهـیـ توـ چـهـ کـمـ گـرـددـ اـگـرـ  
 گـفـتـ اـینـ سـهـلـ استـ اـمـاـ اـحـمـقـ استـ  
 گـرـچـهـ آـمـرـزـمـ گـنـهـاـ وـ زـلـتـشـ<sup>۳</sup>  
 گـرـ<sup>۴</sup>ـ کـمـ عـقـلـیـ مـبـادـاـ گـبـرـ رـاـ

## حکایت ۱۵۶

## دزد و فقیه

در عمامه خویش بر پیچیده بود  
 تا شود رفت<sup>۱</sup> و نماید آن عظیم  
 ژنده هـا از جامـهـ هـا پـیرـاستـه  
 ظاهرـرـ دـستـارـ اـزـ آـرـاستـه  
 چـونـ منـافـقـ اـنـدـرـونـ رـسوـاـ وـ زـشتـ  
 پـارـهـ دـلـقـ وـ پـنـبـهـ وـ پـوـستـینـ

یـاـکـ فـقـيـهـیـ ژـنـدـهـ هـاـ<sup>۲</sup> درـ چـیدـهـ بـودـ  
 ۱ـ بـرـایـ تـجـرـیـهـ ، اـزـ روـیـ اـمـتـحـانـ  
 کـرـدـنـ اـزـ بـیـ اـعـتـنـائـیـ  
 ۲ـ بـدـگـوـئـیـ ، بـدـرهـنـیـ  
 ۳ـ گـوـنـهـ وـ صـورـتـ  
 ۴ـ سـکـوتـ  
 ۵ـ لـفـرـشـ  
 ۶ـ مـرضـ گـرـیـ  
 ۷ـ پـارـچـهـ کـهـنـهـ  
 ۸ـ بـزـرـگـ  
 ۹ـ مقـامـیـ استـ درـمـکـهـ

تا بدین ناموس یابد او فتوح  
منتظر استاده بود از بهتر فنّ  
پس روان شد تا بسازد کاردا  
باز کن دستار را آنگه بیز  
باز کن آن هدیه را که میبری  
آن گهان خواهی بیز کردم حالا  
صد هزارش ژنده اندر ره بربخت  
ماند یک گز کهنه‌ای در دست او  
زین دغل ما را برآوردي ز کار  
کو فکندي مر مرا در قيد صيد  
از دغل بفکنديم اندر دغا  
از نصیحت باز گفتم ماجرا

روی سوی مدرسه کرده صبور  
در ره تاریک مردی جامه کن  
در ربود او از سرش دستار را  
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر  
اینچنین که چار پره میپری  
باز کن آنرا بدست خود بمال  
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت  
زان عمامه زفت نابایست او  
بر زمین زد کهنه را کای بی عیار  
این چه تزویر است و مکراست و چه شید  
شم نامد مر تو را زین ژنده ها  
گفت بنمودم دغل لیکن تو را

حکایت ۱۵۷

## مداح و ممدوح

باز پرسیدند یاران از فراق  
بود بر من بس مبارک مژده و ر  
که قرینش باد صد مدح و تنا  
تا که شکر از حد و از اندازه بيرد  
بس دروغ تو گواهی میدهند  
شکر را دزدیده يا آموخته

آن یکی با دلچ آمد از عراق  
گفت آری بُد فراق الاسم  
کان خلیفه داد ده خلعت مرا  
شکرها و حمدها بر من شمرد  
پس بگفتش که احوال نژند  
تن برهنه سر برهنه سوخته

کو نشان شکر و حمد میر تو  
گر زبانت مدح آن شه می تند  
در سخای آن شه و سلطان جود  
گفت من ایشار کردم آنچه داد  
بستدم جمله عطاها از امیر  
مال دادم بستدم عمر دراز  
پس بگفتندش مبارک مال رفت  
صد کراحت در درون تو چو خار

برسر و بر پای بی توفیر تو  
هفت اندامت شکایت میکند  
مر تو را کفشه و شلواری نبود  
میر تقصیری نکرد از افتقاد<sup>۱</sup>  
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر  
در جزا زیرا که بودم پاکباز  
چیست اندر باطن این دود نفت  
کی بود انده نشان ابشار<sup>۲</sup>

## حکایت ۱۵۸

## مژده بازیزید

که ز حال بوالحسن پیشین چه دید  
با مریدان جانب صحراء و دشت  
در سواد ری ز سوی خارقان  
بوی را از باد استنشاق کرد  
یک مرید او را در آن دم در رسید  
که برون است از حجاب پنج و شش<sup>۳</sup>  
میشود رویت چه حال است و نوید؟  
شمه ای زان گلستان با ما بگو  
همچنانکه مر نبی را از یمن  
بوی یزدان میرسد هم از اویس

آن شنیدی داستان بازیزید  
روزی آن سلطان نفوی میگذشت  
بوی خوش آمد مر او را ناگهان  
هم در آنجا ناله مشتاق کرد  
چون در او آثار مستی شد پدید  
پس بیرسیدش که این احوال خوش  
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید  
قطره ای بر ریز بر ما زان سبو  
گفت بوئی بوالعجب آمد بمن  
بوی رامین میرسد از جان ویس

کاندر این د شهریاری میرسد  
 میزند بر آسمانها خرگهی  
 از من او اندر مقام افزون بود  
 حلیه اش وا گفت ز ابرو و ذقن<sup>۱</sup>  
 یک بیک وا گفت از گیسو و رو  
 از صفات و از طریق و جا و بود  
 از کباب آراستند آن سیخ را  
 زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست  
 بواسطه بعد از وفات بازید  
 آنچنان آمد که آن شه گفته بود  
 بواسطه از مردمان آنرا شنود  
 درس گیرد هر صباح از تربتم  
 بر سر خاک و شود پیری بحق<sup>۲</sup>  
 بر سر گورش نشستی با حضور  
 وز روان شیخ این بشنیده ام  
 ایستادی تا ضحی اندر حضور  
 تا که بی گفتی شکالش<sup>۳</sup> حل شدی  
 گورها را برف نو پوشیده بود  
 قبّه قبّه دید و شد جانش بغم<sup>۴</sup>  
 ها آنا آدعوك کی تسعی آلی<sup>۵</sup>

گفت زینسو بسوی یاری میرسد  
 بعد چندین سال میزاید شهری  
 رویش از گلزار حق گلگون بود  
 چیست نامش گفت نامش بواسطه  
 قد او و رنگ او و شکل او  
 حلیه های روی او را هم نمود  
 بر نبشتند آن زمان تاریخ را  
 چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست  
 از پس آن سالهای آمد پدیدید  
 جمله خوهای او ز امساك و جود  
 همچنان آمد که او فرموده بود  
 که حسن باشد مرید و اقتام  
 هر صباحی آید و خواند سبق  
 هر صباحی نیز رفتی بی فتور<sup>۶</sup>  
 گفت من هم نیز خوابش دیده ام  
 هر صباحی رو نهادی سوی گور  
 تا مثال<sup>۷</sup> شیخ پیشش آمدی  
 تا یکی روزی بیامد با سعواد  
 توی بر تو برفها همچون علم<sup>۸</sup>  
 باگش آمد از حظیره<sup>۹</sup> شیخ حی<sup>۱۰</sup>

۱- چانه ۲- سستی ۳- جسم مثالی

۴- اشکالش ۵- کوه بلند ۶- بقعه ۷- هان، من ترا فرا می خوانم که بسوی من بنشابی.

هین بیا این سو بر آوازم شتاب  
عالم از برف است رو از من متاب  
حال او زان روز شد خوب و بدید  
آن عجایب را که او میشنید

## حکایت ۱۵۹

## باد و حضرت سلیمان

پس سلیمان گفت بادا کثر مغرا<sup>۱</sup>  
ور دوی کثر از کژم خشمن مشو  
روز روشن را بر او چون لیل کرد  
آفتابا کم مشو از شرق من  
باز کثر میشد برو تاج ای فستی  
گفت تاجا<sup>۲</sup> چیست آخر کثر مغرا  
کثر شوم چون کثر روی ای مؤتن  
دل بر آن شهوت که بودش گشت سرد  
آنچنان که تاج را میخواست شد  
تاج وا میگشت تارک<sup>۳</sup> جو بقصد  
راست میشد تاج بر فرق سرش  
کثر کنم تو راست گردنی ز امتحان  
چون فشاندی پر ز گل پرواز کن  
پرده های غیب این بر هم درم  
مردهانم را ز گفت ناپسند

۴- ای تاج

۲- کج شد

باد بر تخت سلیمان رفت کثر  
باد هم گفت ای سلیمان کثر مرو  
همچنین تاج سلیمان میل کرد<sup>۴</sup>  
گفت تاجا<sup>۵</sup> کثر مشو بر فرق من  
راست میکرد او بdest آن تاج را  
هشت بارش راست کرد و گشت کثر  
گفت اگر صدره کنی تو راست من  
پس سلیمان اندرون را راست کرد  
بعد از آن تاجش همان دم راست شد  
بعد از آنش کثر همی کرد او بقصد  
هشت کررت کثر بکرد آن مهترش  
شاه گفت ای تاج چون است این زمان  
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن  
نیست دستوری کز این من بگذرم  
بر دهانم نه تو دست خود بیسند

۱- غریدن بر زمین کشیدن و باصطلاح خربیدن است.

۴- عمدآ ۵- فرق سر

حکایت ۱۶۰

### مشورت با دشمن

کز تردد وارهد وز محبسی  
ماجرای مشورت با وی بگو  
نбود از رای عدو فیروز هیچ  
دost بهردوست لاشک خیر جوست  
مشورت با یار مهرانگیز کن  
که تویی دیرینه دشمن دار من  
عقل تونگذاردت که کثر روی

مشورت میکرد شخصی با کسی  
گفت ای خوش نام غیر من بجو  
من عدوم مر تو را، بامن مپیچ  
رو کسی جو که ترا او هست دوست  
چون که کردی دشمنی پر هیز کن  
گفت من دانم تو را ای بو الحسن  
لیکه مرد عاقلی و معنوی

حکایت ۱۶۱

### پیر عقل

بهر جنگ کافر و دفع فضول  
میر لشکر کردن و سالار خیل  
اعتراض لا نسلم<sup>۱</sup> بر فراشت  
چون ز حد برد آن عرب از گفتگو  
لب گزید آن سردم را گفت بس  
تو مبین او را جوان و بی هنر  
ای بسا ریش سفید و دل چو قیر  
کرد پیری آن جوان در کارها  
نی سفیدی موی اندر ریش و سر

یک سریه<sup>۲</sup> میفرستادی رسول  
یک جوانی را گزید او از هذیل<sup>۳</sup>  
بو الفضولی از حسد طاقت نداشت  
در حضور مصطفای قند خو  
آن شه «و التّجم» و سلطان «عبس»<sup>۴</sup>  
گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر  
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر  
عقل او را آزمودم بارها  
پیر پیر عقل باشد ای پسر

۱- قسمی از سپاه که سلطان در آن نباشد

۲- قبیله ای از عرب

۳- ما [بدین امر] تسلیم نمی شویم

۴- اشاره بدو سوره مکیه قرآن

حکایت ۱۶۳  
بیخودی بازید

با زید آمد که نک<sup>۱</sup> یزدان منم  
لا إِلَهَ إِلَّا آنَا هَا فَاعْبُدُونَ  
تو چنین گفتی و این نبود صلاح  
کاردها در من زنید آن دم هله  
چون چنین گویم باید کشتم  
هر مریدی کاری آمده کرد  
آن وصیته‌اش از خاطر برفت  
آن سخن را با زید آغاز کرد  
زان قوی تر گفت کاول گفته بود  
چند جویی بر زمین و بر سما  
کاردها در جسم پاکش میزندند  
کارد میزد پیر خود را بیستوه  
باژگونه او تن خود میدرید  
وان مریدان خسته و غرقاب خون  
حلق خود بیریده دید و زار مرد  
سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد  
نوحه‌ها از خانه‌شان بر خاسته

با مریدان آن فقیر محتشم  
گفت مستانه عیان آن ذوفنون  
چون گذشت آن حال و گفتندش صباح  
گفت این بار ار کنم این مشغله  
حق منزه از تن و من با تنم  
چون وصیت کرد آن آزاد مرد  
مست گشت او باز از آن سغراق<sup>۲</sup> زفت  
چون همای بیخودی پرواز کرد  
عقل را سیل تحیّر در ربود  
نیست اندر جبهه ام إِلَّا خدا<sup>۳</sup>  
آن مریدان جمله دیوانه شدند  
هر یکی چون ملحدان گرده کوه<sup>۴</sup>  
هر که اندر شیخ تیغی میخورد  
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون  
هر که او سوی گلویش زخم برد  
وانکه او را زخم اندر سینه زد  
روز گشت و آن مریدان کاسته

۱— اینک ۲— کاسه و قدح بزرگ ۳— ترجمة «لیس فی جبّتی سوی الله» است که بازید می‌گفته  
۴— یکی از قلاع ملاحده

پیش او آمد هزاران مرد و زن  
کای دو عالم درج در یک بیرهن  
این تن تو گر تن مردم بدی  
چون تن مردم ز خنجر گم شدی

حکایت ۱۶۳

### صیادان و ماهیان

که در او سه ماهی اشگرف<sup>۱</sup> بود  
صورت قصه بود وین مغز جان  
بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر  
ماهیان واقف شدند و هوشمند  
عزم راه مشکل ناخواه کرد  
که یقین سستم کنند از مقدرت  
از مقام با خطر تا بحر نور  
راه دور و پنهان پهنا گرفت  
رفت آخر سوی امن و عافیت  
که نیابد حد آنرا هیچ طرف  
نیم عاقل را از آن شد تلخ کام  
چون نگشتم همراه آن رهنمای  
فوت شد از من چنان نیکو رفیق  
خویشن را این زمان مرده کنم  
پشت زیر و میروم بر آب بر

۳— کتاب کلیله و دمنه

۴— بسیار حذرکننده

قصه آن آبگیر<sup>۲</sup> است ای عنود  
در کلیله<sup>۳</sup> خوانده باشی لیک آن  
چند صیادی سوی آن آبگیر  
پس شتاپیدند تا دام آورند  
آنکه عاقل بود عزم راه کرد  
گفت با اینها ندارم مشورت  
سینه را پا ساخت میرفت آن حذور<sup>۴</sup>  
رفت آن ماهی ره دریا گرفت  
رنجهای بسیار دید و عاقبت  
خویشن افکند در دریای ژرف  
پس چو صیادان بیاورند دام  
گفت آه من فوت کردم فرصه را  
کو سوی دریا شد و از غم عتیق<sup>۵</sup>  
لیک زان نندیشم و بر خود زنم  
پس بر آرم اشکم خود بر زبر

۱— مرداب، حوض

۲— دلپسند و بزرگ

۳— آزاد، رها

میروم بر وی چنانکه خس رود  
مرده گردم خویش بسپارم با آب  
همچنان مرد و شکم بالا فکند  
هربیکی زان قاصدان بس غصه خورد  
شاد میشد او از این گفت درین  
پس گرفتش یک صیاد ارجمند  
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب  
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم<sup>۱</sup>  
دام افکندند و اندر دام هاند  
بر سر آتش به پشت تابهای  
باز میگفت او که گر این بار من  
من نسازم جز بدربایی وطن  
دامن عاقل بگیرم روز و شب

نى بسبّاحى<sup>۲</sup> چنانکه کس رود  
مرگك پيش از مرگ امن است از عذاب  
آب مى بر دش نشيب و گه بلند  
که دريغا ماهى بهتر بمرد  
پيش رفت اين بازيم ، رستم ز تيغ  
پس برو تف کرد و بر خاکش فکند  
ماند آن احمق همی کرد اضطراب  
تا بجهد خویش بر هاند گلیم  
احمقی او را در آن آتش نشاند  
با حماقت گشت او همخوابه ای  
وارهم زین محنت گردن شکن  
آبگیری را نسازم من سکن  
تا نيفتم در چنین رنج و تعصب

## حکایت ۱۶۴

## همارت در ویرانی است

ابلیهی فریاد کرد و بر نتافت  
میشکافی و پریشان میکنی ؟  
تو عمارت از خرابی باز دان  
تا نگردد زشت و ویران این زمین ؟  
تا نگردد نظم او زیر وزبر

آن یکی آمد زمین را میشکافت  
کاین زمین را از چه ویران میکنی  
گفت ای ابله برو بر من مخوان  
کی شود گلزار و گندم زار این  
کی شود بستان و کشت و برگ و بر

کی شود نیکو و کی گردید نفرز  
کس زند آن درزی علامه را ؟  
بر دریدی ، چه کنم بدریده را ؟  
نی که اول کنه را ویران کنند ؟  
هستشان پیش از عمارته اخراب  
زان تلف گردند معموریّ تن  
کی شود آراسته زان خوان ما

تا بنشکافی بنشتی دیش چفرز  
پاره پاره کرده درزی<sup>۱</sup> جامه را  
که چرا این اطلس بگزیده را  
هر بنای کنه کآبادان کنند  
همچنین نجّار و حداد<sup>۲</sup> و قصاب  
آن هلیله<sup>۳</sup> آن بلیله<sup>۴</sup> کو قتن  
تا نکوبی گندم اندر آسیا

## حکایت ۱۶۵

## سوراخ دعا

آن یکی در وقت استنجا بگفت  
که مرا با بوی جنت دار جفت<sup>۵</sup>  
گفت شخصی خوب ورد آورده ای  
لیک سوراخ دعا گم کرده ای

## حکایت ۱۶۶

## مرغ و حیاد

مرغ اورا گفت ای خواجه همام  
صید کرده خورده گیر ای نیک ظن<sup>۶</sup>  
تو بسی اشتر بقریان کرده ای  
هم نگردی سیر از اجزای من  
ای جوانمرد کریم محتشم  
تا بدانی زیر کم یا ابله

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام  
تو یکی مرغ ضعیفی همچو من  
تو بسی گاوان و میشان خورده ای  
تو نگشتی سیر ز آنها در ز من  
مر مرا آزاد گردان از کرم  
هل مرا تاکه سه پنده بر دهم

۱— جراحت که هنوز سریسته است. ۲— جامه دوز ۳— آهنگر ۴— نام دارویی است  
۵— اشاره به ورد «اللهم ارحني رايحة الجنة» است که بوقت شنیدن بوی خوش میگویند؛ در اینجا آن  
شخص میباشد این ورد را بخواهد: «اللهم اجعلنى من التوابين واجعلنى من المتطهرين» که ورد استنجاست.

ثانیش بر بام که گل بست تو  
 که ازین سه پند گردی نیکبخت  
 که محالی را زکس باور مکن  
 گشت آزاد و بر آن دیوار رفت  
 چون زتو بگذشت زان حسرت مبر  
 ده درمنگ است یك در یتیم  
 بود آن گوهر بحق جان تو  
 که نباشد مثل آن در در وجود  
 این چرا کردم که شد کارم تباہ  
 زین حیل ازراه بردی هر مرا  
 که مبادا بر گذشته دی غمت؟  
 یا نکردی فهم پندم یا کری  
 هیچ تو باور مکن قول محل  
 ده درمنگ اندرونم چون بود؟  
 باز گو آن پند خوب سومین  
 تا بگویم پند ثالث رایگان  
 سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت  
 تخم افکنند بود در شوره خاک  
 تخم حکمت کم دهش ای پند گو

اول آن پند هم در دست تو  
 وان سوم پندت دهم من بر درخت  
 آنچه بر دست است این است آن سخن  
 بر کفش چون گفت اول پند زفت  
 گفت دیگر بر گذشته غم مخور  
 بعد از آن گفتش که در جسم کتیم<sup>۱</sup>  
 دولت تو بخت فرزندان تو  
 فوت کردی در که روزیت نبود  
 گشت غمناک و همی گفت آه آه  
 من چرا آزاد کردم مر تورا  
 مرغ گفتش نی نصیحت کرد مت  
 چون گذشت و رفت غم چون میخوردی  
 وان دوم پندت بگفتم کنز ضلال  
 من نیم خود سه درمنگ ای اسد  
 خواجه باز آمد بخود گفت که هین  
 گفت آری خوش عمل کردی با آن  
 این بگفت وبر پرید و شاد رفت  
 پند گفتن با جه‌وپ خوابناک  
 چاک حمق و جهل نپذیرد رفو

حکایت ۱۶۷

### طفل بر هم رفاؤدان

گفت شد بس ناودان طفلی مرا  
ور هلم<sup>۱</sup> ترسم که او اقتد به پست  
او همی گرداند از من چشم و رو  
دستگیر این جهان و آن جهان  
که بدرد از میوه دل بگسلم  
تا ببیند جنس خود را آن غلام  
جنس بس جنس است عاشق جاودان  
جنس خود، خوش خوش بدو آورد رو  
جازب هر جنس را هم‌جنس دان  
واره‌ید از او فتادن سوی سفل<sup>۲</sup>

یک زنی آمد به پیش مرتضی  
گرش میخوانم نمی‌آید بدبست  
بس نمودم شیر و پستان را باو  
از برای حق شما باید ای مهان  
زود درمان کن که میلرزد دلم  
گفت طفلی را بس آور هم بیام  
سوی جنس آید سبک زان ناودان  
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او  
سوی بام آمد ز متین ناودان  
غژ غزان<sup>۳</sup> آمد بسوی طفل طفل

تمثیل ۱۹

### باز در دعیت پیر فرتوت

او ببرد ناخن‌ش بھر بـهـی  
کور کمپیرک ببرد کور وار  
ناخنان زین سان دراز است ای کیا  
وقت مهر این میکند زال پلید

باز اسپیدی به کمپیر<sup>۴</sup> دھی  
ناخنی که اصل کار است و شکار  
که کجا بودست مادر که تو را  
ناخن و منقار و پرش را بُرید

۱- بگذارم ۲- باچهار دست و پا راه رفتن  
۳- پائین ۴- پیر فرتوت

خشم گیرد مهـرها را بر درد  
که چنین تتماج پختم بهـر تو  
تو تـکبـر مـینـمـایـی و عـتـو  
نمـعـت و اقـبـال کـی سـازـد تو رـا  
تو سـزاـیـی در هـمـان رـنـج و بـلـا  
زال بـترـنـجـد شـود خـشـمـش درـاز  
آب تـتمـاجـش نـگـيـرـد طـبـعـ باـز  
از غـضـب شـربـای سـوزـان بر سـرـش  
يشـاد آـرد لـطـفـ شـاهـ دـلـفـروـز  
اشـك اـزـ آـنـ چـشمـشـ فـروـ زـسـوـز

## حکایت ۱۶۸

## امیران عرب و رسول خدا

نـزـدـ پـیـغمـبـرـ منـازـعـ مـیـشـندـ  
آن امیران عرب گرد آمدند  
بخـشـ کـنـ اـنـ مـلـکـ وـ بـخـشـ خـودـ بـگـیرـ  
کـهـ توـ مـیرـیـ هـرـ یـکـ اـزـ مـاـ هـمـ اـمـیرـ  
توـ زـ بـخـشـ ماـ دـوـ دـسـتـ خـودـ بشـوـ  
هـرـ یـکـیـ درـ بـخـشـ خـودـ اـنـصـافـ جـوـ  
سـرـورـیـ وـ اـمـرـ مـطـلـقـ دـادـهـ اـسـتـ  
گـفـتـ مـیرـیـ مـرـ مـراـ حـقـ دـادـهـ اـسـتـ  
حـاـکـمـیـمـ وـ دـادـ اـمـیرـیـمـانـ خـداـ  
قـوـمـ گـفـتـنـدـ کـهـ مـاـ هـمـ درـ قـضاـ  
مـرـ شـمـاـ رـاـ عـارـیـتـ اـزـ بـهـرـ زـادـ  
گـفـتـ لـیـکـنـ مـرـ مـراـ حـقـ مـلـکـ دـادـ  
مـیـرـیـ منـ تـاـ قـیـامـتـ باـقـیـ اـسـتـ  
مـیـرـیـ عـارـیـتـیـ خـواـهـدـ شـکـستـ  
قـوـمـ گـفـتـنـدـ کـهـ اـفـزـونـیـ مـجـوـ  
چـیـسـتـ حـجـتـ بـرـ فـزوـنـجـوـیـ توـ  
درـ زـمـانـ اـبـرـیـ بـرـ آـمـدـ زـ اـمـرـ مـرـ  
سـیـلـ آـمـدـ گـشـتـ آـنـ اـطـرافـ پـرـ  
دوـ بـشـهـرـ آـوـرـ سـیـلـیـ بـسـ مـهـیـبـ  
اـهـلـ شـهـرـ اـفـغـانـ کـنـانـ جـمـلـهـ رـعـیـبـ  
گـفـتـ پـیـغمـبـرـ کـهـ وقتـ اـمـتـحـانـ

۱ - نوعی آش      ۲ - سرکشی  
۳ - بخشم آید      ۴ - امیر هستی      ۵ - امارت  
۶ - حکم قضا و حتمی      ۷ - ترسناک

تا شود در امتحان آن سیل بند  
آب تیز سیل پر جوش عنود  
آن قضیب معجز فرمان روا  
بر سر آب ایستاده چون رقیب<sup>۱</sup>  
دو بگردانید و سوی بحر رفت  
پس مقرّ گشتند آن میران ز بیم  
ساحرش گفتند و کاهن از جحود<sup>۲</sup>  
وان سوم هم بود سفیان حرب

هر امیری نیزه خود در فکند  
نیزه ها را همچو خاشاکی ربود  
پس قضیب<sup>۳</sup> انداخت در وی مصطفی  
نیزه ها گم گشت جمله و ان قضیب  
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت  
چون بدیدند از وی آن امر عظیم  
جزسه کس که حقد<sup>۴</sup> ایشان چیره بود  
بود بوجه لعل عین و بولهاب

## حکایت ۱۶۹

## معنوی و فلسفی

فانی است این چرخ و حقش وارث است  
حادنی<sup>۵</sup> ابر چه داند غیوث<sup>۶</sup>  
تو چه میدانی حدوث آفتاب  
کی بداند آخر و بدو زمین  
از حمامت اندر آن پیچیده ای  
ورنه خامش کن فزونگوئی مجو  
بحث میگردند روزی دو فریق  
گشته هنگامه بر آن دو کس گروه

دی یکی میگفت عالم حادث است<sup>۷</sup>  
فلسفی ای گفت چون دانی حدوث  
ذره ای خود نیستی از انقلاب  
کرمه کی کاندر حدث<sup>۸</sup> باشد دفین  
این بتقلید از پدر بشنیده ای  
چیست برهان بر حدوث این بگو  
گفت دیدم اندر این بحر عمیق  
در جداول و در خصام و در ستوه

۱- عصا ۲- نگیان ۴- کینه ۴- انگار ۵- باید دانست که فلاسفه دھری قالند  
که عالم قدیم ذاتی است و فلاسفه غیر دھری میگویند عالم حادث ذاتی و قدیم زمانی است در صورتیکه  
اصحاب مذاهب عالم را حادث ذاتی میدانند . ۶- باران چه میداند که ابر حادث است یا قدیم .  
۷- نجاست

تا یهابم اطلاع از حالشان  
اطلاع از حال ایشان بستدم  
بی گمانی این بنارا بانی است  
نیستش بانی و یا بانی وی است  
روز و شب آرنده و رزاق را  
آنچه گویی آن بتقلیدی گزید  
شنوم بی حجت اینرا در زمن  
در درون جان نهان برهانم است  
من همی بینم مکن بر من تو خشم  
در سر و پایان این چرخ بسیج<sup>۱</sup>  
بر حدوث آسمانم آیتی است  
من یقین دان را که در آتش رود  
همچو حال سر عشق عاشقان  
که بود در پیش عامه آیتی  
ورنه کوته کن سخن با عرض و طول  
که تو قلبی من نکویم ارجمند  
کاند آتش در فتند آن دو قریب  
از گمان و شک سوی ایقان روند  
حجّت باقی حیرانان شویم  
که من و تو این گره را آیتیم  
هر دو خود را بر تف آتش زندند

سوی آن هنگامه گشتم من روان  
من یکی از جمع هنگامه شدم  
آن یکی میگفت گردون فانی است  
وان دگر گفت آن قدیم و بی کی<sup>۲</sup> است  
گفت منکر گشتهای خلاق را  
گفت بی برهان نخواهی من شنید  
هین بیاور حجت و برهان که من  
گفت حجت در درون جانم است  
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم  
گفتگو بسیار گشت و خلق گیج  
گفت یارا در درونم حجتی است  
من یقین دانم نشانش آن بود  
در زبان می ناید آن حجت بدان  
گفت من اینها ندادم حجتی  
گر بیاری من کنم آنرا قبول  
گفت چون قلبی و نفدي دم زند  
هست آتش امتحان آخرین  
عام و خاص از حالشان عالم شوند  
تا من و تو هر دو در آتش رویم  
یا من و تو هر دو در بحر او فتیم  
همچنان کردند و در آتش شدند

۳ - بول خوب و بد

۲ - گذرند، گردون ۱ - بدون زمان

فلسفی را سوخت خاکستر شد او  
آن خدا گوینده مردمدّعی<sup>۱</sup>  
متقی<sup>۲</sup> را ساخت تازه تر شد او  
رسن و سوزید اندر آتش آن دعی<sup>۳</sup>

حکایت ۱۷۰

### حق تعالی و حضرت موسی

کای گزیده دوست میدارم ترا  
موجب آن تا من آن افزون کنم ؟  
وقت قهرش دست هم دروی زده  
هم از او مخمور و هم از اوست مست  
هم بمادر آید و بروی تند  
اوست جمله شر<sup>۴</sup> او و خیر او  
التفاتش نیست با جای دگر  
گرصبی<sup>۵</sup> و گرجوان و گر شیوخ

گفت موسی را بوحی دل خدا  
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم  
گفت چون طفلی بیش والده  
خود نداند که جز او دیوار هست  
مادرش گر سیلی بر وی زند  
از کسی یاری نخواهد غیر او  
خاطر تو هم ز مادر خیر و شر<sup>۶</sup>  
غیر من بیشت چو سنگ است و کلوخ

حکایت ۱۷۱

### پادشاه و ندیم

خواست تا از وی بر آرد دود و گرد  
تا زند بر وی جزای آن خلاف  
یا شفیعی بر شفاعت بر تند  
در شفاعت مصطفی وارانه<sup>۷</sup> ، خاص  
در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد  
ور بلیسی<sup>۸</sup> کرد من پوشیدمش

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد  
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف  
هیچکس را زهره نی تا دم زند  
جز عmad الملک نامی از خواص  
بر جهید و زود در سجده فتاد  
گفت اگر دیو است من بخشید مش

راضیم گر کرد مجرم صد زیان  
که تو را آن فضل و آن مقدار هست  
زانکه لابه تو یقین لابه منست  
ای صفات در صفات ما دفین  
زانکه محمول منی نی حاملی  
خویشن درموج چون کف هشتهای  
اوست پس والله اعلم بالرشاد<sup>۱</sup>  
زین شفیع آزرد و بگردید از ولا  
رو بحائط<sup>۲</sup> کرد تا نارد سلام  
زین تعجب خلق در افسانه شد  
از کسی که جان او را واخربید  
خاک نعل پاش بایستی شدن  
کاین جفا چون میکنی با مصلحی  
او چرا آید شفیع اندر میان  
من نخواهم غیر آن شه را پناه  
که بسوی شه تو<sup>۳</sup> لا کرده ام  
شاه بخشد شست جان دیگرم  
کار شاهنشاه من سربخشی است  
فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

چون که آمد پای تو اندر میان  
صد هزاران خشم را تانم شکست  
لابهات را هیچ نتوانم شکست  
این نکردنی تو که من کردم یقین  
تو در این مستعملی نی عاملی  
ما رمیت<sup>۴</sup> اذ رمیت<sup>۱</sup> گشته ای  
آنچه دادی تو ندادی شاه داد  
وان ندیم رسته از زخم و بلا  
دوستی ببرید زان مخلص تمام  
زین شفیع خویشن بیگانه شد  
کنه مجنون است یاری چون برید  
واخر بخش آن دم از گردن زدن  
پس ملامت کرد او را ناصحی  
گفت بهر شاه مبدول است جان  
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه  
غیر شه را بهر آن لا کرده ام<sup>۴</sup>  
گر بیرد او بقهر خود سرم  
کار من سر بازی وبی خوشی است  
خود طواف آنکه او شه بین بود

۱- اشاره به آیه قرآن که مارمیت اذرمیت ولکن الله رمی (هنگامی که انداختی تو نبودی بلکه خدا بود که انداخت) ، دریکی از جنگها پیغمبر بروی دشمنان مشتی خاک پاشید و این آیه بدان سبب نازل شده.  
۲- خدا بر اهتمامی داناترست      ۳- دیوار      ۴- ندیده گرفته ام

حکایت ۱۷۲

### جبرئیل و حضرت ابراهیم

که بپرسید از خلیل حق مراد  
ورنه بگریزم سبکباری کنم؟  
واسطه زحمت بود بعدالعیان  
مؤمنان را زانکه هست او واسطه  
حرف و صوتی کی بدی اندر میان  
او ادب ناموخت از جبریل راد  
که مرادت هست تا یاری کنم  
گفت ابراهیم نبی رو از میان  
بهراین دنیاست مرسل رابطه  
هر دل ارسامع بدی وحی نهان

حکایت ۱۷۳

### پوشش موسی از پروردگار

نقش کردی باز چون کردی خراب؟  
وانگهی ویران کنی آنرا چرا  
نیست از انکار و غفلت وز هوا  
بهرا این پرسش تو را آزرمدی  
باز جویی حکمت و سر بقا  
پخته گردانی بدین هر خام را  
بر عوام ارجه که تو زآن واقفی<sup>۱</sup>  
هر بروني را نباشد این مجال  
همچنانکه خار و گل از خاک و آب  
همچنانکه تلغ و شیرین از ندی  
چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

گفت موسی ای خداوند حساب  
نر و ماده نقش کردی جانفزا  
گفت حق دانم که این پرسش ترا  
ورنه تأدیب و عتابت کردمی  
لیکه میخواهی که در افعال ما  
تا از آن واقف کنی مر عام را  
قادصاً سائل شدی در کاشفی  
زانکه نیم علم آمد این سؤال  
هم سؤال از علم خیزد هم جواب  
هم ضلال از علم خیزد هم هدی  
پس بفرمودش خدا ای ذولباب<sup>۲</sup>

تا تو خود هم وادھی انصافِ این  
خوشها یش یافت خوبی و نظام  
پس ندا از غیب در گوشش رسید  
چون کمالی یافت آنرا می‌بری  
که در اینجا دانه هست و کاه هست  
کاه در انبار گندم هم تباہ  
فرق واجب میکند در بیختن  
نور این شمع از کجا افروختی؟  
گفت پس تمیز چون بود مرا؟  
روحهای تیره گلنک هست  
در یکی در است و در دیگر شبه<sup>۱</sup>  
همچنانک اظهار گندمها زکاه  
تا نماند گنج حکمتها نهان

موسیا تخمی بکار اندر زمین  
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام  
دان بگرفت و مرو آنرا می‌برید  
که چرا کشتی کنی و پروری  
گفت یا رب زان کنم ویران و پست  
دانه لایق نیست در انبار کاه  
نیست حکمت این دو را آمیختن  
گفت این دانش ز که آموختی  
گفت تمیزم تو دادی ای خدا  
در خلائق روحهای پاکی هست  
این صدفها نیست در یک مرتبه  
واجب است اظهار<sup>۲</sup> این نیک و تباہ  
بهار اظهار است این خلق جهان

حکایت ۱۷۴

## شاهزاده و عجوزه

باطن و ظاهر مزین از هنر  
صافی عالم بر آن شه گشت درد  
که نماند از تف آتش اشک او  
که نمی یابید در وی آه راه  
عمر مانده بود شه بیدار شد

پادشاهی داشت یک بُرنا پسر  
خواب دید او کان پسر نا گه بمرد  
خشک شد از تاب آتش مشک او  
آنچنان پسر شد زدود و درد شاه  
خواست مردن قالیش بیکار شد

۱- سکسیاهی که چندان قیمتی ندارد. ۲- روشن کردن، نشان دادن

که ندیده بود اندر عمر خویش  
بس مطوق<sup>۱</sup> آمد این جان و بدن  
وز دم شادی بمیرد اینت لاغ<sup>۲</sup>  
این مطوق شکل جای خنده است  
تا بگردد زین تزوج نسل رو  
فرخ<sup>۳</sup> او گرددز بعد باز باز  
نی ز نسل پادشاهی طالحی<sup>۴</sup>  
این خبر در گوش خاتونان رسید  
شرط کفویت<sup>۵</sup> بود در عقل و نقل  
تا بیندی پور مارا برگدا  
کو غنی<sup>۶</sup> القلب از داد خداست  
یا نشار گوهر و دینار ریز  
باقی غمها خدا از وی بمیرد  
از نژاد صالحی خوش جوهری  
چهره اش تابان تر از خورشید<sup>۷</sup> چاشت  
کز نکوئی می نگنجد در بیان  
عاشق شهزاده با حسن و جود  
که بر دzan رشك سحر بابلی  
تا عروس و آن عروسی را بهشت  
گشت بر شهزاده ناگه رهنسی  
گشت آن شهزاده مدهوش و نزار

شادی آمد ز بیداریش بیش  
که زشادی خواست هم فانی شدن  
از دم غم می بمیرد این چراغ  
در میان این دو مرگ او زنده است  
پس عروسی خواست باید بهر او  
گر رود سوی فنا این باز باز  
دختری خواهم ز نسل صالحی  
شاه چون با صالحی خویشی گزید  
مادر شهزاده گفت از نقص عقل  
تو زُسج<sup>۸</sup> و بخل خواهی وز دها<sup>۹</sup>  
گفت صالح را کدا گفتن خطاست  
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز  
گفت روهر که غم دین برگزید  
غالب آمد شاه و دادش دختری  
در ملاحت خود نظیر خود نداشت  
حسن دختر این خصالش آنچنان  
از قضا کمپیر کی<sup>۱۰</sup> جادو که بود  
جادوی کردش عجوزه کابلی  
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت  
یک سیه دیوی و کابولی زنی  
آن سیه روئی خبیثی نابکار

۱- گردن بسته، مقید ۲- شوخی و ریختند ۳- چوجه ۴- بدکار ۵- برایری، همسری  
۶- لامت و بغل ۷- زیرکی ۸- پیروز فرتوت

نه خرد هشت آن ملک را نه ضمیر  
 بوسه جایش نعل کفشن گنده پیر  
 تا ز کاهش نیم جانی هانده بود  
 او ز سکر سحر از خود بی خبر  
 وین پسر بر گریه شان خندان شده  
 روز و شب میکرد قربان و زکات  
 عشق کمپیرک همی شد بیشتر  
 چاره اورا بعد از این لابه گریست  
 غیر حق بر ملک حق فرمان کراست  
 دستگیرش ای رحیم و ای ودود<sup>۱</sup>  
 ساحری استاد پیش آمد ز راه  
 که اسیر پیر زن گشت آن پسر  
 بی نظیر و ایمن از مثل و دُوی  
 گفت اینک آمدم درمان رفت  
 جز من داهی<sup>۲</sup> رسیده زان کران  
 نک بر ارم من ز سحر او دمار  
 تا نماند شاهزاده زرد رو  
 پهلوی دیوار هست اسپید گور  
 تا بینی قدرت و صنع خدا  
 زبده را گویم رها کردم فضول

این نود ساله عجوز گنده پیر  
 تا بسالی بود شهزاده اسیر  
 صحبت کمپیر او را می درود  
 دیگران از ضعف وی با درد سر  
 این جهان بر شاه چون زندان شده  
 شاه بس بیچاره شد در برد و مات  
 زانکه هر چاره که میکرد آن پدر  
 پس یقین گشتش که مطلق آن سریست  
 سجده میکردا و که هم فرمان تراست  
 لیک این مسکین همی سوزد چو عود  
 تا ز یارب یارب و افغان شاه  
 کو شنیده بود از دور این خبر  
 کان عجوزه بود اندی جادوی  
 گفت شاهش کاین پسر از دست رفت  
 نیست همتا زال را زین ساحران  
 چون کف موسی باصر کرد گار  
 آمدم تا بر گشایم سحر او  
 سوی گورستان برو وقت سحور  
 سوی قبله بازکاو<sup>۳</sup> آن جای را  
 بس دراز است این حکایت تو ملول

۱- از الگاب حضرت حق بمعنای بسیار دوست دارند.

گور را آن شاه آن دم برگشود  
صد گره بربسته بر یک تار مو  
پس ز محنث پور شه را راه داد  
سوی تخت شاه با صد امتحان  
در بغل کرده پسر ییغ و کفن  
وان عروس نا امید بسی مراد  
ای عجب آن روز دوز امروز روز  
که 'جلاب' قند بد پیش سگان  
دوی و خوی زشت با مالک سپرد  
کر من او عقل و بصر چون در ربود  
که همی زد بس ملیحان راه حسن  
تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد  
تا که خلق از غشی او پر جوش گشت  
اندک اندک فهم گشتش نیک و بد  
کی پسر یاد آر آن یار کهن  
تا بدین حد بیوفا و مرّ مباش  
وا رهیدم از چه دارالغرور  
سوی نور حق ز زظمت روی تافت

سوی گورستان برفت آن شاه زود  
جادویها دید پنهان اندر او  
آن گره های گران را برگشاد  
آن پسر یا خویش آمد شد دوان  
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن  
شاه آین بست و اهل شهر شاد  
عالم از سر زنده گشت و پر فروز  
یک عروسی کرد شاه او را چنان  
جادوی کمپیر از غصه بمرد  
شاهزاده در تعجب مانده بود  
نو عروسی دید همچون ماه حسن  
گشت بیهوش و برو اندر قناد  
سه شب روز او زخود بیهوش گشت  
از گلاب و از علاج آمد بخود  
بعد سالی گفت شاهنش در سخن  
یاد آور زان ضجیع<sup>۱</sup> وزان فراش  
گفت رو من یافتم دارالسرور  
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت

## حکایت ۱۷۵

## زاهد و قحطی

بود او خندان و گریان جمله رهط<sup>۲</sup>

همچنان کان زاهد اندر سال قحط

۱- گلاب ۲- همچوایه ۳- گروه مردم

پس بگفتندش چه جای خنده است  
رحمت ازما چشم خود بر دوخته است  
کشت و باع و رز سیه استاده است  
خلق میمیرند زین قحط و عذاب  
بر مسلمانان نمی آری تو رحم  
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است  
گفت در چشم شما قحط است این  
من همی بینم بهر دشت و مکان  
خوشها در موج از باد صبا  
زآزمون<sup>۱</sup> من دست در وی میزنس  
یار فرعون<sup>۲</sup> تبید ای قوم دون  
یار موسی<sup>۳</sup> خرد گردید زود

قحط بیخ مؤمنان بر کنده است  
زاقتاب تیز صحرا سوخته است  
در زمین نم نیست نی بالا نه پست  
ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب  
مؤمنان خویشند و یکتن شحم و لحم  
گردم صلح است یاخود ملحمه است  
پیش چشم چون بهشت است این زمین  
خوشها انبه<sup>۴</sup> رسیده تا میان  
در بیابان سبز تر از گندما<sup>۵</sup>  
دست و چشم خویش را چون بر کنم  
زان نماید مر شمارا نیل خون  
تاماند خون و بینید آب رود<sup>۶</sup>

## ۲۰ تمثیل

## مصلحت جفای پدر

آن پدر در چشم تو سگ نمیشود  
که چنان رحمت نظر را سگ نماست  
چون که اخوان را حسودی بود و خشم  
آن سگی شد، گشت بابا یار تفت

از پدر بر تو جفایی چون رود  
آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست  
گرگ میدیدند یوسف را بچشم  
با پدر چون صلح کردی خشم رفت

۱- میدان جنگ ۴- انبوه ۳- تره ، نوعی سبزی ۵- اشاره /  
بمعجزه موسی که آب نیل را بخون تبدیل کرد.

۶- برای امتحان

حکایت ۱۷۶

فرزندان عزیز<sup>۱</sup>

آمده پرسان ز احوال پدر  
پس پدرشان پیش آمد ناگهان  
از عزیز ما عجب داری خبر؟  
بعد نومیدی ز بیرون میرسد  
آن یکی خوش شد چو این مژده شنید  
وان دگر بشناخت بیهوش او فتاد  
که در افتادیم در کان شکر

همچو پوران عزیز اندر گذر  
کشته ایشان پیر و باشان جوان  
پس پرسیدند از او کای رهگذر  
که کسی مان<sup>۲</sup> گفت کامروز آن سند<sup>۳</sup>  
گفت آری بعد من خواهد رسید  
بانگ میزد کای مبشر باش شاد  
که چه جای مژده است ای خیره سر

حکایت ۱۷۷

اشتر و اشتر<sup>۴</sup>

که خورد از بهر نور چشم خمار  
چونکه با او جمع شد در آخری  
در گریوه راه و در بازار و کو  
در سر آیم هر زمانی از شکوه  
یا مگر خود جان پاکت دولتیست  
پوز و زانو زان خطاط پر خون کنم  
وز مکاری هرزمان زخمی خورم

چشم اشتر زان بود بس نور بار  
اشتری را دید روزی استری  
گفت من بسیار می افسم برو  
خاصه از بالای که تا زیر کوه  
کم همی افتی تو در رو بهر چیست  
در سر آیم هردم و زانو زنم  
کش شود پلان و رختم بر سرم

۱- از پیغمبران که پامرحق صد سال خفته بود و باز بیدار شد . ۲- کسی مارا  
مورد اعتناد ۴- راه دشوار گز

کم فتی در رو و کم بینی زمی<sup>۱</sup>  
در میان ما و تو بس فرقه است  
بینش عالی امان است از گزند  
هر گو و هموار را من توه توه  
هستی اندر حسن حیوانی گرو  
تو ضعیف و هسم ضعیفت پیشوا  
دیگر آنکه خلقت من اظهرا است  
نی ز اولاد زنا واهل ضلال  
تیرکث پرد چوکث باشد کمان  
این بگفت و چشم کرد از اشک پر  
گفت ای بگزیده رب العباد  
در پذیری تو مرا در بندگی  
دو که دستی تو ز آفات زمن  
کز بد اصلی نیاید جز جحود<sup>۲</sup>  
آرد اقرار و شود او توبه جو  
در فکنده خود بیخت سرمدی

ای شتر تو که مثال مؤمنی  
گفت گرچه هر سعادت از خداست  
سر بلند من دو چشم من بلند  
از سر که من بینم پای کوه  
نیست اندر چشم تو آن نور رو  
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا  
دیگر آنکه چشم من روشن تر است  
زانکه من هستم ز اولاد حال  
تو ز اولاد زنائی بی گمان  
گفت استر راست گفتی ای شتر  
 ساعتی بگریست در پایش فتاد  
چه زیان دارد گر از فرخندگی  
گفت چون اقرار کردی پیش من  
خوی بد در ذات تو اصلی نبود  
آن بد عاریتی باشد که او  
رو که اکنون دست در دولت زدی

## حکایت ۱۷۸

## قبطی و سبطی

من شنیدم که در آمد قبطی<sup>۳</sup>  
از عطش اندر وثاق<sup>۴</sup> سبطی<sup>۵</sup>  
گشته ام امروز حاجتمند تو

۱- زمین ۲- انکار ۳- مردم مصر و متبعان فرعون ۴- اطاق، حجره ۵- اتباع موسی

تا که آب نیل ما را کرد خون  
پیش قبطی خون شد آب از چشم بند  
از پی ادب ار خود یا بدرگی  
تا خورد از آبت این یار کهن  
پاس دارم ای دو چشم روشنم  
بر دهان بنها و نیمی را بخورد  
که بخور تو هم، شد آن خون سیاه  
قبطی اندر خشم و اندر تاب شد  
بعد از آن گفتش که ای صمصم<sup>۱</sup> زفت  
گفت اینرا آن خورد کو متّقی است  
صلح کن با مه بین مهتاب را  
از سیاهی دل ندارم آن دهن  
زشت را در بزم خوبان جا شود  
کای خدای عالم جهر<sup>۲</sup> و نهفت  
عاجز امر تواند و مستمند  
هم دعا و هم اجابت از تو است  
از دل قبطی بجست و غرّه ای<sup>۳</sup>  
تا بیرم زود زنیار کهن  
بحر دیدم در گرفتم کیل کیل  
گفت رو شد آبهای پیش حیر  
تا بمحشر تشنگی ناید مرا

زانکه موسی جادوی کرد و فسون  
سبطیان زو آب صافی میخورند  
قبطیان نک می مرنند از تشنگی  
بهر خود یک طاس را پر آب کن  
گفت ای جان وجهان خدمت کنم  
طاس را از نیل او پرآب کرد  
طاس را کثر کرد سوی آب خواه  
باز آن سو کرد کثر خون آب شد  
ساعتمی بشست تا خشم برفت  
ای برادر این گره را چاره چیست  
قوم موسی شو بخورد این آب را  
گفت قبطی تو دعایی کن که من  
که بود که قفل این دل واشود  
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت  
سبطی و قبطی همه بنده تواند  
جز تو پیش کی بر آرد بنده دست  
در دعا بود او که ناگه نعره ای  
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن  
من بیوی آب رفتم سوی سیل  
طاس آوردش که اکنون آب گیر  
شربتی خوردم ز الله اشتری<sup>۴</sup>

حكایت ۱۷۹

## اسکندر و کوه قاف

دید که را کز زمّرد بسود صاف  
 ماند حیران اندر آن خلق بسیط  
 که پیش عظم<sup>۱</sup> تو باز ایستند  
 مثل من نبوند در فر و بها  
 بر عروقِم بسته اطراف جهان  
 گوید او من بر جهانم عرق را  
 که بدان رگ متصل بوده است شهر  
 ساکنم وز روی فعل اندر تگم<sup>۲</sup>  
 زلزله هست از بخارات زمین  
 زامر حق است و از آن کوه گران  
 چونکه کوه قاف در<sup>۳</sup> نطق سفت  
 از صفات حق بکن با من بیان  
 که بیان بر وی تواند برد دست  
 بر نویسد بر صحایف زان خبر  
 از عجیب‌های حق ای حیر<sup>۴</sup> نکو  
 کوههای برف پر کردست شاه  
 می‌رسد در هر زمان بر فشن مدد  
 می‌رساند برف سردی بر ثری

رفت ذوالفرنین سوی کوه قاف  
 گرد عالم حلقه کرده او محیط  
 گفت تو کوهی دگرها چیستند  
 گفت رگهای منند آن کوهها  
 من بهر شهری رگی دارم نهان  
 حق چو خواهد زلزله شهری، مرا  
 پس بجنیانم من آن رگ را بقهر  
 چون بگوید بس، شود ساکن رگم  
 نزد آن کس که نداند عقلش این  
 این بخارات زمین نبود بدان  
 چونش ناطق یافت ذوالفرنین گفت  
 کای سخنگوی خبیر راز دان  
 گفت روکان وصف از آن هایل ترست  
 یا قلم را زهره باشد که بسر  
 گفت کمتر داستانی باز گو  
 گفت اینک دشت سیصد ساله راه  
 کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد  
 کوه برفی می‌زند بر دیگری

۱- بزرگی ۲- در حرکتم ۳- لقب دانشمندان قوم یهود و اصطلاحاً بمعنای دانشمند.

کوه برفی میزند برس کوه برف  
گر نبودی این چنین وادی شها  
پس تو حیران باش بی لا و بلی  
چون ز فهم این عجایب کودنی  
ور بگوئی نی زند نی گردنت  
پس همین حیران و واله باش و بس

دعبید ز انبار بی حد و شگرف  
تف دوزخ محو کردی مر مرا  
تا ز رحمت پیشت آید محمولی  
گر بلی گویی تکلف میکنی  
قهر بر بند بدان نی روزن  
تا در آید نصر حق از پیش و پس

حکایت ۱۸۰

### جبriel و حضرت رسول

که چنانکه صورت تست ای خلیل  
تا بینم مر تو را نظاره وار  
حس ضعیف است و تنک سخت آیدت  
تا چه حد حس نازک است و بی مدد  
هیبی که که شود زو مند کی<sup>۱</sup>  
از مهابت گشت بیهش مصطفی  
جبriel آمد در آغوشش کشید  
شمع از پروانه کی بیهوش شد  
این تغییر آن تن باشد بدان  
تا ابد مدهوش ماند جبرئیل  
وز مقام جبرئیل و از حدن  
گفت رو رو که حریف تو نیم  
گفت رو زین پس مرا دستور نیست

مصطفی میگفت پیش جبرئیل  
مر مرا بنمانو محسوس آشکار  
گفت نتوانی و طاقت نبودت  
گفت بنما تا بینند این جسد  
چونکه کردا الحاج ، بنمود اند کی  
شهپری بگرفته شرق و غرب را  
چون زیم و ترس بیهوشش بدید  
آفتاب از ذره کی مدهوش شد  
جسم احمد را تعلق بدد بدان  
احمد ار بگشاید آن پر جلیل  
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش  
گفت او راهین بیاندر پی ام  
باز گفتا کز پیم آی و مایست

باز گفت او را بیا ای پرده سوز  
من باوج خود نرفستم هنوز  
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من  
گر زنم پری بسوزد پر من

## حکایت ۱۸۱

## مورچگان و صفحه مکدوپ

گفت با موری دگر این راز هم  
همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد  
وین قلم در فعل فرع است و اثر  
کاصبع لاغر ز زورش نقش بست  
مهتر موران فطن<sup>۱</sup> بوداند کی  
کان بخواب و مرگ گردد بی خبر  
جز بعقل و جان نجند نقشها  
مورکی بر کاغذی دید او قلم  
که عجایب نقشها آن کلک کرد  
گفت آن مور اصبع<sup>۲</sup> است آن پیشه ور  
کفت آن مور سوم کز بازوست  
همچنین میرفت بالا تا یکی  
گفت کز صورت مبینید این هنر  
صورت آمد چون لباس و چون عصا



the first time in my life I have been so lucky as  
to get a good specimen of the bird. It was  
a small bird with a black cap,  
black back and  
breast, white wings,  
white belly, and  
black tail feathers.  
It was about 10 inches long.

## دفتر پنجم



## فڑای آیمان

وقت شام ایشان بمسجد آمدند  
 ای تو مهمان دار سکان افق  
 هین بیفسان برسر ما فضل و نور  
 دستگیر جمله شاهان و عباد  
 که شما پُر از من و خوی منید  
 در میان بُد یاک شکم زفت عتید<sup>۱</sup>  
 ماند در مسجد چو اندر جام درد  
 هفت بُز بُد شیرده اندر رمه  
 بهر دوشیدن برای وقت خوان  
 خورد آن بوقحط عوج ابن غز  
 که همه در شیر بُز طامع بُند  
 قسم هجده آدمی تنها بخورد  
 پس کنیزک از غضب در را بیست  
 که از او بُد خشمگین و دردمند  
 بس تقاضا آمد و درد شکم  
 دست بردر چون نهاد او بسته یافت  
 نوع نوع و خود نشد آن بند باز

کافران مهمان بیغمبر شدند  
 کامدیم ای شاه ما اینجا قنق<sup>۱</sup>  
 بینواییم و رسیده ما ز دور  
 رو بیاران کرد آن سلطان راد  
 گفت ای یاران من قسمت کنید  
 هر یکی یاری یکی مهمان گزید  
 جسم ضخمی داشت کس او را نبرد  
 مصطفی برداش چو واماند از همه  
 که مقیم خانه بودندی بزان  
 نان و آش و شیر آن هر هفت بُز  
 جمله اهل بیت خشم آلو شدند  
 معده طبلی خوار همچون طبل کرد  
 وقت خفتن رفت و در حجره نشست  
 از برون زنجیر در را در فگند  
 گبر را از نیمشب تا صبحدم  
 از فراش خویش سوی در شتافت  
 در گشادن حیله کرد آن حیله ساز

ماند او حیران و بی درمان و دنگ  
خویشتن در خواب در ویرانه دید  
شد بخواب اندر هم آنجا منظرش  
او چنان محتاج اندر دم برید  
پر حدث<sup>۱</sup> دیوانه شد از اضطراب  
از چنین رسایی بی خاک پوش  
که خورم زان سان و زین سان میریم  
همچو جان کافران در قعر گور  
تا درآید از گشادن بانگ در  
تا نبیند هیچکس او را چنان  
باز شد آن در، رهید از درد و غم  
صبح آن گمراه را او راه داد  
تا نگردد شرمسار آن مبتلا  
تا نبیند درگشا را پشت و رو  
از ویش پوشید دامان خدا  
نرم نرمک از کمین بیرون جهید  
قصاصاً آورد در ییش رسول  
خنده ای زد رحمةً للعالمین  
تا بشویم جمله را با دست خویش  
جان ما و جسم ما قربان تو را  
کاردست است این نه کار جان و دل

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ  
حیله ای کرد و بخواب اندر خزید  
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش  
خویش در ویرانه خالی چو دید  
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب  
ز اندرون او برآمد صد خروش  
گفت خوابم بدتر از بیداریم  
بانگ میزد وائبورا<sup>۲</sup> وائبور  
منتظر که کی شود این شب بسر  
تا گریزد او چو تیری از کمان  
قصه بسیار است، کوتاه میکنم  
مصطفی صبح آمد و در را گشاد  
در گشاد و گشت پنهان مصفی  
تا برون آید رود گستانخ او  
یا نهان شد در پس دیوار یا  
چونکه کافر باب را بگشاده دید  
جامه خواب پر حدث را یک فضول  
که چنین کردست مهمانت بین  
که بیاور مطهره<sup>۳</sup> اینجا بیش  
هز کسی میجست کز بهر خدا  
ما بشویم این حدث را، تو بهل

۱- آفتابه، ظرف آب

۲- ثبور بمعنی دای است.

۳- کنافت، مدفوع

که درین شستن بخویشم حکمتی است  
تا پدید آید که این اسرار چیست  
خاص ز امر حق نه تقلید و ریا  
یا او<sup>۱</sup> دید آنرا و گشت او بیقرار  
هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم  
حرس اژدره است نی چیزی است خرد  
در وثاق مصطفی وان حال دید  
خوش همی شوید که دورش چشم بد  
اندر او شوری گریبان را درید  
کله را میکوفت بر دیوار و در  
شد روان و رحم کرد آن مهترش  
گبر گویان ایه‌النّاس احذر وا<sup>۲</sup>  
شمار است از تو این جزو مهین  
مصطفی اش در کنار خود کشید  
دیده اش بگشاد و داد اشناختش  
تا نگرید طفل کی جو شد لب<sup>۳</sup>  
ماند از الطاف آن شه در عجب  
کای شهید حق شهادت عرضه کن  
سیرم از هستی در آن هامون شوم  
عرضه کرد ایمان و پسدرفت آن فتی  
که شب دیگر تو شو مهمان ما

گفت آن دانم و لیک این ساعتی است  
منتظر بودند کاین قول نبیست  
او بجذب میشست آن احداث را  
کافرک را هیکلی بد یادگار  
گفت آن حیره که شب جا داشتم  
گرچه شرمن بود شرمش حرص برد  
از پی هیکل شتاب اندرا دوید  
کان یادالله آن حدث را هم بخود  
هیکلش از یاد رفت و شد پدید  
میزد او دو دست را بر رو و سر  
آنچنانکه خون زینی و سرش  
نعره‌ها زد خلق گردآمد براو  
سجده میکرد او که ای کل زمین  
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید  
ساکتش کرد و بسی بنواختش  
تا نگرید ابرکی خندد چمن  
این سخن پایان ندارد، آن عرب  
آب بر رو زد درآمد در سخن  
تا گواهی بدھم و بیرون شوم  
این سخن پایان ندارد، مصطفی  
گشت مؤمن گفت او را مصطفی

هر کجا باشم بهر جا که روم  
شیر یک بز نیمه خورد و بست لب  
گفت گشتم سیر واله بی نفاق  
سیر تر گشتم از آنکه دوش من  
پرشد این قندیل زین یک قطره زیست<sup>۱</sup>  
قدر پشه می خورد این پیلن  
ازدها از قوت موری سیر شد  
ای قناعت کرده از ایمان بقول

گفت والله تا ابد ضیف توام  
کشت مهمان رسول آن شب عرب  
کرد الحاحش بخور شیر و رُقاد  
این تکلف نیست نی ناموس و فن  
در عجب ماندند جمله اهل بیت  
فجوجه<sup>۲</sup> افتاد اندر مردو زن:  
حرص و وهم کافری سرزیر شد  
ذات ایمان نعمت ولو تیست هول

## حکایت ۱۸۳

## محبত هرب

اشک می بارید و می گفت از کرب<sup>۳</sup>  
زین سپس من چون توانم بی تو زیست  
نوحه و زاری<sup>۴</sup> تو از بهر کیست؟  
نک همی میرد میان راه او  
شیر نسر بود او نه سگ ای پهلوان  
نیکخو و با وفا و مهر بان  
دزد را نزدیک من نگذاشتی  
گفت جو عالکب زارش کرده است  
صابران را لطف حق بخشید عوض  
چیست اندر دستت این ابان پر؟

<sup>۴</sup>- مرا رعایت می کرد.

آن سگی می مرد و گریان آن عرب  
هین چه سازم مرمرا تدبیر چیست  
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست  
گفت در ملکم سگی بد نیک خو  
روز صیادم بد و شب پاسبان  
تیز چشم و خصم گیر و دزد ران  
صید می کردي و پاسم داشتی<sup>۵</sup>  
گفت رنجش چیست زخمی خورده است؟  
گفت صبری کن بر این رنج و حرض<sup>۶</sup>  
بعد از آن گفتش که ای سالار حرّ

<sup>۱</sup>- روغن    <sup>۲</sup>- پچ پچ    <sup>۳</sup>- درد واندوه    <sup>۵</sup>- بیماری

میکشم از بهر قوت این بدن  
گفت تا این حد ندارم مهروداد  
لیک هست آب دو دیده رایگان  
که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

گفت نان و زاد و لوت دوش من  
گفت چون ندهی بدین سگ نان وزاد؟  
دست ناید بی درم در راه نان  
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک

## حکایت ۱۸۴

## فلدوی جان

یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت  
بیدریغ از بیخ چون بر میکنی؟  
بر کنی اندازیش اندر و حل؟  
حافظان در طی مصحف می نهند  
از پر تو باد بیزن میکنند  
بعد از آن در نوحه آمد میگریست  
هر که آنجا بود بور گریهش فکند  
بی جوابی شد پشیمان میگریست  
او ز غم پر بود شورانیدمش  
اندر آن هر قطره مدرج صد جواب  
تا بدانی هر نکوئی را خطاب  
که تو رنگ و بوی را هستی گرو  
سوی من آید بی این باله  
بهر این پر هانهد هر سوم دام

پر خود میکند طاؤس بدمشت  
گفت طاؤسا چنین پر و سنی  
خود دلت چون میدهد تا این حل  
هر پرت را از عزیزی و پسند  
بهر تحریک هوای سودمند  
چون شنید آن پند در روی بنگریست  
نوحه و گریه دراز و دردمند  
وانکه میپرسید پر کندن زچیست  
کز فضولی من چرا پرسیدمش  
میچکید از چشم تر بر خاک آب  
 بشنو اکنون تو ز طاؤس آن جواب  
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو  
آن نمی بینی که هر سو صد بلا  
ای بسا صیاد بیرحمت مدام

تیر سوی من کشد اندر هوا  
زین قضا و زین بلا وزین فتن  
تا <sup>بوم</sup><sup>۱</sup> ایمن در این کهسار و تیه<sup>۲</sup>  
تا نیندازد بدامم هر کلک<sup>۳</sup>  
جان بماند باقی و تن ابر<sup>۴</sup> است  
عجب آرد معجبان<sup>۵</sup> را صد بلا

چند تیر انداز بهر بالها  
چون ندارم زور ضبط خویشن  
آن به آید که شوم زشت و کریه  
بر کنم پرهای خود را یک بیک  
نژد من جان بهتر از بال و پر است  
این سلاح عجب من شد ای فتی

## نمیشل ۲۱

**آکل و مأکول**

گربه فرصت یافت اورا در ربد  
در شکار خود ز صیادی دگر  
آکل و مأکول ای جان هوشدار

هرگزکی اندر شکار کرم بود  
آکل و مأکول بود و بی خبر  
زانکه توهم لقمه ای هم لقمه خوار

## حکایت ۱۸۵

**آهو در طویله خران**

اندر آخُر کردش او بی زینهار  
حبس آهو کرد چون استمگران  
او بیش آن خران شب کاه ریخت  
کاه را میخورد خوشتر از شکر  
گه زدود و گرد که میتابفت رو

آهوی را کرد صیادی شکار  
آخُری را پر زگاوان و خران  
آهو از وحشت بهر سو میگریخت  
از مجاعات<sup>۶</sup> و اشتها هر گاو و خر  
گاه آهو میرمید از سو بسو

۴- ناقص ، ناتمام ۵- خودپستندی

۱- باشم ۲- بیابان ۳- شوم و پلید  
۶- خودپستنان ۷- گرسنگی

آن عقوبت را چو مرگ ک انگاشتند  
در شکنجه بود در اصطبل خر  
در یکی حّقه معذب پشک<sup>۱</sup> و مشک  
طبع شاهان دارد و میران خموش  
گوهر آوردست تا ارزان دهد  
بر سریر شاه شو گو متکی  
پس برسم دعوت آهو را بخواند  
اشتهایم نیست هستم ناتوان  
یا ز ناموس احترازی میکنی  
که از آن اجزای تو زنده و نوست  
در زلال روضه ها آسوده ام  
کی رود آن طبع و خوی مستطاب  
ور لباسم کنه گردد من نوم  
با هزاران ناز و نخوت خورده ام  
در غربی بس توان گفتن گزاف  
منتی بر عود و عنبر می نهد  
بر خر سرگین پرست آن شد حرام  
مشک چون عرضه کنم با این فریق<sup>۲</sup>

۲- مسخره کردی ۳- انس و الفت گرفته

هر که را با ضد خود بگداشتند  
روزها آن آهوي خوش ناف نر  
مضطرب در نزع چون ماهی زخشک  
یک خرش گفتی که ها این بوالوحش  
وان دگرسخر زدی<sup>۳</sup> کز جزر و مد  
وان خری گفتی که با این ناز کی  
وان خری شد تخمه وز خوردن بماند  
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان  
گفت میدانم که نازی میکنی  
گفت او با خود که این طعمه توست  
من الیف<sup>۴</sup> مرغزاری بوده ام  
گر قضا افکند ما را در عذاب  
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم  
سبل و لاله و سپرغم<sup>۵</sup> نیز هم  
گفت آری لاف می زن لاف لاف  
گفت نافم خود گواهی میدهد  
لیک آنرا که شنود؟ صاحب مشام  
خر کمیز<sup>۶</sup> خر بیوید بر طریق

۱- سرگین آهو و گوسپند و بز و شتر و مانند آنها  
۴- ریحان ۵- شاش ۶- دسته ، گروه

۲۲ تمثیل

### خواپ دیدن عزیز مصر

آن عزیز مصر میدیدی بخواب  
چون که چشم غیب را شد فتح باب  
خوردشان آن هفت گاو لاغری  
ورنه گلوان را نبودندی خوران

آن عزیز مصر میدیدی بخواب  
هفت گاو فربه بس پروری  
در درون شیران بدنده آن لاغران

حکایت ۱۸۶

### بو و گلر سبزوار

در قتال سبزوار<sup>۱</sup> پر پناه  
اسپهش افتاد در قتل عدو  
حلقه مان در گوش کن وابخش جان  
تا نیاریدم ابوبکری به پیش  
کز چنین شهری ابوبکری مخواه  
یا کلوخ خشک اندر جوبار  
تا نیاریدم ابوبکر ارمغان  
تا بزر<sup>۲</sup> و سیم حیران بیستم  
کاندرين ویرانه بوبکری کجاست؟  
یک ابوبکر نزاری یافتند  
در یکی گوشہ خرابه پر حرض<sup>۳</sup>  
چون بدیدندش بگفتندش شتاب

شد محمد آلپ<sup>۴</sup> الخ خوارزمشاه  
تنگشان آورد لشکر های او  
سجده آوردند پیشش کلامان  
گفت نرهانید از من جان خویش  
پس جوال زر کشیدندش برآه  
کی بود بوبکر اندر سبزوار  
رو بتایید از زر و گفت ای معان  
هیچ سودی نیست، کودک نیستم  
منهیان<sup>۵</sup> انگیختند از چب و راست  
بعد سه روز و سه شب کاشتافتد  
رهگذر بود و بمانده از مرض  
خفته بد او در یکی کنج خراب

۱- سبزوار از شهرهایی بود که مرکز تسبیح بشمار می رفت ویدن جهت در آن کسی بنام ابوبکر پیدا نمی شد.

۲- جاصون ، خبردهنده ۳- مرض ، بیماری

کز تو خواهد شهر ما از قتل رست  
خود بپای خود بمقصد رقمه‌ی  
سوی شهر دوستان می‌راندمی  
بر کتف بوبکر را برداشتند  
می‌کشیدندش که تا بیند نشان  
اندر اینجا ضایع است و ممتحق

خیز که سلطان ترا طالب شدست  
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی  
اندرین دشمن کده کی ماندمی ؟  
تحته مرده کشان بفراشتند  
سوی خوار مشاه حمالان کشان  
سبزوار است این جهان و مرد حق

## نمیل ۲۳

## شهوت پرست

ای خلیل حق چرا کشته خروس ؟  
تا مسیح گردم اورا مو بمو  
زان شراب زهر ناک ژاژ مست

چند گویی همچو زاغ پر نحوس  
گفت فرمان حکمت فرمان بگو  
شهوتی است او و بس شهوت پرست

## حکایت ۱۸۷

## گفتگوی شیطان با پروردگار

دام زقی خواهم این اشکار را  
که بدین تانی خلابق را ربود  
شد ترجیده و ترش همچون ترنج  
کرد آن پس مانده را ، حق پیشکش  
گفت زین افزون ده ای نعم المعنی

گفت ابلیس لعین دادار را  
زر و سیم و گله اسیش نمود  
گفت شاباش و ترش آویخت لنج  
پس زرو گوهر ز معدنهای خوش  
کیم این دام دگر را ای لعین

چرب و شیرین و شرابات شمین<sup>۱</sup>  
 گفت یا رب بیش از این خواهم مدد  
 تا که مستانت که نر<sup>۲</sup> و پر دلند  
 تا بدین دام و رسنها هوا  
 دام دیگر خواهم ای سلطان تخت  
 خمر و چنگ آورد و در پیشنهاد  
 سوی اضلال ازل پیغام کرد  
 دام محکم د که تا گردد تمام  
 در کمند آرم کشممان کشن کشان  
 چون که خوبی زفان با او نمود  
 پس زد انگشتگ برقص اندر فتاد  
 چون بدید آن چشمهای پر خمار  
 وان صفائ عارض آن دلبران  
 روی و خال و ابرو ولب چون عقیق  
 قد چون سرو خرامان در چمن  
 چونکه دید آن غنج برجست او سبک  
 عالمی شد واله و حیران و دنگ

دادش و بس جامه ابریشمین  
 تا بیندمشان بحبل من مسد<sup>۳</sup>  
 مرد وار این بندها را بسکلنده  
 مرد تو گردد ز نامردان جدا  
 دام مرد انداز وحیلت ساز سخت  
 نیم خنده زد بدان شد نیم شاد  
 که بر آر از قعر بحر فتنه گرد  
 و افکنم در کام ایشان چون لجام  
 تا که نتوانند سر پیچند از آن  
 که ز عقل و صبر مردان می فزود  
 که بده زوت رسیدم بر مراد  
 که کند عقل و خرد را در خمار<sup>۴</sup>  
 که بسوزد چون سپند این دل بر آن  
 گوییا حق تافت از پرده رقیق<sup>۵</sup>  
 خد همچون یاسمين و نسترن  
 چون تجلی حق از پرده تنک  
 زان کرشم وزان دل نیک شنگ

## تمثیل ۲۴

## مهتاب بجای گرباس

ساحران مهتاب پیمایند زود	پیش بازار گان و زر گیرند سود
۱- خوشبو	۲- رسман بافته شده
۳- پرده	۴- نازک
۵- گونه	

سیم از کف رفته و کرباس هیچ  
که از او مهتاب پیموده خریم  
ساحرانه او ز نور ماهتاب  
سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی

سیم بر بایند زین گون پیچ پیچ  
این جهان جادوست ما آن تاجریم  
گر کند کرباس پانصد گز شتاب  
چون ستد او سیم عمرت ای رهی

## تمثیل ۲۵

**گسی گه سبد نان پر سر دارد و از گرسنگی هینالد**

تو همی خواهی لب نان در بدر  
دو در دل زن چرا بر هر دری؟  
غافل از خود زین و آن تو آب جو  
وز عطش وز جوع گشتستی خراب

یک سبد پر نان تورا بر فرق سر  
در سر خود پیچ و هل<sup>۱</sup> خیره سری  
تا بزانویی میان آب<sup>۲</sup> جو  
بر سرت نان است و پایت اندر آب

## حکایت ۱۸۸

**هدیه پیغمبری**

از همه پیغمبران فاضلترم  
کاین همی گوید رسولم از الله  
کاین چه مکراتست و چه تزویر و چه فخر<sup>۳</sup>  
کای گروه کور و نادان و فضول  
یخبر اینجا رسیدید از عمی<sup>۴</sup>  
یخبر از راه و از منزل بدید  
یخبر از راه و از بسلا و پست  
از ورای پنج و شش تا پنج و شش<sup>۵</sup>

آن یکی میگفت من پیغمبرم  
گردنش بستند و بردنش بشاه  
خلق بر وی جمع چون مور و ملنح  
داد ایشان را جواب آن خوش رسول  
این ندانستید ای قوم از قضا  
همچو طفل خفته اینجا آمدید  
از منازل خقته بگذشتید و مست  
ما ببیداری روان گشتم خوش

۴- پنج حسن و شش جهت

۱- واگذار، رهائی ۲- دام ۳- کوری

تا نگوید جنس او هیچ این سخن  
که بیک سیلی بمیرد آن نحیف  
شه لطیفی بود و نرمی ورد وی  
که کجا داری معاش و ملتاجا<sup>۱</sup>  
آمدۀ زانجسا در این دارالسلام  
خانه کی کردست ماهی در زمین  
که چه خوردی و چه داری چاشت ساز؟  
کی کنیمی دعوی پیغمبری  
یا چه حاصل دارد آن کس که نبی است؟  
یا چه دولت ماند کو واصل نشد  
هم کم از وحی دل زنبور نیست  
خانه وحیش پر از حلوا شده است

شاه را گفتند اشکنجهش بکن  
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف  
مردمان را دور کرد از گرد وی  
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا  
گفت ای شه هستم از دارالسلام  
نی مرا خانهست و نی یک همنشین  
پادشاهش گفت بهر لاغ<sup>۲</sup> باز  
گفت اگر ناسم بُدی خشک و طری<sup>۳</sup>  
شاه پرسیدش که باری وحی چیست؟  
گفت آن خود چیست کو حاصل نشد  
گیرم این وحی نبی گنجور نیست  
چون که او حی الرب الی النحل<sup>۴</sup> آمدست

## حکایت ۱۸۹

## عاشق پاگباز

میشم برد از خدمت واز کار خود  
تیرها خوردم در این رزم و سنان  
بر من از عشقت بسی ناکام رفت  
هیچ شامم با سروسامان نیافت  
او بتصیلش یسایک میشم برد  
بس درستی<sup>۵</sup> محبت صد شهد وود

آن یکی عاشق بپیش بیار خود  
کز برای تو چنین کردم چنان  
مال رفت و زور رفت و نام رفت  
هیچ صباح خفته بـا خندان نیافت  
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد  
نز برای هنّتی بـل مینمود<sup>۶</sup>

۱- پناهگاه ۲- تمسخر، ریشخند ۳- تازه و مرطوب ۴- زنبور عسل و مراد ازاو  
حی الرب الی النحل اشاره با آیه ۶۸ از سوره نحل در قرآن است ۵- نشان می داد

این زمان ارشاد کن<sup>۱</sup> تو یار نیک  
بر خط تو پا و سر بنها دام  
گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک  
آن نکردی، آنچه کردی فرعه است  
گفت اصلش مردن است و نیستی است  
هان بمیر ار یار جان بازنده ای  
نام نیکوی تو ماند تا قیام  
آه سردی بر کشید از جان و تن  
همچو گل در باخت سر خندان و شاد

بعد گریه گفت اینها رفت لیک  
هر چه فرمایی بجان استاده ام  
گفت معشوق اینهمه کردی ولیک  
کانچه اصل اصل عشق است و ولاست  
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست  
اینه همه کردی نمردی زنده ای  
گر بمیری زندگی یابی تمام  
چون شنود آن عاشق با خویشن  
هم در آن دم شد دراز و جان بداد

حکایت ۱۹۰

## گریه در نماز

گر کسی گرید بنو حه در نماز  
یا نمازش جایز و کامل بود  
بنگری تا که چه دید او که گریست  
یا ندامت از گناهی در نماز  
زانکه آن آب تو دفع آتش است  
قرب یابد در ره حق لامحال  
ریسمان بگست و هم بشکست دوک  
که دل وجاش ز ماتم کرد درد  
زانکه با اغیار دارد دل گرو

آن یکی پرسید از مقنی براز  
آن نماز او عجب باطل شود  
گفت آب دیده نامش بهر چیست  
گر ز شوق حق کند گریه دراز  
یا ز خوف حق بود گریه خوش است  
بیشکی گردد نماز او کمال  
ور ز رنج تن بدان گریه و ز سوگ  
ور فغان از ماتم فرزند کرد  
می نیزد آن نماز او دو جو

پس نمازش بی شکی باطل شود  
زانکه ترک تن بود اصل نماز  
حاسل آنکه تا بدانی ای کیا<sup>۱</sup>  
گریه او نیز بی حاسل بود  
ترک خویش و ترک فرزند از نیاز  
کز بکاً فرق است بیحد تا بکا

## حکایت ۱۹۱

## تقلید گریه

پیر اندر گریه بود و در نفیر  
گشت گریان آب در چشمش دوید  
گریه میدید وز موجب بی خبر  
از پیاش آمد مرید خاص تفت  
بر وفاق<sup>۲</sup> گریه شیخ نظر  
گرچه در تقلید هستی مستفید  
من چو او بگریستم کاین منکری است  
نیست همچون گریه آن مؤتمن  
هست زین گریه بدان راه دراز

یک مریدی اندر آمد پیش پیر  
شیخ را چون دید گریان آن مرید  
او مقلد وار همچون مرد کر  
چون بسی بگریست خدمت کردورفت  
گفت ای گریان چو ابر بی خبر  
الله الله الله ای وافی مرید  
تا نگویی دیدم آن شه میگریست  
گریهای کز جهل و تقلید است وطن  
تو قیاس گریه بر گریه مساز

## تئیل ۲۶

## طوطی و آینه

عکس خود را پیش او آورده رو  
حرف میگوید ادیب خوش بیان  
گفت آن طوطی است کاندر آینه است  
بیخبر از مکر آن گرگ کهن

طوطی در آینه میبینند او  
در پس آینه آن است نهان  
طوطیک پنداشته کاین گفت پست  
پس ز جنس خویش آموزد سخن

۱- بزرگ ، سرور ۲- گریه ۳- همراهی

حکایت ۱۹۲

## لاف جاهلان

در رهی ماده سگی بُد حامله  
سگ بچه اندر شکم بُد ناپدید  
سگ بچه اندر شکم چون زد ندا  
حیرت او دمبدم می‌گشت بیش  
جز ز درگاه خدا عزّ و جلّ  
در چله واماندهام از ذکر تو  
کان مثالی دان ز لاف جاهلان  
نه شکار انگیز ونه شب پاسبان  
ذذنا دیده که منع او شود  
آن یکی میدید خواب اندر چله  
ناگهان آواز سگ بچگان شنید  
پس عجب آمد ورا آن باانگها  
چون بجست از واقعه آمد بخویش  
در چله کس نی که گردد عقده حل  
گفت یارب زین شکال<sup>۱</sup> و گفتگو  
آمدش آواز هاتف در زمان  
باانگ سگ اندر شکم باشد زیان  
گرگ نادیده که دفع او بود

حکایت ۱۹۳

## حسادت اهل ضروان

عقل كامل داشت و پایان دانی  
شهره اندر صدقه و خلق حسن  
آمدندی مستمندان سوی او  
هم ز گندم<sup>۲</sup> چون شدی از که جدا  
نان شدی عشر دگر دادی ز نان  
عشر هم دادی وی از دوشاب<sup>۳</sup> نیز  
بـود مرد صالحی ربائی  
در ده ضروان بنزدیک یمن  
کعبه درویش بودی کوی او  
هم ز خوشہ عشر دادی بی ریا  
آرد گشتی عشر دادی هم از آن  
از عنبر عشری بددادی وز مویز<sup>۴</sup>

هم ز حلوا عشر و از پالوده هم  
 عشر هر دخلی فرو نگذاشتی  
 بس وصیتها که کردی هر زمان  
 الله الله قسم مسکین بعد من  
 تا بماند بر شما کشت و ثمار  
 دخلها و میوه ها جمله ز غیب  
 در محل دخل اگر خرجی کنی  
 ترک اغلب دخل را در کشتزار  
 بیشتر کارد خورد زان اند کی  
 کفشهگر هم آنچه افزایید زنان  
 این زمین و سختیان پرده است و بس  
 رزق از وی جو، مجو از زید و عمر

می فرو نگذاشتی از بیش و کم  
 چار باره دادی آنچه کاشتی  
 جمع فرزندان خود را آن جوان  
 وا مگیریدش ز حرص خویشن  
 در پناه طاعت حق استوار  
 حق فرستادست بی تخمین ورب  
 در گـه سود است سودی بر زنی  
 باز کارد که وی است اصل ثمار  
 که ندارد او برویden شکی  
 میخرد چرم و ادیس<sup>۱</sup> و سختیان<sup>۲</sup>  
 اصل روزی از خدا دان هر نفس  
 مستی ازوی جو، مجوز بـنگ و خمر<sup>۳</sup>

## حکایت ۱۹۴

## خلفت آدم

از برای ابتلای خیر و شرّ  
 مشت خاکی از زمین بستان گرو  
 تا گزارد امر رب العالیین  
 خاک خود را در کشید و شد حذر  
 کز برای حرمت خلاق فرد

چونکه صانع خواست ایجاد بشر  
 جبرئیل صدق را فرمود رو  
 او میان بست و بیامد بر زمین  
 دست سوی خاک برد آن مؤتمر<sup>۴</sup>  
 پس زبان بگشاد خاک ولا به کرد

۱- میوه ها، حاصل ها ۲- چرم خوب ۳- پوست بزد باغی شده ۴- شراب ۰- فرمان برند

دو، بتاب از من عنان خنگ<sup>۱</sup> رخش  
بهر الله هل<sup>۲</sup> مرا و در گذر  
بست آن سوگندها بر وی سبیل  
باز گشت و گفت یا رب<sup>۳</sup> العباد  
لیک از آنچه رفت تو دانا تری  
هفت گردون باز ماند از مسیر  
رحمت عام است و احسان و داد  
ورنه آسان است نقل مشت<sup>۴</sup> گل  
مشت خاکی در ربا از وی دلیر  
دست کرد او تا که برباید از آن  
گشت او لابه کنان واشک ریز  
با سرشک پر زخون سوگند داد  
که بکردن حامل عرش مجید<sup>۵</sup>  
بین که خون آلوده میگویم سخن  
گفت چون ریزم بریش<sup>۶</sup> او نمک  
از غرض خالی دو دست و آستین  
کرد خاک لابه گر نوحه و این  
گریه بسیار کرد آن روی زرد  
من نتائستم<sup>۷</sup> که آرم فاشنود  
که برو از خاک پر کن کف بیا

ترک من گو و برو جامن بیخش  
در کشا کشهای تکلیف و خطر  
معدن شرم و حیا بد جبرئیل  
بسکه لابه<sup>۸</sup> کردش و سوگند داد  
من نبودستم بکارت سر سری  
گفت نامی که ز هولش ای بصیر  
چون بنام تو مرا سوگند داد  
شرم آمد گشتم از نامت خجل  
گفت میکاییل را رو تو بزیر  
چونکه میکاییل شد تا خاکدان  
خاک لرزید و در آمد در گریز  
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد  
که بیزدان لطیف بی ندید<sup>۹</sup>  
که امامن ده مرا آزاد کن  
معدن رحم الله آمد ملک  
رفت میکاییل پیش رب<sup>۱۰</sup> دین  
گفت ای دانای سر<sup>۱۱</sup> و رب<sup>۱۲</sup> دین  
خاکم از زاری و نوحه پست کرد  
آب دیده پیش تو با قدر بود  
گفت اسرافیل را یزدان ما

۱- اسب سفید ۲- بگذار مرا ۳- النماش و خواهش ۴- بیمانند، بیهمتا ۵- ترا حامل  
عرش کرد ۶- زخم و جراحت ۷- نتوانستم

باز آغازید خاکستان خنین<sup>۱</sup>  
 که زدههای تو جان یابد موات<sup>۲</sup>  
 که مدار این قهر را بر من حلال  
 گفت عذر و ماجرا نزد الله  
 که بیین آن خاک پر تخیل را  
 مشت خاکی را بیاور هین شتاب  
 سوی کڑۀ خاک بهر اقضا  
 داد سوگندش بسی سوگند خورد<sup>۳</sup>  
 رو بتایم ز امر او سرّ و عن<sup>۴</sup>  
 لیک حق قهری همی آموزدم  
 می نیارم کرد وهن و پیچ پیچ  
 امر او از جان من شیرین تر است  
 در دهان اژدها رو بهر او  
 یک کفی بربود از آن خاک کهن  
 تا بمکتب آن گریزان پای را  
 من تو را جلاد این خلقان کنم  
 چون فشارم خلق را در مرگ حلق  
 که مرا مبغوض و دشمن رو کنی  
 از تب و قولنج و سرسام<sup>۵</sup> و سنان  
 وز زکام و از جذام<sup>۶</sup> و از فواق<sup>۷</sup>

آمد اسرافیل هم سوی زمین  
 کای فرشته صور وای بحر حیات  
 که بحق ذات پاک نوالجلال  
 زود اسرافیل باز آمد بشاه  
 گفت یزدان زود عزراپیل را  
 آن ضعیف زال ظالم را بیاب  
 رفت عزراپیل سرهنگ قضا  
 خاک بر قانون نفیر آغاز کرد  
 گفت نتوانم بدین افسون که من  
 بر نفیر تو جگر می سوزدم  
 خود من آن امر سنی<sup>۸</sup> را هیچ هیچ  
 گوش من از غیر گفت او کر است  
 احمقانه از سنان رحمت مجو  
 خاک را مشغول کرد اندر سخن  
 برد تا حق تربت بی رای را  
 گفت یزدان که بعلم روشنم  
 گفت یا رب<sup>۹</sup> دشمنم گیرند خلق  
 تو روا داری خداوند سنی  
 گفت اسبابی پدید آرم عیان  
 از صداع<sup>۱۰</sup> و ماشترا<sup>۱۱</sup> و از خناق<sup>۱۲</sup>

۱- ناله و آواز جانسوز    ۲- مردگان    ۳- پنهان و آشکار    ۴- گرانها، عزیز    ۵- التهاب  
 پرده مفزکه امروز بدان منزبت گویند.    ۶- سردرد    ۷- بیماری که پوست بدن جوش می زند  
 ۸- التهاب گلو (دیفتری)    ۹- خوره    ۱۰- سکمه

تا بگردانم نظر هاشان ز تو در مرضها و سباهای سه تو

حکایت ۱۹۵

## رفع بلا

ابر پُر آتش جدا شد از سما  
ابر میغیرید رخ میریخت رنگ  
که پدید آمد ز بالا آن کرب<sup>۱</sup>  
از جحود<sup>۲</sup> و حقد<sup>۳</sup> آن قوم عنود<sup>۴</sup>  
در تضرع آمدند ولا به ها  
سر برنه جانب صحرا شدند  
تا همه ناله و نفیر افراختند  
خاک میکردند بر سر آن نفر  
رحم آمد بر سر آن قوم لد<sup>۵</sup>  
اندک اندک ابر واگشتن گرفت  
گریه کن تا بی دهان خندان شوی

قوم یونس را چو پیدا شد بلا  
برق می انداخت میسوزید سنگ  
جملگان بر بامها بودند شب  
چونکه یونس از میانشان رفته بود  
لیک چون دیدند آثار بلا  
جملگان از بامها زیر آمدند  
مادران بچگان برون انداختند  
از نماز شام تا وقت سحر  
جملگی آوازها بکرفة شد  
بعد نومیدی و آه ناشکفت  
با تضرع باش تا شادان شوی

نمیل ۲۲

## طهام خدا

در فتی<sup>۶</sup> در لوت<sup>۷</sup> و در قوت شریف  
میروی پاک و سبک همچون پری  
چار میخ معده آهنجه<sup>۸</sup> کند

وارهی زین روزی ریزه کثیف  
گر هزاران رطل لوتیش میخوری  
که نه حبس باد و قولنجت کند

۴— دشمن کینه ورز ۵— بدخواه

۱— بلاها و فتنه ها ۲— انکار ۳— کینه  
۶— درافتی ۷— غذا ۸— قصد و آهنج

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ  
در خوری پر گیرد آروغت<sup>۱</sup> دماغ  
کم خوری خوی بد و خشکی و دق<sup>۲</sup>  
پر خوری شد تخمه را تن مستحق  
از طعام الله و قوت خوشگوار  
بر چنان دریا چو کشتنی شو سوار  
بایش در روزه شکیبا و مُصرّ<sup>۳</sup>  
دمبدم قوت خدارا منتظر

حکایت ۱۹۶

### ایگاش مر گک در جهان نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان  
گر نبودی پای مر گک اندر میان  
آن دگر گفت ار نبودی مر گک هیچ  
که نیرزیدی جهان پیچ پیچ  
خرمنی بودی بدلش افراشته  
مهمل و ناکوفته بگذاشته  
مر گک را تو زندگی پنداشته  
تخم را در شوره خاکی کاشته

حکایت ۱۹۷

### گنجینه ایاز

آن ایاز از زیر کسی انگیخته  
پوستین و چارقش<sup>۴</sup> آویخته  
میرود هر روز در حجره خلا<sup>۵</sup>  
چارقت این است منگر در علا<sup>۶</sup>  
شاه را گفتند او را حجره ایست  
اندر آنجا زر<sup>۷</sup> و سیم و خمره است  
راه می ندهد کسی را اندر او  
بسه میدارد همیشه آن در او  
شاه فرمود ای عجب آن بنده را  
چیست خود پنهان و پوشیده ز ما  
پس اشارت کرد میری را که رو  
نیمشب بگشا و اندر حجره شو  
سر او را بر ندیمان فاش کن<sup>۸</sup>

۱- بادگلو ۲- اصرار گننده ۳- پای افزار صحرائشیان ۴- بلندی  
۵- هرچه پیدا کردی متعلق بتو

از لئیمی سیم و زر پنهان کند  
وانگه او گندم نمای جوپروش  
در گشاد حجره او رای زد  
جانب حجره روایه شادمان  
هربکسی همیان زر در کش<sup>۱</sup> کنیم  
از عقیق و لعل گوی و از گهـر  
طالب گنج زر و خمره شدند  
با دو صد فرهنگ و داش چند کس  
نعره عقل آن زمان پنهان شده  
باز کردند آن زمان آن چند کس  
همچو اندر دوغ گندیده هوام<sup>۲</sup>  
چارق بدریده بود و پوستین  
چارق اینجا جز پی روپوش نیست<sup>۳</sup>  
امتحان کن حفره و کاریز را  
حفره ها کردند و گو<sup>۴</sup>های عمیق  
کنده ها را باز می‌اباشند  
همچنین کردند از جهل و عمیق  
تا از این گرداب جان بیرون برند  
دستها بر سر زنان همچون زنان  
پر ز گرد و روی زرد و شرمدار  
که بغلتان از زر و همیان تهی است

با چنین اکرام و لطف بی عدد  
مینماید او وفا و عشق و جوش  
نیمشب آن میر با سی معتمد  
مشعله بر کرده چندین پهلوان  
کامر سلطان است بر حجره زنیم  
آن یکی میگفت هی چه جای زر  
آن امینان بر در حجره شدند  
قبل را بر میگشادند از هوس  
حرص غالب بود و زر چون جان شده  
حجره را با حرص و صد گونه هوس  
اندر افتادند در هم ز از دحام  
بنگریدند از یسار و از یمین  
جمله گفتند این مکان بی نوش نیست  
هین بیاور سیخهای تیز را  
هر طرف گندند و جستند آن فریق  
زان سگالش شرم هم میداشتند  
باز در دیوار ها سوراخهـا  
جمله در حیرت که چه عذر آورند  
عاقبت نومید دست و لب گزان  
باز گردیدند سوی شهریار  
شاهـاـصـد<sup>۵</sup> گفت هین احوال چیست

۱- وجود چارق اینجا فقط برای مخفی کردن حقیقت است

۲- حشرات ۳- ۴- گودال ۵- از روی قصد

فر شادی در رخ و رخسار کو  
همچو سایه پیش مه ساجد شدند  
پیش شه رفتند با تیغ و کفن  
هر یکی میگفت کای شاه جهان  
ور بیخشی هست انعام و نوال<sup>۱</sup>  
من نخواهم کرد هست آن ایاز  
زخم بر دگهای آن نیکو پی است  
ای ایاز پاک با صد احتراز  
در کف جوشت نیابم یک دغل  
ورنه من آن چار قسم و آن پوستین  
با وجود آفتاب اختر فناست  
کی چنین تخم ملامت کشته‌می

ور نهان کردید دینار و تسو<sup>۲</sup>  
آن امینان جمله در عذر آمدند  
عذر آن گرمی و لاف ما و من  
از خجالت جمله انگشتان گزان  
گر بریزی خون حلال است و حلال  
گفت شه نه این نواز و این گداز  
این جنایت بر تن و عرض<sup>۳</sup> وی است  
کن میان مجرمان حکم ای ایاز  
گر دو صد بارت بیجوشم در عمل  
گفت من دانم عطای تست این  
گفت ای شه جملگی فرمان تراست  
گرز دلق و پوستین بگذشتمی

حکایت ۱۹۸

### مجنون یا لیلی

اندر آمد ناگهان رنجوری‌ی  
تا پدید آمد بر آن مجنون خناق  
گفت چاره نیست هیچ از رگ زشن  
رگ زنی آمد بد آنجا نوون  
بانگ بر زد در زمان آن عشق خو  
گر بمیرم گو برو جسم کهن

جسم مجنون را ز رنج دوری‌ی  
خون بجوش آمد ز شعله اشتباق  
پس طبیب آمد بدارو کردنش  
رگ زدن باید برای دفع خون  
بازوش بست و گرفت آن نیش او  
مزد خود بستان و ترک فصد<sup>۴</sup> کن

۱- پول سیاه ۲- احسان و عطا ۳- آبرو

۴- رگ زدن ، خون‌گرفتن

چون نمیترسی تو از شیر عربین  
گرد بر گرد تو شب گرد آمده  
صبر من از کوه سنگین هست بیش  
عاشقم بر زخمها بر می تنم  
این صدف پر از صفات آن در است  
نیش را ناگاه بر لیلی زنی  
در میان لیلی و من فرق نیست  
ما یکی روحیم اندر دو بدن

کفت آخر از چه میترسی ازین  
نیش و خرس و یوز و هر گرگ و دده<sup>۱</sup>  
کفت مجنون من نمیترسم ز نیش  
نبلم<sup>۲</sup> بی زخم ناساید تنم  
یک از لیلی وجود من پر است  
رسم ای فصاد<sup>۳</sup> اگر فصدم کنی  
اند آن عقلی که در وی روشنی است  
ن کیم لیلی و لیلی کیست من

## حکایت ۱۹۹

## فنا در دوست

در صبحی کای فلان بن الفلان  
یا که خودرا ، راست گو یاذاالکرب<sup>۴</sup>  
که پرم من از تو از سر تا قدم  
در وجودم جز تو ای خوش کام نیست  
پر شود او از صفات آفتاب  
دوستی خود بود آن ای فقی

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان  
هر مرا تو دوست ر داری عجب  
ئفت من در تو چنان فانی شدم  
من از هستی<sup>۵</sup> من جز نام نیست  
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب  
داز آن گر دوست دارد خویش را

## حکایت ۲۰۰

## توبه نصوح

بُد ز دلاکی<sup>۶</sup> زن اورا فتوح

د مردی پیش از این نامش نصوح

۱- حیوان درنده ۲- شخصی که مرضی داشته باشد که از کوفتن و زدن به شود . ۳- رگ زن -  
ن گیر ۴- محنت جو ۵- آفتاب

مردی خود را همی کرد او نهان  
در دغا<sup>۱</sup> و حیله بس چالاک بود  
بو نبرد از حال و سر آن هوس  
لیک شهوت کامل و بیسدار بود  
مرد شهوانی و در غرّه شباب  
خوش همی مالید و میشست آن عشیق  
نفس کافر توبه اش را میدرید  
گفت ما را در دعایی یاد آر  
لیک چون حلم خدا پیدا نکرد<sup>۲</sup>  
زانکه دانی ایزدت توبه دهاد  
کار آن مسکین در آخر خوب گشت  
که رهانیدش ز نفرین و وبال  
گوهری از دختر شه یاوه گشت<sup>۳</sup>  
یاوه گشت و هر زنی در جستجو  
تا بجویند اویش در پیچ رخت  
دزد گوهر نیز هم رسوا نشد  
در دهان و گوش و اندر هر شکاف  
جستجو کردند در خوش صدف  
هر که هستند ار عیوز و گر نوید  
تا پدید آید گهر دانه شگفت  
روی زرد و لب کبود از خشیتی<sup>۴</sup>

بود روی او چو رخسار زنان  
او بحمام زنان دلاک بود  
سالها میکرد دلاکی و کس  
زانکه آواز و رخش زن وار بود  
چادر و سربند پوشیده و نقاب  
دختران خسروان را زین طریق  
توبه ها میکرد و پا در هیکشید  
رفت پیش عارفی آن زشت کار  
سر آن دانست آن آزاد مرد  
سست خندید و بگفت ای بد نهاد  
آن دعا از هفت گردون در گذشت  
یک سبب انگیخت صنع نوالجال  
اندر آن حمام پسر میکرد طشت  
گوهری از حلقه های گوش او  
پس در حمام را بستند سخت  
رختها جستند و آن پیدا نشد  
پس بجد جستن گرفتند از گزارف  
در شکاف فوق و تحت و هر طرف  
بانگ آمد که همه عریان شوید  
یک بیک را حاجبه جستن گرفت  
آن نصوح از نرس شد در خلوتی

۱- نیرنگ و حیله ۲- آشکار نکرد ۳- گم شد ۴- ترس

سخت میلر زید بر خود همچو برگ  
توبه ها و عذر ها بشکسته ام  
وه که جان من چه سختیها کشد  
یا مرا شیری بخوردی در چرا  
که زهر سوراخ مارم میگزد  
توبه کردم من زهر ناکردنی  
بانگ آمد از میان جست و جو  
گشت بیهوش آن زمان پریید روح  
هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد  
سر او با حق پیوست آن زمان  
موج رحمت آن زمان در جوش شد  
مزده ها آمد که اینک گم شده  
مزدگانی ده که گوهر یاقیم  
پرس شده حمام قد زال الحزن<sup>۱</sup>  
دید چشمش تابش صدر روز بیش  
بوسه میدادند بر دستش بسی  
لحم تو خوردیم<sup>۲</sup> اندر قیل و قال  
ورنه زانچم گفته شد هستم بتر  
دختر سلطان ما میخواند  
تا سرش شویی کنون ای پارسا

پیش چشم خویشتن میدید مرگ  
گفت یارب<sup>۳</sup> بارها برگشته ام  
ذوبت جستن اگر در من رسد  
کاشکی مادر نزادی مرمرا  
ای خدا آن کن که از تو میسزد  
گر مرا این بار ستاری<sup>۴</sup> کنی  
در میان یارب و یارب بُد او  
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح  
همچو دیواری شکسته در فقاد  
چونکه هوشش رفت از تن بی امان  
جان بحق پیوست چون بیهوش شد  
بعداز آن خوفی هلاک جان بُده  
یافت شد واندر فرح دریافتیم  
در غریبو و نعره و دستک زدن  
آن نصوح رفته باز آمد بخویش  
می حالی خواست از وی هر کسی  
بد گمان بر دیم مارا کن حال  
گفت بُد فضل خدای دادگر  
بعد از آن آمد کسی کز مرحمت  
دختر شاهت همی خواند بیا

۱- اشاره است بآیه قرآن که غیبت اشخاص گفتن بمتابه

۲- عیب پوشی ۲- اندوه بیان رسید.  
گوشت مرده ایشان را خوردن است.

جز تو دل‌کی نمیخواهد دلش  
گفت رو رو دست من بی کار شد  
وین نصوح تو کنون بیمار شد

حکایت ۴۰۱

## شیر و خر و رو به

پشت ریش اشکم تهی و لاغری  
روز تا شب بینوا و بسی پناه  
روز و شب خر بد در آن کور و کبود  
شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود  
خشته شد آن شیر و ماند از اصطیاد<sup>۱</sup>  
بینوا ماندند دد از چاشت خوار  
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند  
مر خری را بهر من صیاد شو  
روفسونش خوان فربیانش<sup>۲</sup> بیار  
زان فسونهایی که میدانی بگوی  
پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر  
من سبب باشم شما را در نوا  
از سرش بیرون کن و اینجا کشش  
حیله ها سازم ز عقلش بر کنم  
کار من دستان و از ره بردن است  
آن خر مسکین لاغر را بیافت  
پیش آن ساده دل درویش رفت

گازری بود و مر اورا یک خری  
در میان سنگلاخ بی گیاه  
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود  
آن حوالی نیستان و پیشه بود  
شیر را با پیل فر جنگ اوفتاد  
مدّتی واماند زان ضعف از شکار  
زانکه باقی خوار شیر ایشان بندند  
شیر یک رو به را فرمود رو  
گر خری یابی بگرد مرغزار  
یا خری یا گاو بهر من بجوى  
چون بیا بیم قوتی از لحم خر  
اند کی من میخورم باقی شما  
از فسون و از سخنهای خوش  
گفت رو به شیر را خدمت کنم  
حیله و افسونگری کار من است  
از سر که جانب جو میشتابفت  
پس سلام گرم کرد و پیش رفت

۱- شکار کردن ۲- اورا بفریب

در میان سنگلاخ و جای خشک  
قسمتم حق کرد و من زان شاکرم  
فرض باشد از برای امثال  
رزق کی آید برت ای ذوفنون  
ورنه بدھـ نان کسی کو داد جان  
کم کسی اندر تو گل ماهر است  
چون نداری در تو گل صبر ها  
شور و شر از طمع آید سوی جان  
از حریصی هیچکس سلطان نشد  
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار  
ور تو بشتابی دهد درد سرت  
دستها در جهـ زن جهد المقل<sup>۱</sup>  
می ندانم در دو عالم مکسبی  
زانکه در هر کسب دست برخداست  
وین دعا هست از تو گل برس آر  
فارغی از نقص دیع و از حراج  
مانده گشتند از سؤال و از جواب  
نهی لا تلقوا بایدی تهلهکه  
احمقی باشد جهان حق فراخ  
میچر آنجا سبزه گرد جویبار  
اشتر اندر سبزه ناییدا شود

گفت چونی اندر این صحrai خشک  
گفت خر گر در غمم گر در ارم<sup>۲</sup>  
گفت روبه جستن رزق حلال  
گر تو بنشینی بچاهی اندران  
گفت از ضعف تو گل باشد آن  
گفت روبه آن تو گل قادر است  
جهد کن و اندر طلب سعیی نما  
گفت خر معکوس میگوئی بدان  
از قناعت هیچکس بسی جان نشد  
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار  
گر تو نشتابی بیاید در برت  
گفت روبه این حکایتها بهل  
گفت من به از تو گل بر ربی  
خود تو گل بهترین کسبه است  
کای خدا کار مرا تو راست آر  
در تو گل هیچ نبود احتیاج  
بحشان بسیار شد اندر خطاب  
بعداز آن گفتش بدان در مهلهکه  
صبر در صحrai خشک و سنگلاخ  
نقل کن زینجا بسوی مرغزار  
خرم آن حیوان که او آنجا شود

۱- باغ بهشت ۲- کوشش شخص تهیست.

تو از آنجایی چرا زاری چنین  
دسته گل کو از برای ارمغان  
چون مقلد بُد فریب او بخورد  
که زبونش گشت با پانصد دلیل  
ریش خر بگرفت و پیش شیر برد  
دف زند که خربافت و خر برفت<sup>۱</sup>  
تا کند شیرش بحمله خرد و مرد  
تا بنزدیک آمدن صبری نکرد  
خود نبودش قوت و امکان حول  
تا پیای کوه تا زان نعل ریخت  
چون نکردی صبر در وقت وغا<sup>۲</sup>  
پس باندک حمله‌ای غالب شوی  
خود بدم از ضعف خود نادان و کور  
باز آوردن مسر او را هیسزد  
بر دل او از عمی<sup>۳</sup> مهری نهد  
از خری<sup>۴</sup> او نباشد این بعید  
تا پیوشد عقل او را غفلتی  
گفت خر از چون تو یاری الحذر  
که پیش اژدها بردى مرا  
که تو را در چشم آن شیری نمود

از خری او را نمیگفت ای لعین  
گر تو می‌آیی ز گلزار جنان  
خر دو سه حمله بروبه بحث کرد  
حرص خوردن آن چنان کردش ذلیل  
روبه اندر حیله پای خود فشد  
مطرب آن خانقه کو تا که تفت  
چونکه رو باهش بسوی مرج<sup>۵</sup> برد  
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد  
گنبدی کرد<sup>۶</sup> از بلندی شیر هول  
خر ز دورش دید بر گشت و گریخت  
گفت رو به شیر را کای شاه ما  
تا بنزدیک تو آید آن غوی<sup>۷</sup>  
گفت من پنداشتم بر جاست زور  
گر توانی بار دیگر از خرد  
گفت آری گر خدا یاری دهد  
پس فراموش شود هولی که دید  
رفت رو به گفت ای شه همتی  
پس بیامد زود رو به پیش خر  
نا جوانمردا چه کردم من ترا  
گفت رو به آن طلس سحر بود

۴— جست و خیز کردن

۴— جنگ و نبرد

۲— چمن

۱— اشاره به حکایت ۲۴

۵— گمراه ۶— کوری

که شب و روز اندر آنجا میچرم  
که چنان هولی اگر بینی هترس  
که بدم<sup>۱</sup> مستغرق دلسوزیت  
تا نبینم روی تو ای زشت خو  
این چنین سفری<sup>۲</sup> ندارد کرگدن  
جانورم، جان دارم اینرا کسی خرم  
طفل دیدی پیر گشته در زمان  
برگشا زین بستگی تو پای من  
عهد کردم نذر کردم ای معین  
زان دعا و زاری و ایمای من  
چون بدی در زیر پنجه شیر خر  
سوی من از مکر ای بئس القرين<sup>۳</sup>  
لیک تخیلات وهمی خرد نیست  
ور نه با تو نه غشی دارم نه غل<sup>۴</sup>  
لیک جوع الکب<sup>۵</sup> با خر بود جفت  
بس گلوها که بر د عشق رغيف<sup>۶</sup>  
عقابت هم از خری خبطی بکرد  
مرگ را بر احمقان آسان کند  
پاره پاره کردش آن شیر دلیر  
رفت سوی چشممه تا آبی خورد

ورنه من از تو بتن مسکین ترم  
من تو را خود خواستم گفتن بدرس  
لیک رفت از ياد علم آموزیت  
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو  
با کدامین روی می آیی بمن  
گر چه من ننگ خرانم یا خرم  
آنچه من دیدم زهول بی امان  
عهد کردم باخدا کای ذوالمن  
تا نوشم<sup>۷</sup> وسوسه کس بعد ازین  
حق گشاده کرد آن دم پای من  
ورنه اندر من رسیدی شیر نر  
باز بفرستادت آن شیر عرین  
گفت روبه صاف<sup>۸</sup> ما را درد نیست  
اینهمه وهم توست ای ساده دل  
خر بسی کوشید واو را دفع گفت  
غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف  
خر گر اوّل توبه و سوگند خورد  
حرص کور و احمق و نادان کند  
برد خر را روبهک تا پیش شیر  
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد<sup>۹</sup>

۱— بودم ۲— پوست ساغری و اینجا یعنی کرگدن با اندازه تو پررو نیست. ۳— گوش ندهم  
۴— همنشین بد ۵— کینه ۶— مرض گرسنگی ۷— گرده نان ۸— پادشاه وحوش

آن زمان چون فرصتی شد حاصلش  
جُست در خردل، نه دل بُد نه جگر  
که نباشد جانور را زین دو بدّا  
کی بدین جا آمدی بار دگر؟

روبه ک خورد آن جگر بند و دلش  
شیر چون واگشت از چشمہ بخور  
گفت رو به را جگر کو؟ دل چه شد؟  
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر

حکایت ۲۰۲

### خر هقا و اسبان شاهی

در نصیحت گفت روزی ای پسر  
گشته از محنت دو تا چون چنبری  
عاشق و جویان روز مرگ خویش  
در عقب زخمی<sup>\*</sup> و سیخی آهنسی  
کاشنای صاحب خر بود مرد  
کزچه این خر گشت دوتا همچودا؟  
که نمی بابد خود این بسته دهن  
تا شود در آخرور شه زورمند  
در میان آخرور سلطانش بست  
با نوا و فربه و خوب و جدید  
که بوقت وجو بهنگام آمده  
پوز بالا کرد کای رب مجید  
از چه زار و پشت ریش و لاغرم؟  
آرزو مندم بمردن دمبدم

یک حکایت یاد دارم از پدر  
بود سقایی مر او را یک خری  
پشتش از بار گران صد جای ریش<sup>\*</sup>  
جو کجا از کاه خشک او سیرنی  
میرآ خر دید او را رحم کرد  
پس سلامش کرد و پرسیدش زحال  
گفت از درویشی و تقصیر من  
گفت بسپارش بمن تو روز چند  
خر بد و بسپرد و آن رحمت پرست  
خر ز هر سو مرکب تازی بدید  
زیر پاشان روفته<sup>\*</sup> آبی زده  
خارش و مالش مر اسبان را بدید  
نه که مخلوق توام گیرم خرم  
شب ز درد پشت و از جوع شکم

من چه مخصوصم بتعذیب و بلا؟  
 تازیان را وقت زین و کار شد  
 رفت پیکانها در ایشان سو بسو  
 اندر آخور جمله اقتاده ستان<sup>۳</sup>  
 نعلبندان ایستاده بر قطار  
 تا برون آرند پیکانها ز ریش  
 من بفتر و عافیت دارم رضا  
 هر که خواهد عافیت، دنیا بهشت<sup>۴</sup>

حال این اسبان چنین خوش با نوا  
 ناگهان آوازه پیکار شد  
 زخمهای تیر خوردند از عدو  
 از غزا<sup>۱</sup> باز آمدند آن تازیان<sup>۲</sup>  
 پایهاشان بسته محکم با نوار  
 میشکافیدند تنهاشان بنیش  
 آن خر آنرا دید و می گفت ای خدا  
 زان نوا بیزارم وزین زخم زشت

## ۲۰۳ حکایت

## امتحان تو گل

که یقین آید بجان رزق از خدا  
 پیش تو آید دوان از عشق تو  
 در بیابان نزد کوهی خفت تفت  
 تا قوى گردد مرا در رزق ظن<sup>۵</sup>  
 سوی کوه، آن ممتحن<sup>۶</sup> را خفته دید  
 در بیابان از ره واژ شهر دور  
 می نترسد هیچ از گرگ و عدو  
 قاصدا<sup>۷</sup> چیزی نگفت آن ارجمند  
 و انکرد از امتحان هم او بصر

آن یکی زاهد شنید از مصطفی  
 گر بخواهی ور نخواهی رزق تو  
 از برای امتحان این مرد رفت  
 که بیسم رزق می آید بمن  
 کاروانی راه گم کرد و کشید  
 گفت این مردان طرف چونست عور  
 ای عجیب مرده است یا زنده که او  
 آمدند و دست بروی میزدند  
 هم نجنبید و نجنبانید سر

۱- جنگ ۲- اسبان تازی ۴- بگذاشت، ترک کرد ۵- آزماینده

۶- مخصوصاً واژ روی قصد ۷- برپشت اقتاده

۶- مخصوصاً واژ روی قصد

از مجاعت<sup>۱</sup> سکته اندر وی فتاد  
 تا بیزندش بحلقوم و بکام  
 تا بداند صدق آن میعاد مرد  
 وز مجاعت هالک مرگ و فناست  
 بسته دندانهاش را بشکافتند  
 میفرشدند اندر او نان پاره‌ها  
 راز میدانی و نازی میکنی  
 رزق سوی صابران خوش میرود  
 گفت کردم امتحان رزق من  
 هست حق<sup>۲</sup> و نیست در وی هیچ ریب<sup>۳</sup>

پس بگفتند این ضعیف بی مراد  
 نان بیاورند و در دیگی طعام  
 پس بقصاصد<sup>۴</sup> مرد دندان سخت کرد  
 رحشان آمد که این بس بینواست  
 کارد آوردنده و قوم اشتافتند  
 ریختند اندر دهائش شوربا  
 گفت ای دل گرچه خود تن میزني  
 امتحان زاین بیشتر خود چون بود  
 بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن  
 هرچه گفت است آن رسول پاک جیب

## تمثیل ۲۸

## شتر و حمام

از کجا می‌آیی ای اقبال پی؟  
 گفت خود پیداست از زانوی تو

آن یکی پرسید اشتر را که هی  
 گفت از حمام گرم کوی تو

## حکایت ۴۰۴

## قرس از بی تمیز آن

زرد روی ولب کبود و رنگ ریخت  
 که همی لرزد تو را چون پیر دست  
 رنگ رخساره چنین چون ریختی؟

آن یکی در خانه‌ای در می گریخت  
 صاحب خانه بگفتش خیر هست  
 واقعه چون است چون بگریختی؟

خر همی گیرند امروز از برون  
چون نه ای خر، رو، ترا زین چیست غم  
گر خرم گیرند هم نبود شکفت  
جدّ جدّ، تمیز هم بر خاسته است  
صاحب خر را بجای خر بردند  
خر نه ای، ای عیسی دوران متسر

گفت بهر سخراه<sup>۱</sup> شاه حرون<sup>۲</sup>  
گفت میگیرند خر ای جانِ عم<sup>۳</sup>  
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت  
بهر خر گیری بر آوردند دست  
چونکه بی تمیزیانه‌ان سرورند  
آدمی باش و ز خر گیران متسر

## حکایت ۴۰۵

## شیخ محمد سر رزی

بُد محمد نام و کنیت سَرَرَزی  
هفت سال او دایم اندر مطلبی  
لیک مقصودش جمال شاه بود  
گفت بنما یا فتاد من بزیر  
ور فرو افتی نمیری، نکشمت  
در میان عمق آبی او قتاد  
از فراق مرگ برخود گریه کرد  
آن فسی موتی حیاتی<sup>۴</sup> میزدی<sup>۵</sup>  
طرفه بانگی از درای سر<sup>۶</sup> و چهر<sup>۷</sup>  
چه کنم در شهر از خدمت بگو؟  
خویش را سازی توچون عبّاس دبس<sup>۸</sup>

راهدی در غزنی از دانش هزی  
بود افطارش سر رز هر شبی  
بس عجایب دید از شاه وجود  
بر سر که رفت آن از خویش سیر  
گفت نامد مهلت آن مکرمت  
او فرو افکند خود را از وداد<sup>۹</sup>  
چون نمرد از نکس<sup>۱۰</sup> آن جان سیر مرد  
موت را از غیب میکرد او کدی<sup>۱۱</sup>  
بانگ آمد رو ز صحراء سوی شهر  
گفت ای دانای رازم مو بمو  
گفت خدمت آنکه بهر ذل<sup>۱۲</sup> نفس

۱- بیگاری ۲- سرکش ۳- دوستی، محبت ۴- نگونساری ۵- کدالی  
۶- زندگی من در مرک من است. ۷- نهان و آشکار ۸- هیاس دوس از گذاشان معروف

پس بـدرـوـیـشـان مـسـکـین مـیـرـسان  
گـفـتـ سـمـعـاـ طـاعـةـ اـیـ جـانـ پـنـاهـ  
شـهـرـ غـزـنـیـنـ گـشـتـ اـزـ روـیـشـ هـنـیـرـ  
اوـ درـ آـمـدـ اـزـ رـهـ دـزـدـیـدـ ،ـ تـفتـ  
قـصـرـ هـاـ اـزـ بـهـرـ اوـ آـرـاسـتـنـدـ  
جـزـ بـخـوارـیـ وـ گـدـایـیـ نـامـدـ  
درـ بـدـرـ گـرـدـمـ بـکـفـ زـبـیـلـ منـ  
تاـ گـداـ باـشـمـ گـداـ باـشـمـ گـداـ  
جـزـ طـرـیـقـ خـسـ گـدـایـانـ نـسـپـرـمـ  
تاـ سـقطـهـاـ بـشـنـوـمـ اـزـ خـاصـ وـ عـامـ  
شـیـءـ اللـهـ ۱ـ خـواـجـهـ تـوـفـیـقـیـتـ هـستـ  
شـیـءـ اللـهـ شـیـءـ اللـهـ کـارـ اوـ  
بـهـرـ کـدـیـهـ ۲ـ رـفـتـ درـ قـصـرـ اـمـیرـ  
خـالـقـ جـانـ مـیـ بـجـوـیدـ تـایـ نـانـ  
گـوـیـمـتـ چـیـزـیـ ،ـ مـنـهـ نـامـ شـحـیـحـ ۳ـ  
تـاـکـیـ وـ تـاـ چـنـدـ باـ رـزـقـ دـوـ توـ  
کـهـ بـرـوزـیـ اـنـدـرـ آـیـیـ چـارـ بـارـ  
مـنـ نـدـیـدـمـ نـرـ گـداـ مـانـدـ توـ  
ایـنـ چـهـ عـبـاسـیـ ۴ـ زـشتـ آـورـدـهـ اـیـ  
هـیـچـ مـلـحـدـ رـاـ مـبـادـ اـیـنـ نـفـسـ نـحـسـ

۴ـ بـرـروـ ۶ـ بـخـیـلـ ۰ـ مـخـفـفـ

مـدـّتـیـ اـزـ اـغـنـیـاـ زـرـ مـیـ سـتـانـ  
خـدـمـتـ اـیـنـ اـسـتـ تـاـ یـاـکـ چـنـدـ مـاهـ  
روـ بشـهـرـ آـورـدـ آـنـ فـرـمـانـ پـذـیرـ  
ازـ فـرـحـ خـلـقـیـ باـسـتـقـبـالـ رـفـتـ  
جمـلـهـ اـعـیـانـ وـ مـهـاـنـ بـرـخـاستـنـدـ  
گـفـتـ مـنـ اـزـ خـوـدـ نـمـایـیـ نـامـدـ  
نـیـسـتـ بـرـ عـزـمـ قـالـ وـ قـیـلـ مـنـ  
بنـدـهـ فـرـمـاـنـ کـهـ اـمـرـ اـسـتـ اـزـ خـدـاـ  
درـ گـدـایـیـ لـفـظـ نـادرـ نـاـورـمـ  
تاـ شـوـمـ غـرـقـ مـذـلـتـ مـنـ تـمـامـ  
شـیـخـ بـرـ مـیـگـشـتـ وـ زـبـیـلـیـ بـدـسـتـ  
بـرـتـ اـزـ کـرـسـیـ وـ عـرـشـ اـسـرـارـ اوـ  
شـیـخـ رـوـزـیـ چـارـکـرـتـ ۵ـ چـونـ فـقـیـرـ  
درـ کـفـشـ زـبـیـلـ ،ـ شـیـءـ اللـهـ زـنـانـ  
چـونـ اـمـیرـ دـیدـ گـفـتـشـ کـایـ وـقـیـحـ ۶ـ  
ایـ خـسـ بـیـ شـرـمـ چـنـدـ اـیـنـ جـسـتـجـوـ  
ایـنـ چـهـ سـغـرـیـ ۷ـ وـ چـهـ روـیـسـتـ وـ چـهـ کـارـ  
کـیـسـتـ اـیـنـجـاـ شـیـخـ اـنـدـرـ بـنـدـ توـ  
حـرـمـتـ وـ آـبـ ۸ـ گـدـایـانـ بـرـدـهـاـیـ  
غـاشـیـهـ بـرـ دـوـشـ توـ عـبـاسـ دـبـسـ

۱ـ چـیـزـیـ بـرـاهـ خـداـ ۲ـ مـرـتبـهـ ۳ـ گـدـایـ  
سـاغـرـیـ بـعـنـیـ اـیـنـ چـهـ روـیـسـتـ ۹ـ ۷ـ آـبـرـوـ

ز آتشم آگه نه ای چندین مجوش  
اشکم نان خواره را بدریدمی  
در بیابان خورده‌ام من بر گ رز  
سبز گشته بود این رنگ تنم  
اشک غلطان بر رخ او جای جای  
عشق هر دم طرفه دیگری میزد  
گشته گریان هم امیر و هم فقیر  
گفت میر او را که خیز ای ارجمند  
گرچه استحقاق داری صد چنین  
که بدست خویش چیزی بر گزین  
مانع آن بُد کان عطا صادق نبود  
شیخ را هر صدق می‌نامد بچشم  
که گدايانه برو چیزی بخواه  
بعد از آن امر آمدش از کردگار  
ما بدادیمت زغیب این دستگاه  
دست درزیس حصیرت کن بر آر  
در کف تو خاک گردد زر ، بده  
داد یزدان را تو بیش از بیش دان  
از برای روی پوش چشم بد  
ده بدست سائل بشکسته پشت  
هر که خواهد گوهر مکنون بده

گفت امیرا بnde فرمان خموش  
بهـر نان در خویش حرص ار دیدمی  
هفت سال از سوز عشق جسم پز  
تا ز بر گ خشک و تازه خوردنم  
این بگفت و گریه در شد های های  
صدق او هم بر ضمیر میر زد  
دو برو آورده هر دو در نفیر  
 ساعتی بسیار چون بگریستند  
هر چه خواهی از خزینه بر گزین  
گفت دستوری ندادندم چنین  
این بهانه کرد و مهره در ربود  
نه که صادق بود و پاک از غل<sup>۱</sup> و خشم  
گفت فرمانم چنین دادست الله  
تا دوسال این کار کرد آن مرد کار  
بعد از این می ده ولی از کس مخواه  
هر که خواهد از تو از یک تا هزار  
هـین ز گنج رحمت بیمـر<sup>۲</sup> بده  
هر چه خواهندت بده مندیش از آن  
دست زیر بوریا کن ای سند  
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت  
بعد از این از اجر ناممنون بده

که بدادی زد ز کیسه رب دین  
حاتم طایی گدایی در صفش  
او بدادی و بدانستی ضمیر  
قدر آن دادی نه بسیار و نه کم  
اینقدر اندیشه دارد ای عمو؟  
خالی از کدیه مثال جنت است  
خانه ام پرست از عشق احد  
تا بدانی سر هر درویش را  
بود یک سال دگر کارش همین  
زر شدی خاک سیه اندر کفش  
حاجت خود گرفتی آن فقیر  
هرچه در دل داشتی آن پشت خم  
پس بگفتندش چه دانستی که او  
او بگفتی خانه دل خلوت است  
خانه را من رو قدم از نیک و بد  
پس مصفا کن درون خویش را

## تمثیل ۲۹

## نان چوین یا حلوا

گفت سائل چون بدین داری شره  
نان جو در پیش من حلوا شود  
آن یکی میخورد نان فخره<sup>۱</sup>  
کفت جوع از صبر چون دو تا شود

## حکایت ۴۰۶

## هر یک بی تو گل

سوی شهری، نان بدانجا بود تنگ  
هردمی میگشت از غفلت مزید<sup>۲</sup>  
گفت او را چند باشی در زحیر<sup>۳</sup>  
دیده از صبر و تو گل دوختی  
که تو را دارند بی جوز و مویز

شیخ میشد با مریدی بی درنگ  
ترس جوع و قحط در جان مرید  
شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر  
از برای غصه نان سوختی  
تو نهای زان نازینان عزیز

۳- افرود ۴- رنج و مشقت

۱- نان چوین ۲- ص و رغبت شدید

کی زبون همچو تو گیج گداست  
کاندر این مطبخ تو بی نان بیستی  
از برای این شکم خواران عام  
کای زبیم بینوایی کشته خویش  
ای بکشته خویش را اندر زحیر  
کز فلان بن فلان بن فلان  
رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است  
خویش را چون عاشقان بر تو زدی  
در تو گل سیر میتانند زیست  
جوع رزق جان خاصان خداست  
باش فارغ تو از آنها نیستی  
کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام  
چون بمیرد میدود نان پیش پیش  
تو برفتی، ماند نان، برخیز گیز  
بر سر هر لقمه بنوشته عیان  
هین توکل کن ملرزان پا و دست  
گر تو را صبری بدی رزق آمدی  
این تب لرژه زخوف جوع چیست؟

## حکایت ۴۰۷

## گاو حریص

اندر او گاوی است تنها خوش دهان  
تا شود زفت و عظیم و منتجب<sup>۱</sup>  
گردد او چون تار مو لاغر زغم  
تا میان رسته قصیل<sup>۲</sup> سبزو کشت  
نا بشب آنرا چرد او سر بسر  
آن تنش از پیه و قوت پر شود  
تا شود لاغر ز خوف منطبع<sup>۳</sup>  
سالها این است کار آن بقر  
میخورم زاین سبزه زار وزین چمن  
۴- فربه ۵- ترس و هوول ۶- چراغاه

یک جزیره سبز هست اندر جهان  
جمله صحراء را چرد او تا بشب  
شب زاندیشه که فردا چه خورم  
چون برآید صبح گردد سبز دشت  
اندر افتد گاو با جوع البقر  
تا که زفت و فربه و لمتر<sup>۴</sup> شود  
باز شب اندر تب افتد از فزع<sup>۵</sup>  
که چه خواهم خورد فردا وقت خور  
هیچ نندیشد که چندین سال من

۱- پسندیده ۲- رویده ۳- علوفه

هیچ روزی کم نیامد روزیم  
نفس آن گواست و آن دشت این جهان  
که چه خواهم خورد مستقبل عجب  
سالها خوردی و کم نامد ز خور  
چیست این ترس و غم و دلسوزیم؟  
کو همی لاغر شود از خوف نان  
لوت فردا از کجا سازم طلب  
ترک مستقبل کن و ماضی نگر  
منگر اندر غایب<sup>۱</sup> و کم باش زار

## حکایت ۲۰۸

## جویای انسان

گرد بازاری دلش پر عشق و سوز  
هین چه می‌جوابی بیش هر دکان  
در میان روز روشن چیست لاغ<sup>۲</sup>؟  
کو بود حی<sup>۳</sup> از حیات آن دمی  
مردمانند آخر ای دانای حر<sup>۴</sup>  
در ره خشم و بهنگام شره<sup>۵</sup>  
طالب مردی دوانم کو بکو  
تا فدای او کنم امروز جان  
غافل از حکم و قضایی بین تو نیک  
فرع ماییم اصل احکام قدر  
صد عطارد را قضا ابله کند  
آب گرداند جهان چاره را

آن یکی با شمع بر میگشت روز  
بولضولی گفت او را کای فلان  
هین چه می گردی تو جویان با چراغ  
گفت می‌جوابم به‌رسو آدمی  
هست مردی گفت این بازار پر  
گفت خواهم مرد بر جاده دو ره  
وقت خشم وقت شهوت مرد کو  
کو در این دو حال مردی در جهان  
گفت نادر چیز می‌جوابی و لیک  
ناظر فرعی ز اصلی بی خبر  
چرخ گردان را قضا گمره کند  
تنگ گرداند جهان چاره را

۱- آینده ۲- مسخره و بازیچه ۳- آزاد مرد ۴- حرص و شهوت

ای قراری داده ره را گام گام خام خامی خام خامی خام خام

حکایت ۲۰۹

پوزه بند و سوسه

هین مسلمان شو بیاش از مؤمنان  
ور فزاید فضل ، هم مومن<sup>۱</sup> شوم  
تا رهد از دست دوزخ جان تو  
میکشندت جانب کفران و کین  
یار آن باشم که باشد زورمند  
خواستش چه سود چون پیشش نرفت  
آن نیم که بر خدا این ظن<sup>۲</sup> بر م  
گردد اندر ملکت او حکم جو  
در نیفزايد سر یاک تای مو  
آن خود گفتی نک آوردم جواب  
بازی خصمت بیین پهنه و دراز  
حس<sup>۳</sup> را منکر نتائی<sup>۴</sup> شد عیان  
وز کلوخی کس کجا جوید و فنا  
یا بیا ای کور تو در من نگر  
نیست جز مختار را ای پاک جیب  
من از این شیطان و نفس این خواستم

مر<sup>۵</sup> مغی<sup>۶</sup> را گفت مردی کای فلان  
گفت اگر خواهد خدا ، مؤمن شوم  
گفت میخواهد خدا ایمان تو  
لیک نفس رشت و شیطان لعین  
گفت ای منصف چو ایشان غالبند  
چون خدا میخواست ازمن صدق زفت<sup>۷</sup>  
من اگر نگ<sup>۸</sup> مغان یا کافرم  
که کسی ناخواه او و دغم او  
هیچکس درملک او بی امر او  
گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب  
بازی خود کردی ای شطرنج باز  
اختیاری هست ما را بی گمان  
سنگ را هر گز نگوید کس بیا  
آدمی را کس نگوید هین پیر  
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب  
اختیارت هست در ظلم و ستم

۱- آتش برست ۲- یقین کننده ۳- استوار ، محکم ۴- نتوانی ۵- عتاب ، سرزنش

سگ بخته اختیارش گشته گم  
اسب هم هو هو کند چون دید جو  
دیدن آمد جنبش آن اختیار  
اختیاری هست در ما ناپدید  
کافر جبری جواب آغاز کرد  
لیک گر من آن جوابات و سؤال  
اندکی گفتیم زان بحث عتل<sup>۱</sup>  
در میان جبری و اهل قدر  
تا که این هفتاد و دو ملت دوام  
پوز بند و سوسه، عشق است و بس

چون شکنبه دید جنبانید دم  
چون بیند گوشت گربه کرد مو  
همچو نفخی زآتش انگیزد شرار  
چون دو مطلب دید آید در مزید  
که از آن عاجز شد آن بیچاره مرد  
جمله واگویم بمانم زین مقال  
زاندکی پیدا شود قانون کل  
همچنین بحث است تا حشر ای پسر  
در جهان ماند الی یوم القیام  
وزنه کی وسوسه، عشق است و بس

حکایت ۴۱۰

دزد و شحنہ

آنچه کردم بود آن حکم الله  
حکم حق است ای دو چشم روشنم

گفت دزدی شحنہ را کای پادشاه  
گفت شحنہ آنچه من هم میکنم

تمثیل ۳۰

در معنی جبر و اختیار

کاین ز حکم ایزد است ای با خرد  
حکم حق است این که اینجا باز نه

از دکانی گر کسی تربی برد  
بر سرش کوبی دو سه هشت گره

## حکایت ۲۱

## میوه دزد و صاحب باغ

می فشاند او میوه را دزدانه سخت  
از خدا شرمیت کو؟ چه میکنی؟  
گر خورد خرما که حق کردش عطا  
بخل بر خوان خداوند غنی  
تا بگویم من جواب بوالحسن  
می زدش او بپشت و ساقش چوب سخت  
میکشی این بسی گنه را زار زار  
میزند بر پشت دیگر بنده خوش  
من غلام و آلت فرمان او  
اختیار است اختیار است اختیار

آن یکی می رفت بالای درخت  
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی  
گفت از باغ خدا بندۀ خدا  
عامیانه چه مسلامت میکنی  
گفت ای ای بک<sup>۱</sup> بیاور آن رسن  
پس بیستش سخت آن دم بر درخت  
گفت آخر از خدا شرمی بدار  
گفت کز چوب خدا این بندۀ اش  
چوب حق و پشت و پهلو آن او  
گفت توبه کردم از جبر ای عیار

## حکایت ۲۲

## رسم بندگی

چون بدیدی او خود غلام مهتری  
دوی کردی سوی قبله آسمان  
چون نیاموزی تو بندۀ داشتن  
زین رئیس و اختیار شاه ما  
در زمستان لرز لرزان از هوا  
جرأتی بنمود او از لمتری<sup>۲</sup>

آن یکی گستاخ رو اندر هری  
جامه اطلس کمر زرین روان  
کای خدا زین خواجه صاحب من<sup>۳</sup>  
بندۀ پروردن بیاموز ای خدا  
سود محتاج و برنه و بینوا  
بساطی کرد آن از خود برسی

۲- فربی ، گندگی

۳- از اسمی خاص غلامان ۴- صاحب عطا

متهم کرد و بیستش دست و پا  
که دفینه خواجه بنمایید زود  
ورنه برم از شما حلق و لسان  
روز و شب اشکنجه و افشار و درد  
راز خواجه وانگفت از اهتمام  
بنده بودن هم بیاموز و بیا

تا یکی روزی که شاه آن خواجه را  
وان غلامان را شکنجه می نمود  
سر او با من بگویید ای خسان  
مدت یک ماه شان تعذیب کرد  
پاره پاره کردشان و یک غلام  
گفتش اندر خواب هاف کای کیا

## حکایت ۲۱۳

## زهر و عسل

حسن لیلی نیست چندان، هست سهل  
هست همچون ماه اندر شهر ما  
هست بگزین زان همه یک بار خوش  
می خدایم میدهد از نقش وی  
تا نباشد عشق او تان گوش کش  
هر یکی را دست حق عز و جل  
هست آنرا دوزخ این را جنّتی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل  
بهتر از وی صد هزاران دلربا  
نازین تر زو هزاران حور وش  
گفت صورت کوزه است و حسن می  
مر شما راس که داد از کوزه اش  
از یکی کوزه دهد زهر و عسل  
صورت هر نعمتی و محنتی

## حکایت ۲۱۴

## گوشت و گربه

سخت طنّاز و پلید و رهزنی  
مرد مضطر<sup>۱</sup> بود اندر تن زدن  
سوی خانه با دو صد جهد طویل

بود مردی کد خدا او را زنی  
هر چه آوردی تلف کردیش زن  
بهر مهمان گوشت آورد آن میل<sup>۲</sup>

مرد آمد گفت دفع ناصواب  
پیش مهمان لوت<sup>۱</sup> می‌باید کشید  
گوشت خردیگر<sup>۲</sup> گرفت باید هلا  
تا که گربه بر کشم گیرم عیار  
پس بگفتش مرد کای محتال<sup>۳</sup> زن  
هست گربه نیم من هم ای ستر<sup>۴</sup>  
ور بود این گوشت، گربه کوبجو  
زن بخوردش با کباب و با شراب  
مرد گفتش گوشت کو؟ مهمان رسید  
گفت زن کاین گربه بخورد آن گوشت را  
گفت ای ایسک ترازو را بیار  
بر کشیدش بود گربه نیم من  
گوشت نیم من بود افرون یک ستر<sup>۵</sup>  
این اگر گربه است پس آن گوشت کو؟

## حکایت ۲۱۵

## ایمان با یزید

گفت او را یک مسلمان سعید  
تا بیابی صد نجات و سروری  
آنکه دارد شیخ عالم بایزید  
کان فزون آمد ز کوششهای جان  
لیک در ایمان او بس مؤمنم  
نی بدان میلستم و نی مشتهاست  
چون شمارا دید آن فاتر<sup>۶</sup> شود  
بود گبری در زمان با یزید  
که چه باشد گر تو اسلام آوری  
گفت این ایمان اگر هست ای مرید  
من ندارم طاقت آن تاب آن  
گر چه در ایمان و دین ناموقنم  
باز ایمان خود گر ایمان شماست  
نکه صدمیلش سوی ایمان بود

## حکایت ۲۱۶

## مؤذن زشت آواز

این حکایت یاد گیر ای تیز هوش صورتش بگذار و معنی را نیوش

۱- خواراک ۲- اگر لازم است، بار دیگر گوشت بخر ۳- حیله گر ۴- سیر(شانزده مثقال)  
۵- مستوره، روی یوشیده ۶- سست، شکسته

شب همه شب هیدریدی حلق خود  
در صداع<sup>۱</sup> افتاده از وی خاص و عام  
مرد وزن ز آواز او اندر عذاب  
به ر دفع زحمت و تصدیع را  
اقچهها<sup>۲</sup> دادند و گفتند ای فلان  
بس کرم کردی شب و روز ای کیا<sup>۳</sup>  
خواب رفت از ما کنون هم مدتی  
در عوضمان همتی همراه کن  
اقچه بستد شد روان با قافله  
منزل اندر موضع کافستان  
در میان کافرستان بانگ<sup>۴</sup> زد  
که شود جنگ و عداوتها دراز  
گفت در کافرستان بانگ<sup>۵</sup> نماز  
خود بیامد کافری با جامه ای  
هدیه آورد و بیامد چون الیف<sup>۶</sup>  
که صلا و بانگ<sup>۷</sup> او راحت فراست  
گفت کآوازش فقاد اندر کنشت<sup>۸</sup>  
آرزو می بود او را مؤمنی  
پند ها می داد چندین کافرش  
همچو مجرم<sup>۹</sup> بود این غم من چو عود

یک مؤذن داشت بس آواز<sup>۱۰</sup> بد  
خواب خوش بر مردمان کرده حرام  
کودکان ترسان از او در جامه خواب  
مجتمع گشتند مر توزیع را  
پس طلب کردند او را در زمان  
از اذانت جمله آسودیم ما  
چون رسید از تو بهر یک دولتی  
به ر آسا یش زبان کوتاه کن  
قافله میشد بکعبه از وله<sup>۱۱</sup>  
شبگهی کردند اهل کاروان  
وان مؤذن عاشق آواز خود  
چند<sup>۱۲</sup> گفتندش مگو بانگ<sup>۱۳</sup> نماز  
اوستیزه کرد و پس بی احتراز  
خلق خائف شد ز فتنه عامه ای  
شمع و حلوا با چنان جامه لطیف  
پرس پرسان کاین مؤذن<sup>۱۴</sup> گو کجاست؟  
هین چه راحت بود ز آن آواز زشت  
دختری دارم لطیف و بس سنی<sup>۱۵</sup>  
هیچ این سودا نمیرفت از سرشن  
در دل او مهر ایمان رسته بود

۱- سردرد ۲- بسته زر و نقره ۳- بزرگ و سرور ۴- سرگردانی ۵- هرقدرت  
۶- مانوس، دم خور ۷- معبد ترسایان و بیهود ۸- درخشان، عزیز ۹- آتشدان

که بجنبد سلسله او دمدم  
تا فرو خواند این مؤذن آن اذان  
که بگوشم آمد این دو چار دانگ  
هیج نشنیدم در این دیر و کنشت  
هست اعلام و شعار مؤمنان  
آن دگر هم گفت آری ای قمر  
از مسلمانی دل او سرد شد  
دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب  
هدیه آوردم بشکر، آن مرد کو؟  
چون مرا گشته مجیر و دستگیر  
بنده تو گشته ام من مستمر  
من دهافت را پر از زر کردمی

در عذاب و درد و اشکنجه بدم  
هیج چاره می ندانستم در آن  
گفت دختر چیست این مکروه بانگ  
من همه عمر این چنین آواز زشت  
خواهرش گفتش که این بانگ اذان  
باورش نامد بپرسید از دگر  
چون یقین گشتش رخ او زرد شد  
باز رستم من ز تشویش و عذاب  
راحتم این بود از آواز او  
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر  
آنچه کردی با من از احسان و بر<sup>۱</sup>  
گر بمال و ملک و ثروت فردمی

## حکایت ۲۱۷

## زاهد سیو شکن

کهف<sup>۱</sup> هرمخمور<sup>۲</sup> و هر بیچاره‌ای  
جوهری زر بخششی دریادلی  
راه بسان و رازدان و دور بیین  
خلق دلدار و کم آزار و ملیح  
هم امیری جنس او خوش مذهبی  
باده بود آن وقت مأذون و حلال

بود امیری خوش دلی می خواره‌ای  
مشفقی مسکین نوازی عادلی  
شاه مردان و امیر مؤمنین  
دور عیسی بود و ایام مسیح  
آمدش مهمان بناگاهان شبی  
باده می باشان در نظم حال

رو سبو پر کن بما آور مدام  
تا ز خاص و عام یابد جان خلاص  
که هزاران جره<sup>۱</sup> و خمدان کند  
آنچنان کاندر عبا سلطانی است  
در زمان تا دین رهبانان رسید  
سنگ داد و در عوض گوهر خرید  
تاج زر بر تارک ساقی نهد  
سوی قصر آن امیر نیکنام  
خشک مغزی در بلا پیچیده ای  
داغها برداگها چندین هزار  
گفت باده، گفت بهر کیست آن؟  
گفت طالب را چنین باشد عمل  
باده شیطان و آنگه نیم هوش  
او سبو انداخت وز زاهد بجست  
ماجررا گفت یکی که پیش او  
گفت بنما خانه زاهد کجاست  
آن سر بی دانش مادر غرش<sup>۲</sup>  
طالب معروفی است و شهر گی<sup>۳</sup>  
نیم شب آمد بزاهد نیم مست  
مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم  
زیر پشم آن رسن تابان نهان

باده شان کم بود و گفتا ای غلام  
از فلان راهب که دارد خمر خاص  
جرعه ای زان جام راهب آن کند  
اندر آن می مایه پنهانی است  
دو سبو بستد غلام و خوش دویسد  
زر بداد و باده چون زر خرید  
باده ای کان بسر سر شاهان جهد  
این چنین باده همی برد آن غلام  
پیش آمد زاهدی غم دیده ای  
گوشمال محنت بی زینهار  
گفت زاهد در سبوها چیست آن  
گفت آن آن فلان میر اجل  
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش  
زد زغیرت بر سبو سنگ و شکست  
رفت پیش میر و گفتش باده کو؟  
میر چون آتش شد و بر جست راست  
تا بدین گرز گران کوبم سرش  
او چه داند امر معروف از سگی  
میر بیرون جست دبوسی<sup>۴</sup> بدست  
خواست کشن مرد زاهد را زخم  
مرد زاهد می شنید از میر آن

آینه تاند که دور اسخت کرد  
تات گوید روی زشت خود بیین  
و ز لگد بر در زدن وز دار و گیر  
کای مقدم وقت عفوست و رضاست  
کمتر است از عقل و فهم کودکان  
کاند این وادی پرخون بیکس است  
رو ترش کرده فرو افگنده لنج  
کار در بوك است تایکو شدن  
در نگر در درد و بد بختی او  
ز لست را مغفرت در آگند  
در امید عفو دل در بسته ای  
بر سبوی ما، سبو را بشکند  
کرد ما را پیش مهمانان خجل  
این زمان همچون زنان ازما گریخت  
گیر همچون مرغ بر بالا پردازد  
پر و بال مرد ریگش<sup>۱</sup> بر کنم  
از نهیب من شود زیر و زبر  
از دل سنگش کنون بیرون کشم  
ور کند صد حیله و تدبیر و فتن  
لیک مقصودش بیان شهروت است  
داد او و صد چو او این دم دهم

کفت در رو گفتن زشتی<sup>۲</sup> مرد  
روی باید آینه وار آهنین  
چون محله پر شد از هیهای میر  
خلق بیرون جست زود از چپ<sup>۳</sup> و راست  
مغزاوخشک است و عقلش این زمان  
مرو را درد و مصیبت این بس است  
چشم پر درد و نشسته او بکنج  
اجتهادی میکند با حزد<sup>۴</sup> و ظن  
عفو کن ای میر بر سختی او  
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند  
تو ز غفلت بس سبو بشکسته ای  
میر گفت او کیست تا سنگی زند  
بنده ما را چرا آزد دل  
شربی که به زخون اوست ریخت  
لیک جان از دست من او کی برد  
تیر قهر خویش بر پریش زنم  
ور شود چون ماهی اندر آب در  
ور رود در سنگ سخت از کوشش  
جان نخواهد برد از شمشیر من  
کار او سالوس و زرق و حیلت است  
با همه سالوس و با ما نیز هم

کز قنش بیرون رود گنج روان  
از دهانش می‌برآمد آتشی  
چند بوسیدند دست و پای او  
گر بشد باده تو بی باده خوشی  
لطف آب از لطف تو حسرت خورد  
ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای  
زُهره‌ای از خمره کی شد جام خواه  
من بذوق این خوشی قافع نیم  
کثر همی گردم چنان گاهی چنین  
کثر همی گردم بهر سو همچو بید  
که زبادش گونه گونه رقصه است  
این خوشی را کی پسند خواجه‌هی  
که سرشه در خوشی<sup>۱</sup> حق بُند  
این خوشیها پیششان بازی نمود

بر سرش چندان زنم گرز گران  
خشم خونخوارش شده بد سر کشی  
آن شفیعان از دم هیهای او  
کای امیر از تو نشاید کین کشی  
باده سرمایه ز لطف تو برد  
هیچ محتاج می گلگون نه ای  
آفتاب از ذره کسی شد وام خواه  
گفت نی نی من حریف آن می‌سم  
من چنان خواهم که همچون یاسمن  
وارهیده از همه خوف و امید  
همچو شاخ بید گردان چپ<sup>۲</sup> و راست  
آنکه خوکرdest با شادی<sup>۳</sup> می  
ابنیا زان زین خوشی بیرون شدند  
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود

## حکایت ۲۱۸

## ضیاء بلخ و تاج الاسلام

دادر<sup>۱</sup> آن تاج شیخ اسلام بود  
بود کوتاه قد و کوچک همچو فرخ<sup>۲</sup>  
این ضیا اندر ظرافت بد فزون  
بود شیخ اسلام را صدکبر و ناز  
وین ضیا هم واعظی بد با هدی

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود  
تاج شیخ اسلام دارالملک<sup>۳</sup> بلخ  
گرچه فاضل بود و فحل و ذوقنوون  
او بسی کوتاه، ضیا بی حد دراز  
زین برادر عار و ننگش آمدی

بارگه پر قاضیان و اصفیا  
این برادر را چنین نصف القیام<sup>۱</sup>  
افعالی داد حالی در خودش  
اندکی زآن قدسروت هم بذد  
ناخوری می، ای تو داش را عدو

روز مجلس اند آمد آن ضیا  
کرد شیخ اسلام از کبر تمام  
پس ضیا چون دید کبر اند سرش  
گفت آری بس درازی بهر مزد  
پس تورا خود هوش کو یاعقل کو؟

حکایت ۴۱۹

### شطرنج باختن دلچک با شاه

مات کردن زود خشم شه بتاخت  
یک یـک از شطرنج میزد بر سرش  
صبر کرد آن دلچک و گفت الامان  
او چنان لزان که عور از زمه‌یر  
وقت شه شه گفتن و میقات شد  
شش نمد برخود فکند از بیم تفت  
خفت پنهان تا زخم شه رهد  
گفت شه هی شه شه ای شاه گزین  
با تو ای خشم آور آتش سجاف  
میزنم شه شه بزیر رختهات

شاه با دلچک همی شطرنج باخت  
گفت شه شه<sup>۲</sup> وان شه کبرآورش  
که بگیر اینک شهت ای قلبان  
دست دیگر باختن فرمود میر  
باخت دست دیگر و شه مات شد  
برجهید آن دلچک و در کنج رفت  
زیر بالشها و زیر شش نمد  
گفت شه هی چه کردی چیست این؟  
کی توان حق گفت جز زیر لحاف  
ای تو مات و من ز زخم شاه مات

حکایت ۴۲۰

### علاج هجر

مصطفی را هجر چون بفراختی  
خویش را از کسوه می‌انداختی  
که ترا بس دولت است از امر کن

تا بگفتی جبرئیلش هین مکن

۱- نیم خیز ۲- کلمه‌ای که سابقاً برای اعلام خطر نسبت به شاه حرف در شطرنج می‌گفتند و اکون «کیش» گویند.

باز هجران آوریدی تاختن  
می‌فگندی از غم و اندوه او  
که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل  
تا بیابد آن گهر را او ز جیب  
اصل محنتهاست این، چونش کشند  
مصطفی ساکن شدی ز انداختن  
باز خود را سرنگون از کوه او  
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل  
همچنین می‌بود تا کشف حجاب  
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند

حکایت ۲۲۱

### مهماں و زن خداؤند خانه

ساخت او را همچو طوق اند عنق  
آن شب اند کوی ایشان سور بود  
کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن  
بهر مهمان گستر آن سوی دگر  
سمع و طاعت ای دو چشم روشنم  
سوی ختنه سور کرد آنجا وطن  
نقل بنهادند از خشک و ترش  
سر گذشت نیک و بد تا نیم شب  
شد در آن بستر که بد آن سوی در  
که ترا این سوست ای جان جای خفت  
بستر آن سوی دگر افگنده ام  
گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود<sup>۱</sup>  
کز غلیظی ابرشان آمد شگفت  
سوی در خفته است و آن سو آن عموم

آن یکی را بیگهان آمد قنق<sup>۲</sup>  
خوان کشید او را، کرامتها نمود  
مرد زن را گفت پنهانی سخن  
بستر ما را بگستر سوی در  
گفت زن فرمانبرم خدمت کنم  
هر دو بستر گستربید و رفت زن  
ماند مهمان عزیز و شوهرش  
در سمر<sup>۳</sup> گفتند هر دو منتخب  
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر  
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت  
وز برای خواب تو ای بوالکرم  
آن قراری که بزن او داده بود  
آن شب آنجا سخت باران در گرفت  
زن بیامد بر قرار آن که شو

داد مهمان را بر غبت چند بوس  
خود همان آمد همان آمد همان  
بر تو چون صابون سلطانی بماند  
بر سر و جان تو او توان شود  
موزه دارم من ندارم غم زگل  
در سفر یکدم مبادا روح شاد  
چون رمید و رفت آن مهمان فرد  
گر مزاحی<sup>۱</sup> کردم از طبیت<sup>۲</sup> مگیر  
رفت واشان را در آن حسرت گذاشت  
صورتش دیدند شمعی بسی لگن  
چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد  
از غم و از خجلت این ماجرا  
هر زمان گفتی خیال میهمان  
میفشنیدم لیک روزیتان نبود  
آید اnder سینهات هر روز نیز  
زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

رفت عربان در لحاف آندم عروس  
گفت می ترسیدم ای مرد کلان  
مرد مهمان را گل و باران نشاند  
اندر این باران و گل او کسی رود  
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل  
من روان گشتم شما را خیر باد  
زن پشیمان شد از این گفتار سرد  
زن بسی گفتش که آخر ای امیر  
لابه و زاری<sup>۳</sup> زن سودی نداشت  
جامه ازرق کرد ز آن پس مرد و زن  
میشد و صحرا ز نور شمع مرد  
کرد مهمان خانه خانه خویش را  
در درون هر دو از راه نهان  
که منم یار خضر صد گنج جود  
هر دمی فکری چو مهمان عزیز  
فکر را ای جان بجای شخص دان

## ۳۱

## تن آدهی

هر صباحی ضیف<sup>۴</sup> نو آید در آن  
ضیف تازه فکرت و شادی و غم  
در مبند و منتظر شود سبیل

هست مهمان خانه این تن ای جوان  
نی غلط گفتم که آید دم بدم  
میزبان تازه رو شو ای خلیل

هرچه آید از جهان غیب وش در دلت ضیف است اورا دار خوش  
حکایت ۴۲۲

### پنزا رفتن صوفی

ناگهان آمد قطاریق<sup>۱</sup> وغا<sup>۲</sup>  
فارسان<sup>۳</sup> راندند تا صف<sup>۴</sup> مصاف  
سابقون النابقون<sup>۵</sup> در راندند  
او برون انداخت نستد هیچ چیز  
گفت من محروم ماندم از غزا<sup>۶</sup>  
این یکی را بهر کشن تو بگیر  
اند کی خوش گشت صوفی دل قوی  
چونکه آن بود تیم کردنی است  
در پس خرگه که آرد او غزا  
بسملش<sup>۷</sup> را موجب تأخیر چیست  
دید کافر را ببالای وی اش  
همچو شیری خفته بالای فقیر  
از سر استیزه صوفی را گلو  
صوفی افتاده بزیر و رفته هوش  
خسته<sup>۸</sup> کرده حلق او بی حربهای  
ریش او پر خون ز حلق آن فقیر  
هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ

رفت یک صوفی بلشکر در غزا  
ماند صوفی با بنه و خیمه وضعاف<sup>۹</sup>  
منقلان<sup>۱۰</sup> خاک بر جا ماندند  
ارمنان دادند کای صوفی تو نیز  
پس بگفتندش که خشمینی چرا  
پس بگفتندش که آوردیم اسیر  
سر بیرش تا تو هم غازی شوی  
کاب را گر دروضو صد روشنی است  
برد صوفی آن اسیر بسته را  
کافر بسته دودست او کشتنی است  
آمد آن یک در تفحص از پی اش  
همچو نر بالای ماده و آن اسیر  
دستها بسته همی خایید او  
گبر میخایید با دندان گلوش  
دست بسته گبر همچون گربه ای  
نیم کشتش کرده با دندان اسیر  
غازیان کشند کافر را بتیغ

۱- آواز و غوغای جنگ ۲- جنگ ۳- ناتوانان ۴- سواران ۵- سنگین باران  
۶- اشاره باهه قرآن ۷- جنگ ۸- سربیدن. چون در وقت سربیدن مرغ و امثال آن بسم الله  
گویند. ۹- مجروح

تا بهوش آمد ز بی خویشی و خواب  
پس بپرسیدند چون بد ماجرا  
اینچنین بی هوش افتادی و پست  
ظرفه در من بنگرید آن شوخ چشم  
چشم گردانید و شد هوشم ز تن  
می نیارم گفت چون پر هول بود  
رفتم از خود او فتادم بسر زمین  
با چنین زهره که تو داری مگرد  
تادگر رسوانگردی در سپاه  
چون نه ای با جنگ مردان آشنا  
تا تو بسر مالی بخوردن آستین  
جان بباید باخت چه جای سر است  
که گریزد از خیالی چون خیال

بر رخ صوفی زندد آب و گلاب  
چون بهوش آمد بدید آن قوم را  
از اسیر نیسم کشته بسته دست  
گفت چون قصد سرش کردم بخشم  
چشم را وا کرد پهن او سوی من  
گردش چشم من را لشکر نمود  
قصه کوتاه کن کز آن چشم اینچنین  
قوم گفتش بیکار و نبرد  
گرد مطبخ گرداندر خانقه  
کی توانی کرد در خون آشنا<sup>۱</sup>  
چالش است این، حمزه<sup>۲</sup> خوردن نیست این  
نیست لوت چرب تیغ و خنجر است  
کار هر نازک دلی نبود قتال

حکایت ۴۴۳

### بانگ طبل غازیان

تن بر هنه بو که زخمی آیدم  
تا یکی تیری خورم من جایگیر  
در نیابد جز شهیدی مقبلی<sup>۳</sup>  
این تم از تیر چون پرویزی<sup>۴</sup> است  
کار بخت است این نه جلدی و دها  
رفتم اندر خلوت و در چله زود

گفت عیاضی نود بار آمدم  
تن بر هنه می شدم در پیش تیر  
تیر خوردن بسر گلو یا مقتلی  
بر تم یک جایگه بی زخم نیست  
لیک بسر مقتل نیامد تیر ها  
چون شهادت روزی جانم نبود

در جهاد اکبر افگندم بدن  
 بانگ طبل غازیان آمد بگوش  
 که خرامیدند جیش غزوکوش  
 که بگوش حس<sup>۱</sup> شنیدم باهداد  
 خویش را در غزو کردن کن گرو  
 از کجا میل غزا تو از کجا  
 ور نه نفس شهوت از طاعت بری است  
 در ریاضت سخت تسر افشارمت  
 در فصاحت بی دهان اندر فسون  
 جان من چون جان گبران می کشی  
 که مرا تو می کشی بی خواب و خور  
 خلق بیند مردی و ایشار من  
 هم منافق می مری تو چیستی ؟  
 سر برون نارم چو زنده است این بدن  
 نز برای روی مرد وزن کند  
 جز برای حق نباشد نیش  
 هر دو کار رستم است و حیدر است

در جهاد اکبر افگندم بدن  
 نفس از باطن مرا آواز داد  
 خیز هنگام غزا آمد برو  
 گفتم ای نفس خبیث بی وفا  
 راست گوای نفس کاین حیلت گری است  
 گرنگویی راست حمله آرمت  
 نفس بانگ آورد آندم از درون  
 که مرا هر روز اینجا می کشی  
 هیچکس را نیست از حالم خبر  
 در غزا بجهنم یک زخم از بدن  
 گفتم ای نفسک منافق<sup>۱</sup> زیستی  
 هذر کردم که ز خلوت هیچ من  
 زانکه در خلوت هر آنچه تن کند  
 جنبش و آرامش اندر خلوتش  
 این جهاد اکبر است آن اصغر است

## حکایت ۴۴

## مجاهد جانباز

اندر آمد چند بار از بهر ضرب  
 بار دیگر حمله آورد و نبرد

Sofi<sup>۱</sup> ای دیگر میان صف<sup>۱</sup> حرب  
 بیست زخم از دست کافر چونکه خورد

وانگشت او با مسلمانان بفرز<sup>۲</sup>  
تا خورد او بیست زخم اندام مضاف  
جان ز دست صدق او آسان رهد  
وقت فر<sup>۳</sup> او وانگشت از خصم تفت<sup>۴</sup>  
بیست کر<sup>۵</sup> تیر و رمح<sup>۶</sup> ازوی شکست  
مقعد صدق او ز صدق عشق خویش

با مسلمانان بکافر وقت کر<sup>۷</sup>  
تا نمیرد تن بیک زخم از گزارف  
حیفش آمد که بزمی جان دهد  
با مسلمانان بکر<sup>۸</sup> او بیش رفت  
زخم دیگر خورد آنرا هم بیست  
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش

## حکایت ۲۲۵

## شکنجه نفس

هر شب افگندي یکي در آب يم<sup>۹</sup>  
در تائى درد جان کندن دراز  
در فقادى زار در تاب و تبى  
کشتم در غصه و بیچارگى  
نفس را کالپاس احمدى الراحتين<sup>۱۰</sup>  
همچنین کشته مرا در عنا<sup>۱۱</sup>

آن یکي بودش بکف در چل درم  
تا که گردد سخت بر نفس مجاز  
نفس او فریاد کردی هر شبی  
که چرامی نفکنی یکبارگى  
بهر حق یکبارگى بگذار دین  
او نگشته مختلف مر نفس را

## حکایت ۲۲۶

## حق و باطل

حق و باطل چیست ای نیکو مقال؟  
چشم حق است و یقینش حاصل است

کرد مردی از سخندايی سؤال  
کوش را بگرفت و گفت این باطل است

۱- حمله ۲- فرار ۳- بتندی ، چابکی

۴- نیزه ۵- دریا ۶- نومیدی

بکی از راحتی هاست ۷- رنج

## حکایت ۴۴۷

## قیمت گوهر

آن شه غزین و سلطان سنی  
جمله ارکان را در آن دیوان بیافت  
پس نهاد آن زود در کف<sup>۱</sup> وزیر  
گفت پیش ارزد ز صد خروار زد  
نیکخواه مخزن و مالت منم  
که نیاید در بها گردد هدر  
گوهر از وی بستد آن شاه فتی  
هر لباس و حلقه کو پوشیده بود  
از قضیه تازه و سر کهنه  
که چه ارزد این به پیش طالبی؟  
کش نگهدارد خدا از مهلکت  
بس دریغ است این شکستن را دریغ  
کی خزینه شاه را با شم عدو  
پس زبان در مدح عقل او گشود  
در را آن امتحان کن باز داد  
هر یکی را خلعتی داد او ثمین  
جمله یک یک هم بتقلید وزیر  
تا بدست آن ایاز دیده ور  
گفت او را کای حریف دیده باز

گفت روزی شاه محمود غنی  
یک صباحی جانب دیوان شافت  
گوهری بیرون کشید او مستنیر<sup>۲</sup>  
گفت چون است و چه ارزد این گهر  
گفت بشکن گفت چونش بشکنم  
چون روا دادم که مثل این گهر  
گفت شاباش و بدادش خلعتی  
کرد ایثار وزیر آن شاه جود  
 ساعتیشان کرد مشغول سخن  
بعد از آن دادش بدست حاجبی  
گفت ارزد این بنیمه مملکت  
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ  
دست کی جنبد مرا در کسر او  
شاه خلعت داد و ادرارش<sup>۳</sup> فزود  
بعد یک ساعت بدست میر داد  
او همین گفت و همه میران همین  
همچنین گفتند پنجه شصت امیر  
همچنان در دور گردان شد گهر  
آخرین بنهاد در کف<sup>۴</sup> ایاز

دد شعاعش درنگر ای محترم  
 چند می ارزد بدین تاب و هنر  
 گفت اکنون زود خردش درشکن  
 خرد کردش پیش او بود این صواب  
 زان امیران خاست بس بانگ و فغان  
 هر که این پر نور گوهر را شکست  
 امر شه بهتر بقیمت یا گهر  
 یا که این نیکو گهر بهر خدا  
 جمله بشکستید گوهر را عیان  
 جمله ارکان خوار گشتند و نزند  
 که ز صدرم این خسان را دور کن  
 کر پی سنگ امر ما را بشکنند  
 پیش تخت آن السخ سلطان دوید  
 کای قبادی کز تو چرخ آرد شکفت  
 محو گردد پیش ایثارت نهان  
 از وفسور عفو تست ای عفوران  
 کام شیرین تو اند ای کامران  
 عفو از دریای عفو اولیئر است

یک بیک دیدند این گوهر تو هم  
 ای ایاز اکنون نگوئی کاین گهر  
 گفت افزون ز آنچه تام گفت من  
 سنگها در آستین بودش شتاب  
 چون شکست او گوهر خاص آن زمان  
 کاین چه بی با کی است والله کافرست  
 گفت ایاز ای مهتران نامور  
 امر سلطان به بود پیش شما  
 گوهر امر شه بود ای ناکسان  
 چون ایاز این راز بر صحرا فکند  
 کرد اشارت شه بجلاد کهنه  
 این خسان چه لایق صدر منند  
 پس ایاز مهر افزا بر جهید  
 سجده کرد و پس گلوی خود گرفت  
 ای کریمی که کرمهای جهان  
 غفلت و گستاخی این مجرمان  
 جاشان بخش وز خودشان هم مران  
 عفو کن زاین ناقصان تن پرست



دفتر ششم



حکایت ۲۲۸

## هر و دم هر غ

کای تو منبر را سنی تر قائلی  
اندر این مجلس سؤالم را جواب  
از سرو از دم کدامینش به است  
روی او از دم او می‌دان که به  
خاک آن دم باش و از رویش بجه

واعظی را گفت روزی سائلی  
یک سؤالستم<sup>۱</sup> بگو ای ذو لباب  
بر سر بارو یکی مرغی نشست  
گفت اگر رویش شهر و دم بده  
ورسوی شهر است دم، رویش بده

حکایت ۲۲۹

## صاحبخانه و دزد

از ره پنهان در آمد همچو گرگ  
بر گرفت آتش زنه کاش زند  
تا سر آواز را بیند علن  
چون گرفت آن سوخته‌می کرد پست  
تا شود استاره آتش فنا  
این نمیدید او که دزدش می‌کشد  
می‌مرد استاره از تریش زود  
می‌نديد آتش کشی را پیش خویش  
هست با گردنه گردانده‌ای

رفت دزدی شب بخانه یک بزرگ  
سرفه‌ای بشنید در شب معتمد  
میزد آتش بهر شمع افروختن  
دزد آمد آن زمان پیشش نشست  
می‌نهاد آنجا سر انگشت را  
خواجه می‌پندشت کاو خود می‌مرد  
خواجه گفت این سوخته نمناک بود  
بسکه ظلمت بود و تاریکی بیش  
چون نمیداند دل دانده‌ای

حکایت ۴۳۰

## حسد بردن امیران بر آیاز

عاقبت بر شاه خود طعنه زدند  
 جامگی سی امیر او چون برد  
 سوی صحرا و کهستان صید گیر  
 گفت میری را که رو ای مؤتفک<sup>۱</sup>  
 کز کدامین شهر ایدر میرسد  
 گفت عزمش تا کجا ؟ درماهه وی  
 باز پرس از کاروان که تا کجا  
 گفت رختش<sup>۲</sup> چیست هان ای مؤتمن ؟  
 که برو واپرس رخت آن نفر  
 اغلب آن کاسه های رازی است  
 ماند حیران آن امیر سست پی  
 تا که کی بوده است نقل کاروان  
 گفت در ری چیست تسعین ای عجب ؟  
 شه فرستاد آن دگر را زان عدد  
 سست رأی و ناقص اندر کر و فر  
 ناقص و عاجز زادران کمال  
 امتحان کردم آیاز خویش را  
 او برفت آن جمله را پرسید راست  
 حالشان دریافت بی ریبی و شک

چون امیران از حسد جوشان شدند  
 کاین آیاز تو ندارد سی خرد  
 شام بیرون رفت با آن سی امیر  
 کاروانی دید از دور آن ملک  
 رو پرس آن کاروان را بر رصد  
 رفت و پرسید و بیامد که زری  
 دیگری با گفت رو ای بوالعلا  
 رفت و آمد گفت تا سوی یمن  
 ماند حیران . گفت با میری دگر  
 باز آمد گفت از هر جنس هست  
 گفت کی بیرون شدند از شهر ری ؟  
 آن دگر را گفت رو واپرس هان  
 باز گشت و گفت هفتم از رجب  
 چون نمیدانست دیگر دم نزد  
 همچنین تا سی امیر و بیشتر  
 هر یکی رفتند بهر یک سؤال  
 گفت امیران را که من روزی جدا  
 که پرس آن کاروان را کز کجاست  
 بی وصیت بی اشارت یک بیک

۱- دروغگو ، شکاک ۲- بار و جنس و متعاع

هرچه زین سی میر اندر سی مقام کشف شد، زو آن بیکدم شد تمام

## حکایت ۴۳۱

**دزد حیله‌گر**

آن یکی قچ داشت از پس میکشید  
چونکه آگه شددوان شد چپ و راست  
بر سر چاهی بدید آن دزد را  
گفت نالان از چهای ای اوستاد  
گر تواني در روی بیرون کشی  
هست در همیان من پانصد درم  
خمس صد دیسناز بستانی بدست  
گر دری بر بسته شد و در گشاد  
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت

دزد قچ را برد حبلش<sup>۱</sup> را برید  
تا بیابد کان قچ برده کجاست  
که فغان می‌کرد کای واویل تا  
گفت همیان زرم در چه فقاد  
خمس بدهم مسر تو را با دلخوشی  
گر کنی با من چنین لطف و کرم  
گفت او خود این بهای ده قچ است  
گر قچی شد حق عوض اشت بداد  
جامه‌ها را برد هم آن دزد نفت<sup>۲</sup>

## حکایت ۴۳۲

**مرغ و صیاد**

رفت مرغی در میان مرغزار  
دانه چندی نهاده بر زمین  
خویش را پیچیده در بر گ و گیاه  
در کمین بنشسته و کرده نگاه  
مرغک آمد سوی او از ناشناخت  
گفت او را کیستی تو سبز پوش

بود آنجا دام از بهر شکار  
و آن صیاد آنجا نشسته در کمین  
وز گل و لاله ورا بر سر کلاه  
تا درافتند صید بیچاره زراه  
پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت  
در بیابان در میان این وحوش؟

کفت مردی زاهدم من منقطع  
 زهد و تقوی را گزیده دین و کیش  
 مرگ همسایه مرا واعظ شده  
 چون باخر فرد خواهم ماندن  
 چون زنخ را بست خواهند ای صنم  
 مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست  
 جمعه شرط است و جماعت در نماز  
 خیر ناس ان ینفع الساس آی پدر  
 در جوابش گفت صیاد عیار  
 هست تنها ایسی به از یاران بد  
 در میان مرغ و صیاد ای عجب  
 مرغ را چون دیده بر گندم فتاد  
 بعد از آی گفتش که گندم آن کیست؟  
 کفت من مضطّرم و مجروح حال  
 هین بدستوری کز این گندم خورم  
 گفت هفتی ضرورت هم توی  
 مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان  
 چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند  
 کفت آن مرغ این سزای آن بود  
 کفت زاهد این سزای آن نشاف<sup>۸</sup>

با گیاه و برگ اینجا مقتنت<sup>۱</sup>  
 زانکه می بینم اجل را پیش خویش  
 کسب و دکان مرا بر هم زده  
 خو نباید کرد با هر مرد وزن  
 آن به آید که زنخ کمتر زنم  
 دین احمد را ترّهَب<sup>۲</sup> نیک نیست  
 امر معروف و ز منکر احتراز  
 گر نه سنگی چه حریفی با مرد<sup>۳</sup>  
 نیست مطلق اینکه گفتی هوش دار  
 نیک چون با بد نشیند بد شود  
 بس شکال<sup>۴</sup> افداد و شد نزدیک شب  
 نفس او بی طاقت آمد در گشاد  
 گفت امانت از یتیم بسی وصی<sup>۵</sup> است  
 هست مردار این زمان بر من حلال  
 ای امین و پارسا و محترم  
 بی ضرورت گر خوری مجرم شوی  
 توسنش سر بستد از جذب عنان  
 چند او یاسین و الانعام<sup>۶</sup> خواند  
 که فسون زاهدان را بشنود  
 کو خورد ممال یتیمان از گزاف<sup>۷</sup>

۱- بهترین مردم آن است که بدیگران سود رساند.  
 ۲- دو سوره از سوره‌های قرآن  
 ۳- بخود کشیدن

۴- قانع  
 ۵- کلوخ  
 ۶- رهبانیت، گزیر از اجتماع  
 ۷- اشکال  
 ۸- دام

حکایت  
۴۴۴  
دزد و کاروان

حارس<sup>۰</sup> مال و قماش آن مهان  
رختها را زیر هر خاکی فشد  
دید رفته اسب و سیم و اشتران  
گرم گشته خودهم او بد راهزن  
که چه شداین رخت و این اسباب کو  
رختها برند از پیشم شتاب  
پس چهمی کردی کهای ای مردمهیگ<sup>۱</sup>  
با سلاح و با شجاعت با شکوه  
نعره بایستی زدن که بر جهید  
که خمس ورنه کشیمت بی دریغ  
این زمان هیهای و فریاد و فغان  
این زمان چندانکه خواهی میکنم

پاسبانی بود در یک کاروان  
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد  
روز شد بیدار شد آن کاروان  
پاسبان در هی هی و چوبک زدن  
پس بدو گفتند ای حارس<sup>۱</sup> بکو  
گفت دزدان آمدند اندر نقاب  
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ<sup>۲</sup>  
گفت من یک کس بدم ایشان گروه  
گفت اگر در جنگ کم بودت امید  
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ  
آن زمان از ترس من بستم دهان  
آن زمان بسته دم که دم زنم

تمثیل ۳۲

این گربه و آن گربه

که از آن سوراخ او شد معتلف<sup>۳</sup>  
کز شکار مرغ یابد او طعام

گربه در سوراخ از آن شد معتکف  
گربه دیگر همی گردد بیام

۱- نگهبان ۲- مال میرانی و در اینجا مقصود عاطل و بی حاصل است ۳- روز بخوار

حکایت ۴۴

### عاشقی گه خوابش بود

پاسبان عهد اندر عهد خویش  
شاهمات و مات شاهنشاه خود  
که بیختم از پی تو لویسا  
تا بیایم نیمشب من بی طلب  
چون پدید آمد مهش از زیر گرد  
بر امید وعده آن یار غار  
او قاد و گشت بیخویش و عنود  
عاشق دلداده را خواب ای شکفت  
صادق الوعدانه آن دلدار او  
اندکی از آستین او درید  
که تو طفی گیر این می باز نرد  
آستین و گردانها را بدید  
آنچه برما میرسد آن هم زماست

عاشقی بوده است در ایام پیش  
سالها در بنده وصل ماه خود  
گفت روزی یار او کامشب بیا  
در فلان حجره نشین تا نیمشب  
مرد فربان کرد و نانها بخش کرد  
شب در آن حجره همی کرد انتظار  
منتظر بنشست و خوابش درربود  
ساعته بیدار بد خوابش گرفت  
بعد نصف اللیل آمد یار او  
عاشق خود را فتاده خفته دید  
گردکانی چندش اندر جیب کرد  
چون سحر از خواب عاشق برجهید  
گفت شاه ما همه صدق و صفاتست

حکایت ۴۵

### أهیر قرک و مطرب

اعجمی ترکی سحر آگاه شد  
مطرب آغازید نزد ترک مست  
در حجاب نغمه اسرار است  
من ندام که چه میخواهی ز من<sup>۱</sup>

۱- بت ۲- در کتاب مثنوی آمده که مطرب این بیت را خواند:  
گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی دانم وزین آشناهه بیدل چه میخواهی نمی دانم

می ندانم تا چه خدمت آرمت  
چون زحد شد «می ندانم» از شکفت  
بر جهید آن ترک و دبوسی<sup>۱</sup> کشید  
گرز را بگرفت سرهنگی بدست  
گفت این تکرار بی حد و مرش  
قلتباها می ندانی که مخور  
آن بگو ای گیج که میدانیش

تن زنم یا در عبارت آرمت  
ترک ما را زین حراره دل گرفت  
تا علیها بر سر مطرب دوید  
کفت نه مطرب کشی این دم بدست  
کوفت طبعم را بکوبم من سرش  
ور همی دانی بگو مقصود بر  
می ندانم می ندانم درمکش

## حکایت ۲۳۶

## روز عاشورا در حلب

روز عاشورا همه اهل حلب  
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم  
تا شب نوحه کنند اندر بکا<sup>۲</sup>  
بشنند آن ظلمها و امتحان<sup>۳</sup>  
از غریو و نعره‌ها در سرگذشت  
یک غریبی شاعری از ره رسید  
شهر را بگذاشت و آن سورای کرد  
پرس پرسان میشد اندر افقاد<sup>۴</sup>  
این رئیس زفت<sup>۵</sup> باشد که بمرد  
نام او و القاب او شرح دهد  
چیست نام و پیشه و اوصاف او

باب انطاکیه اندر تا شب  
ما تم آن خاندان دارد مقیم  
شیعه عاشورا برای کربلا  
کزیزید و شمر دید آن خاندان  
پر همی گردد همه صحراء دشت  
روز عاشورا و آن افغان شنید  
قصد جست و جوی آن هیهای کرد  
چیست این غم بر که این هاتم فتاد  
اینچنین مجتمع نباشد کار خرد  
که غریبم من شما اهل دهید  
تا بگویم مرئیه ز الطاف او

۱- گرز ۲- گریه ۳- محنت، رنج

۴- جستجو ۵- بزرگ

مرئیه سازم که مرد شاعرم  
آن یکی گفتش که تو دیوانه ای  
روز عاشورا نمیدانی که هست  
بیش مؤمن ماتم آن پاک روح  
کفت آری لیک کو دور یزید  
چشم کوران آن خسارت را بدید  
خفته بودستید تا اکنون شما  
پس عزا بر خود کنید ای ختفگان  
چونکه ایشان خسرو دین بوده اند  
ورنه ای آگه برو بر خود گری

تا از اینجا برگ و لالنگی<sup>۱</sup> برم  
تو نه ای شیعه عدو خانه ای  
ماتم جانی که از قرنی بهشت  
شهره تر باشد ز صد طوفان نوح  
کی بُداست آن غم چهدیر اینجارسید!  
گوش کرّان این حکایت را شنید  
که کنون جامه دریدید از عزا  
زانکه بد مرگی است این خواب گران  
وقت شادی شد چو بشکستند بند  
زانکه در انکار نفل و محشری

## نمایل ۳۳

## لرژش هود بردانه

که ز خرمنهاء خوش اعمی<sup>۲</sup> بود  
چون نمی بیند چنان چاش<sup>۳</sup> عظیم  
ای ز کوری پیش تو معدهوم شیء  
کاندر آن دانه بجان بیچیده ای  
مور لنگی رو سلیمان را بیین  
وارهی از جسم کر جان دیده ای

مور بر دانه از آن لرزان شود  
می کشد یک دانه را از حرص و بیم  
صاحب خرمن همی گوید که هی  
توز خرمنهای ما آن دیده ای  
ای بصورت ذره کیوان را بیین  
تو نهای این جسم تو آن دیده ای

۲ - خرمن

۱ - نان باره و ته مانده طعام ۲ - کور

حکایت ۴۴۷

### گدا و خانه خالی

آن یکی می‌زد سحوری بر دری  
در گهی بود و رواق مهتری  
گفت او را قائلی کای مستمد'  
نیمشب نبود گه این شر و شور  
اوولا وقت سحر زن این سحور  
کاند این خانه درون خود هست کس  
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس  
کس در اینجا نیست جز دیو و پری  
بهر گوشی می‌زنی دف، گوش کو؟  
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب  
کرچه هست ایندم بر تو نیمشب  
وانچه گفتی کاند این قصر و سرا  
بهر حق این خلق زر ها میدهند  
مال و تن در راه حجّ دور دست  
هیچ میگویند کان خانه تهی است  
من هم از بهر خداوند غفور

در گهی بود و رواق مهتری  
گفت او را قائلی کای مستمد'  
نیمشب نبود گه این شر و شور  
اوولا وقت سحر زن این سحور  
کاند این خانه درون خود هست کس  
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس  
کس در اینجا نیست جز دیو و پری  
بهر گوشی می‌زنی دف، گوش کو؟  
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب  
کرچه هست ایندم بر تو نیمشب  
وانچه گفتی کاند این قصر و سرا  
بهر حق این خلق زر ها میدهند  
مال و تن در راه حجّ دور دست  
هیچ میگویند کان خانه تهی است  
من هم از بهر خداوند غفور

حکایت ۴۴۸

### بلال حبشهی

خواجهاش می‌زد برای گوشمال  
بنده بد منکسر دین منی  
او احمد میگفت بهر افتخار

تن فدای خار میکرد آن بلال  
که چرا تو یاد احمد میکنی  
میزد اند ر آفتابش او بخار

آن احد گفتن بگوش او برفت  
 زان احد می یافتد بوی آشنا  
 کر جهودان خفیه میدار اعتقاد  
 آن طرف از بهر کاری می برفت  
 بر فروزید از دلش سوز و شرار  
 عشق آمد توبه او را بخورد  
 عابت از توبه او بیزار شد  
 کای محمد ای عدو توبه ها  
 توبه را گنجایش کجا باشد در او  
 از حیات خلد توبه چون کنم؟  
 مقتدى آفتابت میشوم  
 این شنید از توبه او دست شست  
 گفت حال آن بلال با صفا  
 این زمان در عشق و اندر دام تست  
 سر پیوشان از جهودان لعین  
 تا در توبه بر او بسته شده است  
 رغبت افرون گشت او را هم بگفت  
 گفت این بنده مر او را هشتری است  
 در زیان و حیف ظاهر ننگرم  
 اندر این من میشوم انباز تو  
 هشتری شو قبض کن از من ثمن؟

تا که صدیق آن طرف بر می گذشت  
 چشم او پر آب شد دل پر عنا  
 بعد از آن خلوت بدبندش پند داد  
 روز دیگر از پکه صدیق تفت  
 باز احد بشنید و ضرب زخم خار  
 باز پندش داد باز او توبه کرد  
 توبه کردن زین نمط بسیار شد  
 فاش کرد اسپرد تن را در بلا  
 ای تن من وای دگ من پر زتو  
 توبه را زین پس ز دل بیرون کنم  
 گر هلام ور بلالم میدوم  
 چونکه صدیق از بلال دم درست  
 بعد از آن صدیق نزد مصطفی  
 کان فلک پیمای میمون فال چست  
 پندها دادم که پنهان دار دین  
 عاشق است او را قیامت آمده است  
 مصطفی زین قصه چون کل بر شکفت  
 مصطفی فرمود اکنون چاره چیست؟  
 هر بها که گوید اورا میخرم  
 مصطفی فرمود کای اقبال جو  
 تو و کیلس باش نیمی بهر من

سوی خانه آن جهود بی امان  
رفت بیخود در سرای آن جهود  
از دهانش بس کلام تلخ جست  
این چه حقد است ای عدو روشنی  
زد بده بستانش ای اکرام خو  
بی مؤونت<sup>۱</sup> حل نگردد مشکلت  
بنده ای دارم تن اسپید و جهود  
در عوض ده تن سیاه و دل منیر  
بود الحق<sup>۲</sup> سخت زیبا آن غلام  
آن دل چون سنگش از جا رفت زود  
که برین افرون بده بی هیچ بُد  
تا که راضی گشت حرص آن جهود  
داد گوهر سنگ بستد در عوض  
دادم اسود ، ابیضی آورده ام  
یافت ایجاب و قبول هردوان  
از سر افسوس و طنز و غش و غلّ  
در جواب پرسش او خنده فزود  
در خردباری این اسود غلام  
خود بعشر اینش می بفروختم  
تو گران کردم بهایش را بیانگ  
گوهری دادی بجوزی چون صبی<sup>۳</sup>

گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان  
علقه بر در زد چو در را بر گشود  
بخود و سر مست و پر آتش نشست  
این ولی<sup>۴</sup> الله را چون می زنی  
گفت رحمت گر همی آردی بر او  
منش واخر چو میسوزد دلت  
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود  
ن سپید و دل سیاهستش، بگیر  
ن فرستاد و بیاورد آن همام<sup>۵</sup>  
نچنانکه ماند حیران آن جهود  
ز کرد استیزه و راضی نشد  
ن نصاب نقره هم بر وی فزود  
مع کرد و داد و استد بی غرض  
خیال آنکه سودی کرده ام  
نعقد چون گشت بیع اندر میان  
نهبه زد آن جهود سنگدل  
نفت صدیقش که این خنده چه بود  
نفت اگر جدت نبودی و عزام  
ن ز استیزه نمی افروختم  
نو بنزد من نیزد نیم دانگ  
ن جوابش داد صدیق ای غبی<sup>۶</sup>

من بجاش ناظرستم تو بلون  
از برای رشک این احمق کده  
دادمی من جمله ملک و مال خوش  
در ندیدی حقه را نشاكتی  
آن ز دست زخم محنت چون خلال  
که بجان او کرده بد دینش قبول  
گفت طبتم فادخلوها با بها<sup>۱</sup>  
خرّ مغشیاً<sup>۲</sup> فقاد او بر قفا  
چون بهوش آمد ز شادی اشک راند  
کس چه داند بخششی کورا رسید  
در عتاب آمد زمانی بعد از آن  
که مرا انباز کن در مکرمت  
باز گو احوال ای پاکیزه کیش  
کردمش آزاد من بر روی تو

او بنزد من همی ارزد دو کون  
زرّ سرخ است او سیه تاب آمده  
گر مکیسی<sup>۳</sup> کردیسی در بیع بیش  
سهله دادی زانکه ارزان یافته  
بعد از آن بگرفت او دست بلال  
آوریدش تا بنزدیک رسول  
چون بیدید آن خسته روی مصطفی  
چون بلال این را شنید از مصطفی  
تا بدیری<sup>۴</sup> بیخود و بیهوش ماند  
مصطفی اش در کنار خود کشید  
سید کوئین سلطان جهان  
گفت ای صدیق آخر گفتمت  
تو چرا تنها خریدی بهر خوش  
گفت ما دو بنده کان کوی تو

## حکایت ۴۴۹

## هلال و حضرت رسول

سايس و بنده امير مؤمنی  
از فراوان کس شده در پیش هم  
که نبودش جز بليسانه نظر  
مصطفی را وحی شد غماز حال

ُبد هلال استاد دل جان روشنی  
سايس<sup>۵</sup> اسبان و نفس خوش هم  
آن امير از حال بنده بسی خبر  
از قضا رنجور و ناقص شد هلال

۱ - چانه زدن      ۲ - اشاره بآیه قرآن سوره ۴۰ آیه ۷۲: پاک شد پس از در آید.  
در افتاد درحال غش      ۳ - از بالی  
در افتاد درحال غش      ۴ - تمامی دراز      ۵ - رام کننده اسبان

که بـر او بـد کـساد و بـی خـطر<sup>۱</sup>  
 هـیچکـس اـز حـال او آـگـاه نـی  
 عـقل چـون صـد قـلـزـمـش هـرجـا رـسان  
 کـه فـلان مـشـتـاق تو بـیـمار شـد  
 رـفت اـز بـهـر عـیـادـت آـن طـرف  
 وـان صـحـابـه درـپـیـش چـون اـخـترـان  
 او زـشـادـی بـی دـل و جـان بـر جـهـید  
 کـان شـهـنـشـه بـهـر آـن مـیـر آـمـدـه است  
 جـان هـمـی اـفـشـانـد پـا مـزـدـ بشـیر  
 کـرد رـخـ رـا اـز طـرب چـون وـرـدـ او  
 تـا کـه فـرـدوـسـی شـود اـین اـنجـمنـ  
 اـز بـرـای دـیدـن تو نـامـدـ  
 هـیـن بـفـرـما کـایـن تـجـّـمـع<sup>۲</sup> بـهـر کـیـست؟  
 کـه بـیـاغ لـطـف تـسـتـش مـغـرسـی<sup>۳</sup>  
 مـصـطـفـی تـرـک عـتاب او بـخـوانـد  
 کـه هـزارـان بـدر هـستـش پـایـمالـ  
 لـیـک رـوـزـی چـند بـر درـگـاه نـیـستـ  
 سـایـسـ است و منـزـل او آـخـورـ استـ  
 انـدر آـخـورـ و آـمـد انـدر جـسـتجـوـ  
 وـینـهـمـه بـرـخـاست چـون الـفت رـسـیدـ  
 هـمـچـنانـکـه بوـی يـوسـف رـا پـدرـ

بـدـز رـنـجـورـیـش خـواـجهـش بـی خـبرـ  
 خـفـتـه نـه رـوزـانـدر آـخـورـ<sup>۴</sup> مـحـسـنـیـ  
 آـنـکـه کـس بـود و شـهـنـشـاه کـسانـ  
 وـحـیـش آـمـد رـحـمـ حقـ غـمـخـوارـ شـدـ  
 مـصـطـفـی بـهـر هـلـالـ با شـرـفـ  
 درـپـی خـورـشـید وـحـی آـن مـه دـوـانـ  
 مـیـر رـا گـفـتـنـد کـان سـلـطـانـ رـسـیدـ  
 بـرـگـمانـ آـن زـشـادـی زـد دـو دـستـ  
 چـون فـرـود آـمـدـز غـرفـه آـن اـمـیرـ  
 پـس زـمـيـن بـوـس و سـلام آـورـدـ اوـ  
 کـفـت بـسـم اللـهـ مـشـرـفـ کـن وـطنـ  
 کـفـتـش اـز بـهـر خـطـاب آـن مـحـترـمـ  
 گـفـت رـوـحـ آـنـ توـ، خـود رـوـحـ چـیـستـ  
 تـا شـومـ من خـاـكـ پـایـ آـن کـسـیـ  
 چـون چـنـین گـفـت اوـ وـخـوتـ رـا بـرـانـدـ  
 اـی عـجـبـ چـون اـسـقـمـ آـنـهـلـالـ  
 گـفـت اـز رـنـجـشـ مـرـا آـگـاهـ نـیـستـ  
 صـحـبـت اوـ بـاـ سـتـورـ وـاسـتـرـ استـ  
 رـفـت پـیـغمـبـرـ بـرـغـبـتـ بـهـرـ اوـ  
 بـود آـخـرـ مـظـلـمـ وـ زـشتـ وـ پـلـیدـ  
 بوـی پـیـغمـبـرـ بـیـرـدـ آـنـ شـیرـ نـرـ

۱- بـی اـرـزـش ۲- طـوـیـلـه ۳- بـمـشـقـتـ اـنـداـخـنـ ۴- مـکـانـ دـاشـتـن ۵- بـیـسـارـی

گفت سر گین دان درون زین گونه بو  
امن پاک رسول بی ندید  
روی بر پایش نهاد آن پهلوان  
بر سر و بر چشم و رویش بوشه داد  
ای غریب عرش چونی خوشتیری  
که در آیینه در دهانش آفتاب  
اندر آمد او ز خواب از بوی او  
از میان پای استوران بدید  
پس ز کنج آخر آمد غریزان<sup>۱</sup>  
پس پیغمبر روی بر رویش نهاد  
گفت یارا تو چه پنهان گوهه ری  
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب

تمثیل ۳۴

### مدح چوپان

هست این نسبت بتو قدر و هجا  
هر خدا را پیش موسی<sup>۲</sup> کلیم  
چارقت دوزم من و پیش نه  
گرت و هم رحمت کنی نبود شگفت

هست این نسبت بمن مدح و ثنا  
همچو مدح مرد چوپان سليم  
که بجویم اشپشت شیرت دهم  
قدح او را حق بمدحی بر گرفت

تمثیل ۳۵

### شخصی گه اسبی از امیر درخواست نمود

گفت رو آن اسب اشہب را بگیر  
گفت او وا پس رو است و بس حرون<sup>۳</sup>  
گفت دمّش را بسوی خانه کن  
زان سبب پس پس رود آن خود پرست

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر  
گفت آنرا من نخواهم، گفت چون؟  
سخت پس پس میرود او سوی بن  
دم این استور نفس شهـوت است

۳- سفید بسیاهی آمیخته ۴- سرکش

۱- نظیر، مانند ۲- بسرین و زانو راه رفتن

حکایت ۴۴۰

## افزایش یقین

همچو عیسی برس رش گیرد فرات  
کایمنی از غرقه در آب حیات  
خود هوایش مر کب و مامون بدمی  
گفت احمد گر یقین افزون بدمی

حکایت ۴۴۱

## پیرزن و سرخاب

پر تشنیج روی و رنگش زعفران  
لیک در روی بود مانده عشق شوی  
قد کمان و هر حسنه تغییر شد  
عشق صید و پاره پاره گشته دام  
آتشی پر در بن دیگ تهی  
عاشق زمر<sup>۱</sup> ولب و سرنای نی  
نه پذیرای قبول مایه ای  
نه هش و نه بیهشی و نه فکر  
تو بتویش گنده مانند پیاز  
نه بش آن قحبه را نه سوز و آه  
کرده بودند ای عجب او را طلب  
موی ابر و پاک کرد آن مستحیف<sup>۲</sup>  
بود کمپیری<sup>۳</sup> نود ساله کلان  
چون سر سفره رخ او توی توی  
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد  
عشق شوی و شهوت و حرثش تمام  
مرغ بی هنگام و راه بی رهی  
عاشق میدان و اسب و پای نی  
نه مر او را رأس مال و پایه ای  
نه زبان نه گوش نه عقل و بصر  
نه نیاز و نه جمالی به ر ناز  
نه رهی بیریده او نه پای راه  
بود در همسایه اش سوری<sup>۴</sup> عجب  
چون عروسی خاست رفتن آن خریف

پیش رو آینه بگرفت آن عجوز  
 چند گلگونه بمالید از بطر<sup>۱</sup>  
 عشرهای مصحف از جا میرید  
 تا که سفره روی او پنهان شود  
 عشرها بر روی هر جا مینهاد  
 باز او آن عشرها با آن خدو<sup>۲</sup>  
 باز چادر راست کردی آن نگین  
 چون بسی میکرد فن و آن میفتاد  
 شد مصور در زمان ابلیس زود  
 من همه عمر این نیندیشیده ام  
 صد بليسی تو خمیس<sup>۳</sup> اندر خمیس  
 چند دزدی عشر از علم کتاب  
 عاقبت چون چادر مرگت رسد  
 چونکه آید خیز خیز آن رحیل  
 چون رخت را نیست در خوبی امید

تا بیاراید رخ و رخسار و پوز  
 سفره رویش نشد پوشیده تر  
 می بچسبانید بر رو آن پلید  
 تا نگین حلقه خوبان شود  
 چونکه بر می بست چادر میقتاد  
 می بچسبانید بر اطراف رو  
 عشرها افتادی از رو بر زمین  
 گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد  
 گفت ای قحبه قدید<sup>۴</sup> بی ودد  
 نه ز جز تو قحبهای این دیده ام  
 ترک من گو ای عجوزه دردیس<sup>۵</sup>  
 تا شود رویت ملوّن همچو سیب  
 از رخت این عشرها اندر فتد  
 کم شود زان پس فسون و قال وقیل  
 خواه گلگونه<sup>۶</sup> نه و خواهی مدید<sup>۷</sup>

## حکایت ۴۴۲

## درویش و خواجه گیلانی

گفت یك روزی بخواجه گیلی<sup>۸</sup> نان پرستی نرگدا زنبیلی

۱- خود بینی ۲- آب دهان ۳- خشکیده ۴- لشکر، چون مرکب است از مقدمه و  
 دوچنان و قلب و ساقه ۵- فرتوت ۶- سرخاب ۷- مداد و سیاهی و سرمه

تا بگوییم مر تو را این یك دعا  
خوش بخان و مان خود بازش رسان  
حق تو را آنجا رساند ای دژم

نان همی باید مرا نان ده مرا  
چون ستد زو نان بگفت ای مستغان  
گفت خان ار آنست که من دیده ام

حکایت ۴۴۳

### سائل و صاحبخانه

خشک نانه خواست یا ترنا نه ای  
خیره ای کی این دکان نان بست  
گفت اینجا نیست دگان قصاب  
گفت پنداری که هست این آسیا  
گفت آخر نیست جو یا مشرعه<sup>۱</sup>  
چربکی<sup>۲</sup> میگفت و میکردن فسوس  
اندر آن خانه بجست و خواست رید  
تا در این ویرانه خود فارغ کنم  
بر چنین خانه بیاید ریستن<sup>۳</sup>

سائلی آمد بسوی خانه ای  
گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست  
گفت باری اند کی پیهم بیاب  
گفت مشتی آرد ده ای کدخدای  
گفت باری آب ده از مکر عه<sup>۴</sup>  
هر چه او درخواست از نان و سبوس  
آن گدا در رفت و دامن بر کشید  
گفت هی هی گفت تن زن<sup>۵</sup> ای دژم  
چون در اینجا نیست وجه زیستن

حکایت ۴۴۴

### طبیب و پیمار

گفت نبضم را فرو بین ای لبیب  
که رگ دست است با دل متصل  
که امید صحّت او بد محال

آن یکی رنجور شد سوی طبیب  
تا زبضم آگه شوی بر حال دل  
نبض او بگرفت و واقف شد زحال

۱- مشک ۴- معتبر آب و نهر ۳- مسخره ۵- نجاست کردن ۶- خاموش باش

تارود از جسمت این رنج کهنه  
هرچه خواهد دل در آرش در میان  
حق تعالیٰ اعملوا ما شئتم<sup>۱</sup>  
من تماشای لب جو میروم  
تا که صحبت را بیابد فتح باب  
دست ورو می‌شست و پاکی می‌فزود  
کرد او را آرزوی سیلیی  
راست می‌کرد از برای صفع<sup>۲</sup> دست  
نی طبیبم گفت کان علت شود  
گفت صوفی هی هی ای قواد عاق<sup>۳</sup>  
سبلت و رسش یکایک بر کند  
بس ضعیف و زار و زرد و عور دید  
گفت اگر مشتش زنم گردد فنا  
دید او را سخت رنجور و نزار  
سر نشاید باد دادن از عمه<sup>۴</sup>  
که قصاصم افتند اندر زیر تیغ  
عزمش آمد کش سوی قاضی برد  
دست زد چون مدعی بر دامنش  
کاین خر ادب را بر خر نشان

گفت هرچت دل بخواهد آن بکن  
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان  
این چنین رنجور را گفت ای عمو  
گفت رو هین خیر بادت جان عم<sup>۵</sup>  
بر مراد دل همی رفت او شتاب  
بر رب جو صوفی بنشسته بود  
او قفایش دید چون تخیلیی  
بر قفای صوفی آن حیرت پرست  
کارزو را گر نرام تا رود  
چون زدش سیلی برآمد یک طراق  
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند  
لیک او را خسته و رنجور دید  
باز اندیشید او ضعف و را  
رنج دق<sup>۶</sup> از وی برآورده دمار  
گفت صوفی در قصاص یک قفا  
به ر این مرده دریغ آید دریغ  
چون نمی تانست کف بر خصم زد  
رفت صوفی سوی آن سیلی زشن  
اندر آوردش بر قاضی کشان

۱- آیه قرآن، سوره ۴۹ آیه ۴۰: آنچه خواهید بکنید.

۲- سیلی زدن

۳- بیماری سل

۴- کوری

آنچنانکه رای تو بیند سزا  
بر تو توان نیست باشد آن **جبار**<sup>۱</sup>  
تا بر او نقشی کنم از خیر و شرّ  
کاین خیالی گشته است اندر سقام<sup>۲</sup>  
شرع بر اصحاب گورستان کجاست  
گورها در دودمانش آمده است  
گور را در مرده بین ای کور تو  
هین مکن با نقش گرمابه<sup>۳</sup> نبرد  
پشت تابوتیش اولیتر سزد  
هین مکن در غیر موضع ضایعش  
سیلیم زد بسی قصاص و بی تو<sup>۴</sup>  
با چنین بیمار کمتر کن ستیز  
گفت دارم در جهان من شش درم  
وان سه دیگر را بدو ده بی سخن  
سه درم میباشد ترّه و رغیف<sup>۵</sup>  
لیک آن رنجور زار و سخت حال  
از قفای صوفی آن بُد خوبتر  
که قصاص سیلیم ارزان شده است  
سیلیمی آورد قضای را فراز

یا بزخم دره<sup>۶</sup> ده او را جزا  
کانکه از زخم تو میرد در دمار  
گفت قاضی ثبت العرش<sup>۷</sup> ای پسر  
کو زننده کو محل انتقام  
شرع بهر زندگان و اغنیاست  
این بصورت گر نه در گور است پست  
بس بدیدی مرده اندر گور تو  
گرد خشم و کینه مرده مگرد  
بر نشست او نه پشت خر سزد  
ظلم چه بود وضع غیر موضعش  
گفت صوفی پس روا داری که او  
گفت صوفی را چه باک از صفع حیز  
هین چه داری صوفیا از بیش و کم  
گفت قاضی سه درم تو خرج کن  
زار و رنجور است و درویش و ضعیف  
قاضی و صوفی بهم در قیل و قال  
بر قفای قاضی افتادش نظر  
راست میکرد از پی سیلیش دست  
سوی گوش قضای آمد بهر راز

۱- چوب ، چماق ۲- هدر ۳- ضرب المثل عربی است که : ثبت الارض ثم انقضی؛ درفارسی گویند :  
اول برادری خودت را ثابت کن ، بعد ادعای میراث کن.  
۴- بیماری ۵- صورتیانی که سابقاً بر سر  
در حمام می کشیدند، مثل صورت رستم و سهراب.

۶- وزن چهار جو ۷- قرص نان

گفت هرشن را بگیرید ای دو خصم  
گشت قاضی طیره صوفی گفت هی  
آنچه نیستندی بخود ای شیخ دین  
من حفر بئرا<sup>۱</sup> نخواندی از خبر

من شوم آزاد بی خرخاش<sup>۲</sup> و وصم<sup>۳</sup>  
حکم تو عدل است لاشک نیست غی<sup>۴</sup>  
چون پسندی بر برادر ای امین  
آنچه خواندی کن عمل جان پدر

حکایت ۲۴۵

### سلطان محمود و غلام

هم بین بشنودم از عطار نیز  
ذکر شه محمود غازی سفته است  
در غنیمت او فتادش یک غلام  
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند  
شسته<sup>۵</sup> پهلوی قباد شهریار  
گفت شه اورا که ای پیروز روز  
فوق افلاؤ کی قرین شهریار  
پیش تخت صفت زده چون مهر و ماه  
که مرا مادر در آن شهر و دیار  
بیننم در دست محمد مود ارسلان  
جنگ کردی کاین چه خشم است و عتاب  
زین چنین نفرین مهلك سهلهتر  
که بصد شمشیر اورا قاتلی

آنچه گفتم از غلطهات ای عزیز  
رحمه الله عليه گفته است  
کز غزای<sup>۶</sup> هند پیش آن همام  
پس خلیفه ش کرد و بر کرسی نشاند  
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار<sup>۷</sup>  
گریه کردی اشک می راندی بسوز  
از چه گریه دولت شد ناگوار  
تو بر این تخت و وزیران و سپاه  
گفت گودک گریه ام زافت زار  
از توام تهدید کردی هر زمان  
پس پدر مر مادرم را در جواب  
می نیابی هیچ نفرین دگر  
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی

۱- گفتگو و مشاجره    ۲- عیب و ننگ    ۳- گراحت    ۴- ضربالمثل عربی : من حفر  
بئرا لاخیه و قع فيه . در فارسی گویند : چاه کن در ته چاه است .    ۵- جنگ با کفار    ۶- طلا  
۷- نشت

من ز گفت هردو حیران گشتمی  
در دل اقتادی مرا بیم و غمی  
که مثل گشتست در ویل و کرب  
غافل از اکرام و از تعظیم تو  
من همی لوزیدمی از بیم تو  
مادرم کو تا بیند این زمان  
یا پدر کوتا مرا بیند چنین  
مر مرا بر تخت ای شاه جهان  
خوش نشسته پهلوی سلطان دین

## حکایت ۲۶

## ترک و خیاط

غدر<sup>۱</sup> خیاطان همی گفتی بشب  
می نمود افسانهای سالفه<sup>۲</sup>  
می حکایت کرد او با آن و این  
گرد او جمع آمده هنگامه ای  
که کنند آن در زیان اندر نهفت  
سخت طیره گشت از کشف غطا<sup>۳</sup>  
حیف آمد ترک را و خشم و درد  
کیست استانور در این مکر و دغا  
اندر این دزدی و چستی خلق کش  
او نیارد<sup>۴</sup> برد پیش رشته تاب  
مات او گشتند، در دعوی میر  
که شوی یاوه تو در تزویرهاش  
که نیارد برد نه کهنه نه نو

۴- قصه، افسانه ۵- خیاط، جامه دوز

تو بنشنیدی که آن پر قند لب؛  
خلق را در دزدی آن طایفه  
قصه پاره ربایی در بُرین<sup>۵</sup>  
در سمر<sup>۶</sup> میخواند درزی<sup>۷</sup> نامه ای  
چونکه دزدیهای بیر جمانه گفت  
اندر آن هنگامه ترکی از خطا  
بس که غدر در زیانرا ذکر کرد  
گفت ای فصاص<sup>۸</sup> در شهر شما  
گفت خیاطی است نامش پورشن  
گفت من ضامن که با صد اضطراب  
پس بگفتندش که از تو چست تر  
تو بعقل خود چنین غرّه مباش  
گرمتر گشت او و بست آنجا گرو

۱- خیانت ۲- گذشته ۳- برش  
۴- برافتادن پرده ۵- قصه گو ۶- نتواند

او گرو بست و رهان را بر گشود  
بدهم از دزد قماش او بفَنْ  
و استانم بهر رهن مبتدا  
با خیال دزد میکرد او حراب<sup>۱</sup>  
شد بیازار و دکان آن دغسل  
جست از جا لب بترحیش<sup>۲</sup> گشاد  
تا فکند اندر دل او مهر خویش  
پیشش افکند اطلس استنبلي<sup>۳</sup>  
زیر دامن واسع<sup>۴</sup> و بالاش تنگ  
زیر واسع تا نگیرد پای را  
دست بر دو چشم و بر سینه نهاد  
بعد از آن بگشاد لب را در فشار  
وز کرمها و عطای آن نفر<sup>۵</sup>  
از برای خنده داد او هم نشان  
میرید و لب پر افسانه و فسون  
ترک مست از خنده شدست و فتاد  
چشم تنگش گشت بسته آن زمان  
غیر چشم حق<sup>۶</sup> ز جمله آن نهان  
رفت از دل دعوی پیشانه اش<sup>۷</sup>

مطمئناش<sup>۸</sup> گرمترا کردن زود  
که گرو این مرکب تازی من  
ور تفاند برد اسبی از شما  
ترک را آن شب نبرد از فکر خواب  
بامدادان اطلسی زد در بغل  
پس سلامش کرد گرم و اوستاد  
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش  
چون شنید از وی نوای بلبلی  
که بیر این را قبای روز جنگ  
تنگ<sup>۹</sup> بالا بهر جسم آرای را  
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد<sup>۱۰</sup>  
پس بیمود و بدید او روی کار  
از حکایتهای میران دگر  
وز بخیلان و ز تحشیراتشان<sup>۱۱</sup>  
همچو آتش کرد مقراضی برون  
یک مصاحب<sup>۱۲</sup> گفت آن چست اوستاد  
چونکه خنديدين گرفت از داستان  
پاره ای دزدید و کردش زیر ران  
ترک را از لذت افسانه اش

۱- آنها که اورا بطعم انداخته بودند. ۲- جنگ وجدال ۳- مرجاگفتان ، تعارف و تمجید  
۴- اسلامبولی ۵- فرانخ ۶- با محبت ۷- گروه ۸- تنگ داشتن نقه بر اهل و فرزندان  
۹- سخن خنده آور ۱۰- دعوی قبلی

ترک سرمست است در لاغ<sup>۱</sup> اچی<sup>۲</sup>  
 لاغ میگو کان مرا شد مفتدا<sup>۳</sup>  
 که فقاد از قهقهه او بر قفا  
 ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد  
 گفت لاغی گوی از بهر خدا  
 کرد او آن ترک را کلّی شکار  
 مست ترک مددعی از قهقهه  
 که زخندesh یافت میدان فراخ  
 لاغ از آن استا همی کرد اقتضا  
 کرد در باقی فن و بیداد را  
 که مرا بهر خدا افسانه گو  
 وای بر تو گر کنم لاغی دگسر  
 این کند با خویشن خود هیچکس  
 تو بجای گریه خون بگرسنی  
 زانکه عمرت رفت و خواهی گشت پست  
 اسب را بر باد داد آن ترک مست  
 عالم غدار خیاط چو غول  
 برده پاره پاره خیاط غرور  
 چند چند افسانه خواهی آزمود  
 بر لب گور خراب خود بایست  
 جامه صد سالک و صد طفل خام

۱- شوخي ۲- بترکی برادر بزرگ ۳- غذای روح  
 ۴- بند شلوار و آن جای از شلوار که  
 بند را در آن عبور دهند . ۵- خنده آورتر ۶- حیرت زده  
 می دانستی ، خون گریه می کردی . ۷- چرا می خنده ؟ اگر  
 ۸- کودن

اطلس چه دعوی چه رهن چی  
 لابه کردش ترک کز بهر خدا  
 گفت لاغ خنده مینی آن دغا  
 پاره ای اطلس سبک بر نیفه<sup>۴</sup> زد  
 همچنین بار سوم ترک خطما  
 گفت لاغی خنده مین تر<sup>۵</sup> از دو بار  
 چشم بسته عقل جسته مولهه<sup>۶</sup>  
 پس سوم بار از قبا دزدید شاخ  
 چون چهارم بار آن ترک خطما  
 رحم آمد بر وی آن استاد را  
 بوسه افshan کرد بر استاد او  
 گفت درزی ترک را زین در گذر  
 پس قبایت تنگ آید باز پس  
 خنده چه رمزی ار دانستی<sup>۷</sup>  
 ترک خنده کن بیا ای ترک مست  
 چونکه بنهاد آن قبا درزی ز دست  
 مخلصش بشنو توئی آن ترک گول<sup>۸</sup>  
 اطلس عمرت بمقراض شهرور  
 ای فسانه گشته و محو از وجود  
 خند مین تر از تو هیچ افسانه نیست  
 میدرد میدوزد این درزی عام

## حکایت ۴۴۷

## هرد و زن

پیش ره را بسته دید او از زنان  
بسته از جوق زنان همچو ماه  
هین چه بسیار بیدای دختر چگان  
هیچ بسیاری<sup>۱</sup> مَا منکر مبین  
تنگ می آید شمارا انبساط<sup>۲</sup>  
کز فلك میگردد اینجا ناگوار  
تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش  
مرده او بید و ناپروای او

آن یکی میشد بره سوی دکان  
پای او میسوخت از تعجیل و راه  
دو بیک زن کرد و گفت ای مستهان<sup>۳</sup>  
دو بدو کرد آن زن و گفت ای امین  
بین که با بسیاری ما بر بساط  
تو مبین این واقعات روزگار  
تو مبین تحشیر<sup>۴</sup> روزی و معاش  
بین که با این جمله تلخیهای او

## حکایت ۴۴۸

## ماجرای زن باشوه

ای مرؤوت را بیک ره کرده طی<sup>۵</sup>  
تا بکی داری در این خواری مرا؟  
گرچه عورم دست و پایی میزنم  
از منت این هردو هست و نیست کم  
بس درشت و پر و سخ<sup>۶</sup> بد پیرهن  
کس کسی را کسوه زینسان آورد  
مرد درویشم همین آمد فنم  
لیک بندیش ای زن اندیشه مند  
این تو را مکروه تر یا خود فراق

آن یکی زن شوی خود را گفت هی  
هیچ تیمار نمیداری چرا  
گفت شو من نفقه چاره میکنم  
نفقه و کسوه<sup>۷</sup> است واجب ای صنم  
آستین پیرهن بنمود زن  
گفت کز سختی تنم را میخورد  
گفت ای زن بیک سوالت میکنم  
این درشت است و غلیظ و ناپسند  
کاین درشت وزشت تر یا خود طلاق

۱- خوار شده ۲- خوشوقتی ۳- تنگ

۴- پوشیدنی ، لباس ۵- کثافت ، چرك

تمثیل ۳۶

## دیش کشیش

که توی خواجه مسنّ تر یا که ریش  
بس به بی ریشی جهان را دیده ام  
خوی زشت تو نگردیدست وشت<sup>۱</sup>

عارفی پرسید از آن پیر کشیش  
گفت نه من پیش از او زاییده ام  
گفت ریشت شد سپید از حال گشت

حکایت ۳۴۹

## فقیر روزی طلب

کوز بی چیزی هزاران زخم خورد  
کای خداوند نگهبان رعا<sup>۲</sup>  
بی فن من روزیم ده زین سرا  
پنج حس<sup>۳</sup> دیگری هم مستتر<sup>۴</sup>  
کار رز<sup>۵</sup> اقیم تو کن مستوی  
عاقبت زاری او بسر کار شد  
از پی تأخیر پاداش و جزا  
از جناب حق شنیدی که تعال<sup>۶</sup>  
واقعه بیخواب صوفی راست خو  
رفعه ای درمشق و راقان<sup>۷</sup> طلب  
سوی کاغذ پاره هاش آور تو دست  
پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین

آن یکسی بیچاره مفلس ز درد  
لابه کردی در نماز و در دعا  
بی ز جهادی آفریدی مرمرما  
پنج گوهردادیم در درج سر  
چونکه در خلا<sup>۸</sup> قیم تنها توی  
سالهای زو این دعا بسیار شد  
گاه بدظن میشدی اندر دعا  
چون شدی نومید در جهد از کلال  
دید در خواب اوشی و خواب کو  
هاتفی گفتش که ای دیده تعجب  
خفیه زان و راق کت<sup>۹</sup> همسایه است  
رقعه ای شکلش چنین رنگش چنین

۱- نیکو و پاکیزه ۲- گله گوسنده و اصطلاحاً مردم بطور عموم ۳- مخفی ۴- یا  
۵- باغذسازان ۶- که ترا

پس برون رو زانبه‌ی و شور و شر  
هین مجو در خواندن او شرکتی  
که نیابد غیر تو زان نیم جو  
ورد خود کن دمبدم لانقنووا<sup>۱</sup>  
بر دل او زد که رو زحمت بیز  
می نگنجید از فرح اندر جهان  
تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم  
دست می برد او بمشقش سو بسو  
با علاماتی که هاتف گفته بود  
این زمان وا میرسم ای اوستاد  
وز تحریر واله و حیران بماند  
چون فتاده ماند اندر مشقه‌ها  
که برون شهر گنجی دان دفین<sup>۲</sup>  
پشت او در شهر ورو در فد فد<sup>۳</sup> است  
وانگهان از قوس تیری در گذار  
بر کن آن موضع که تیرت او فتاد  
تیر پر اندید در صحن فضا  
کند آن موضع که آن تیر او فتاد  
خود ندید از گنج پنهانی اثر  
لیک جای گنج می نشناختی

چون بسزدی آن ز و راق ای پسر  
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی  
ور شود آن فاش هم غمگین مشو  
ور کشد آن دیسر هین زنه سار تو  
این بگفت و دست خود آن مژده ور  
چون بخویش آمد زغیبت آن جوان  
چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم  
جانب دکان ور راق آمد او  
پیش چشم آمد آن مکتوب زود  
در بغل زد گفت خواجه خیر باد  
رفت کنج خلوتی آنرا بخواند  
که بدینسان گنج نامه بی بها  
اندر آن رقعه نوشته بود این  
آن فلاں قبّه که در روی مشهد است  
پشت کن در قبّه رو در قبله آر  
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد<sup>۴</sup>  
پس کمانی سخت آورد آن فتی<sup>۵</sup>  
پس کلند آورد و بیل او شاد شاد  
کند شد هم او وهم بیل و تبر  
همچنین هر روز تیر انداختی

۱- آیه قرآن سوره ۴۶ آیه ۴۵ و لانقنووا من رحمة الله : از رحمت خدا مایوس مشوید.  
۲- زیرخاک شده  
۳- صحراء ویبان ۴- نیکبخت ۵- جوان

فُجْفَجِي<sup>۱</sup> در شهر افتاد و عوام  
کاینچینین بازی نباشد در نهاد  
هر طرف برخاسته یك حاسدی  
آن گروهی که بند اندر کمین  
کان فلاپی گنج نامه یافته است  
جز که تسلیم و رضا چاره ندید  
رقعه را آورد و پیش او نهاد  
گنج نه و رنج بی حد دیده ام  
لیک پیچیدم بسی من همچو مار  
که زیان و سود این بر من حرام  
ای شه پیروز جنگ و دزگشا  
تیر می انداخت و برمی کند چاه  
تیر داد انداخت و هر سو گنج جست  
شاه شد ز آن گنج دل سیر و ملوول  
می ندید از گنج او جز ریشخند  
رقعه را از خشم پیش او فگند  
تو بدین اولیتری کت کار نیست  
که بسوزد گل بگردد گرد خار  
تو که جان داری سخت این را بجو  
ور بیابی رو تو را کردم حلال  
رفت و می پیچید در سودای خوبیش

چونکه این را پیشه کرد او بر دوا  
هر کسی در گفتگوی او فتاد  
هر کسی در گفتگوی فاسدی  
پس خبر کردند سلطان را از این  
عرضه کردند آن سخن را زیر دست  
چون شنید آن شخص کاین باشه<sup>۲</sup> رسید  
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد  
گفت تا این رفعه را یسا یده ام  
خود نشد یك حبّه زان گنج آشکار  
رفت ماهی تا چنینم تلخ کام  
بو که بخت بر کند زین کان غطام  
مدّت شش ماه افزون پادشاه  
هر کجا سخته کمانی بود چست  
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول  
دشت هارا گز گز آن شه چاه کند  
پس طلب کرد آن فقیر درد مند  
گفت گیر این رفعه کش آثار نیست  
نیست این کار کسی کش هست کار  
سخت جانی باید این فن را چو تو  
گر نیابی نبودت هر گز ملال  
گشت ایمن او ز خصمان وز نیش

از بی این گنج کردم یاوه تاز  
نی تأثی جست و نی آهستگی  
کف سیه کردم دهان را سوختم  
کشف شد آن مشکلات از ایزدش  
کی بگفتند که اندر کش تو زه  
در کمان نه گفت او نی پُر کنش  
صنعت قوایی<sup>۱</sup> برداشتی  
در کمان نه تیر و پریدن مجو  
زور بگذار و بزاری جو ذهب  
تو فگنده تیر فکرت را بعيد  
گشته رهرو را چوغول و راه زن

گفت آن درویش ای دانای راز  
دیو حرص و آز و مستعجل تگی  
من ز دیگی لقمهای نند و ختم  
اندر این بود او که الهام آمدش  
کو بگفت در کمان تیری بشه  
او نگفت که کمان را سخت کش  
از فضولی تو کمان افراشتی  
ترک این سخته کمانی رو بگو  
چون بیقدن تیر آنجا میطلب  
آنچه حق است اقرب از جبل الورید<sup>۲</sup>  
ای بسا علم و ذکوات و فطن

حکایت ۴۵۰

### شیخ خرقانی و هرید

بهر صیت بوالحسین خارقان  
بهر دید شیخ با صدق و نیاز  
کرچه در خورد است کوته میکنم  
خانه آن شاه را جست او نشان  
زن برون کرد از ره روزن سرش  
گفت بر قصد زیارت آمدم

رفت درویشی ز شهر طالقان  
کوهها بیرید و وادی دراز  
آنچه از ره دید و از رنج و ستم  
چون بمقصد آمد از ره آن جوان  
چون بصد حرمت بزد حلقة درش  
که چه میخواهی بگو ای بوالکرم؟

۱- کمان کشی ۲- آیه قرآن: نحن اقرب الیه من جبل الورید: ما باو از رگه گردن نزدیکتریم . قرآن سوره ۵ آیه ۱۵

این سفر گیری واين تشویش بین  
که بیهوده کنى این عزم راه ؟  
یا ملولی<sup>۱</sup> وطن غالب شدت  
بر تو وسوان سفر را در گشاد  
می نتائم باز گفتن آنهمه  
آن مرید افتاد در غم واضطراب  
با همه آن شاه شیرین نام کو ؟  
دام گولان و کمند گمره<sup>۲</sup>  
او قتاده از وی اندر صد عتو<sup>۳</sup>  
خیر تو باشد نگردی زو غوی<sup>۴</sup>  
بانگ طبلش رقه اطراف دیوار  
در چنین گلای چه می مالند دست  
روز روشن از کجا آمد عسس<sup>۵</sup>  
کسی بگرداند ز خاک این سرا  
تا بگردی باز گردم زین جناب  
شمع کسی میرد بسوزد پوز او  
ورنه اکنون کردمی من کردنی  
شیخ را می جست از هرسو بسی  
رفت تا هیزم کشد از کوهسار  
در هوای شیخ سوی بیشه رفت

۴- نیرنگ باز ۵- سرکشی ۶- گمراه

خنده ها زد او که خده خه ریش<sup>۷</sup> بین  
خود تو را کاری نبود آنجایگاه  
اشتهای گول گردی آمدت  
یا مکر دیوت دوشاخه بر نهاد  
کفت نا فرجام و فحش و دمدمه<sup>۸</sup>  
از مثل وز ریشخند بیحساب  
اشکش از دیده بجست و گفت او  
گفت آن سالوس<sup>۹</sup> زرّاق<sup>۱۰</sup> تهی  
صد هزاران خام ریshan همچو تو  
کر نبینیش و سلامت واروی  
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار  
سبطیند این قوم و گوساله پرست  
بانگ زد بر وی جوان و گفت بس  
ترهات<sup>۱۱</sup> چون تو ابیسی مرا  
من بیادی نامدم همچون سحاب<sup>۱۲</sup>  
هر که بر شمع خدا آرد پفو  
رو دعا کن که سگ این موطنی  
بعد از آن پرسان شد او از هر کسی  
پس کسی گفتش که آن قطب دیار  
آن مرید نوالفقاراندیش تفت

۱- احمد ۲- افسون ۳- ریاکار  
۷- شگرد ۸- سخنان باده ۹- ابر

دیـو میـ آورد پیـش هـوش مرـد  
کـایـنـ چـنـینـ زـنـ رـاـ چـراـ آـنـ شـیـخـ دـینـ  
ضـدـ رـاـ باـ ضـدـ اـینـاسـ<sup>۱</sup> اـزـ کـجاـ  
بـازـ اوـ لـاحـولـ مـیـ گـفتـ آـشـیـنـ  
بـازـ نـفـسـشـ حـمـلـهـ مـیـ آـورـدـ زـودـ  
کـهـ چـهـ نـسـبـتـ دـبـوـ رـاـ باـ جـبـرـئـیـلـ  
انـدرـ اـینـ بـودـ اوـ کـهـ شـیـخـ نـامـدارـ  
شـیـرـ غـرـّـانـ هـیـزـمـشـ رـاـ مـیـ کـشـیدـ  
تـازـیـانـهـ شـمـارـنـ بـودـ اـزـ شـرـفـ  
دـیـدـشـ اـزـ دـورـ وـ بـخـمـدـیـدـ آـنـ خـدـیـوـ  
خـوـانـدـ بـرـوـیـ یـكـ بـیـکـ آـنـ ذـوقـنـونـ  
بـعـدـ اـزـ آـنـ درـ مشـکـلـ اـنـکـارـ زـنـ  
کـرـ نـهـ صـبـرـمـ مـیـ کـشـیدـ بـسـارـ زـنـ  
مـنـ نـیـمـ درـ اـمـرـ وـ فـرـمـانـ نـیـمـ خـامـ  
تـاـ بـیـنـدـیـشـمـ مـنـ اـزـ تـشـنـیـعـ<sup>۲</sup> عـامـ<sup>۳</sup>

## حکایت ۴۵۱

## معجزه هود

هـودـ گـردـ مـؤـمنـانـ خـطـّـیـ کـشـیدـ  
مـؤـمنـانـ اـزـ دـسـتـ بـادـ ضـایـرـهـ<sup>۴</sup>  
تاـ زـ بـادـ آـنـ قـومـ اوـ رـنجـیـ نـدـیدـ

جملـهـ بـنـشـتـنـدـ اـنـدرـ دـایـرـهـ

۱- اـنـ گـرفـتنـ ۲- تـازـیـانـهـ ۳- بدـگـفـتنـ ، سـرـزـلـشـ کـرـدنـ ۴- ضـرـرـ رـسانـدـهـ

باد طوفان بسود و کشتی لطف هو      بس چنین کشتی و طوفان دارد او<sup>۱</sup>

حکایت ۴۵۲

### مسلم و یهود و قریبا

تا نگردی ممتحن اندر هنر  
همراهی کردند با هم در سفر  
چون خرد بانفس و با آهرمنی  
همراه و همسفره پیش همدگر  
مشرقی و مغربی قانع بهم  
روزها باهم زسرا و زبرف  
هدیه شان آورد حلوا مقبلی<sup>۲</sup>  
محسنی از مطبخ «آنی قریب»<sup>۳</sup>  
برد آنکه در ثوابش بود امل<sup>۴</sup>  
بود صائم روز آن مؤمن مگر  
بود مؤمن مانده در جوع شدید  
امشبان بنهم و فرداش خوریم  
صبر را بنهم تا فردا بود  
قصد تو آنست تا تنها خوری  
چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم  
هر که خواهد قسم خود پنهان کند  
گوش کن قسام<sup>۵</sup> فی النار از خبر

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر  
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر  
با دو گمره همراه آمد مؤمنی  
مرغزی و رازی افتند در سفر  
کرده منزل شب بیک موضع بهم  
مانده در منزل زره خرد و شگرف  
چون رسیدند این سه همراه منزلی  
برد حلوا نزد آن هرسه غریب  
نان گرم و صحن<sup>۶</sup> حلوای عسل  
تخمه<sup>۷</sup> بودند آن دو بیگانه زخور  
چون نماز شام آن حلوا رسید  
آن دو کس گفتند ما از خور پریم  
گفت مؤمن امشب این خوده شود  
پس بدوجفتند زین حکمت گری  
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم  
هر که خواهد قسم خود برجان زند  
آن دو گفتندش باز قسمت در گذر

۱- این مطلب را مولانا یک بار در دفتر اول، تعلیل دوم همین کتاب، یک بار هم در دفتر ششم تمثیل<sup>۴</sup> کتاب تکرار کرده.  
۲- نیک بخت ۴- آیه قرآن سوره البقره، آیه ۱۸۲ ۴- طبق ۵- امیدواری  
۶- هیضه، سوء هاضمه برای امتناء ۷- قسمت کننده در آتش است.

شب بر او در بینوائی بگذرد  
 گفت سمعاً طاعةً اصحابنا  
 بامدادان خویش را آراستند  
 داشت اندرو در راه و مسلکی  
 سوی ورد خویش از حق فضل جو  
 جمله رو را سوی آن سلطان الخ  
 رو بهم کردند آن دم یار وار  
 آنچه دید او دوش گو آور بپیش  
 قسم هر مفضل را افضل برد  
 خوردت او خوردن جمله بود  
 تا کجا شب روح او گردیده بود  
 گربه بیند دنبه اندرخواب خویش  
 هرسه تن گشتم نایدا ز نور  
 هرسه گم گشتم از اشراق نور  
 صورت ایشان بد از اجرام برف  
 صورت ایشان بجمله آتشیز  
 بس جهودی کآخرش محمود بود  
 که مسیح رونمود اندر منام  
 مرکز و مثواب خورشید جهان  
 نسبتش نبود بآیات جهان  
 پیش آمد مصطفی سلطان من

قصدشان آن کآن مسلمان غم خورد  
 بود مغلوب او بتسلیم و رضا  
 پس بختند آن شب و برخاستند  
 روی شستند و دهان و هریکی  
 یک زمانی هریکی آورد رو  
 مؤمن و ترسا، جهود و گبر و منع  
 این سخن پایان ندارد هرسه یار  
 آن یکی گفتا که هریک خواب خویش  
 هر که خوابش بهتر این را او خورد  
 آنکه اندر عقل بالاتر رود  
 پس جهود آرد آنچه دیده بود  
 گفت در ره موسیم آمد بپیش  
 در پی موسی شدم تا کوه طور  
 هم من وهم موسی و هم کوه طور  
 باز املاکی<sup>۱</sup> همی دیدم شگرف  
 حلقة دیگر ملایک مستعین  
 زین نمط میگفت احوال آن جهود  
 بعد از آن ترسا درآمد در کلام  
 پس شدم با او بچارم آسمان  
 خود عجیبای قلاع آسمان  
 پس مسلمان گفت کای یاران من

با کلیم حق و نرد عشق باخت  
برد بر اوج چهارم آسمان  
باری این حلواو یخنی را بخور  
با ملایک از هنر در بافتند  
بر جه و بر کاسه حلوا نشین  
ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص<sup>۱</sup>  
من که بودم تا کنم زان امتناع  
تو بدیدی و به از صد خواب هاست

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت  
وان دگر را عیسی صاحب قران  
خیز ای پس مانده دیده ضرر  
آن دو فاضل فضل خود دریافتند  
ای سلیم گول<sup>۲</sup> واپس مانده هین  
پس بگفتندش که آنگه تو حریص  
گفت چون فرمود آن شاه مطاع  
پس بگفتندش که والله خواب راست

## حکایت ۲۵۳

## شتر و گاو و قوچ

یافتند اندر روش بندی گیاه  
هیچیک از ما نگردد سیر ازین  
این علف او راست اولی گو بخور  
چون چنین افتاد ما را اتفاق  
پیر تر اولی است باقی تن زنید  
با قیچ قربان اسماعیل بود  
جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد  
در زراعت بر زمین میکرد فلق<sup>۳</sup>  
سر فرود آورد و آنرا بر گرفت  
اشتر بختی سبک بی قال و قیل

اشتر و گاو و قیچی در پیش راه  
کفت قیچ بخش ار کنیم این را یقین  
لیک عمر هر که باشد بیشتر  
گفت قیچ با گاو و اشترا ای رفاق  
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید  
کفت قیچ هرج<sup>۴</sup> من اندر آن عهود  
گاو گفتا بوده ام من سال خورد  
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق  
چون شنید از گاو و قیچ اشترا شکفت  
بر هوا برداشت آن بند قصیل

۳— چمن ، مرتع ۴— شکافتن و شخم زدن

۱— گودن وابله ۲— حلواخ خرما و روغن  
۵— شتر قوی

که مرا خود حاجت تاریخ نیست  
کاین چنین جسمی و عالی گردنی است  
خود همه کس داند ای جان پدر  
که نباشم از شما من خردنتر

حکایت ۲۵۴

### پادشاه و هر دو افتاده

خلق را میزد نقیب و چوبدار  
وان دگر را بر دریدی پیرهن  
بیگناهی که برو از راه بردا  
ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت  
خیر تو این است جامع میروی  
تا چه باشد شر و وزرت ای غوی\*

حکایت ۲۵۵

### ملک قره دل و دلچک

مسخره او دلچک آگاه بود  
جست الاغی تا شود او مستتم  
آردم ز آنجا خبر بدhem کوزه<sup>\*</sup>  
تا شود میر و عزیز اندر دیوار  
بر نشست و تا بترمد می دوید  
از دو اینیدن فرس را زان نمط<sup>\*</sup>  
وقت نا هنگام ره جست او بشاه  
شورشی در وهم آن سلطان فتاد  
تا چه تشویش و بلا حادث شدست

سید ترمد که آنجا شاه بود  
داشت کاری در سمرقند او مهم  
زد منادی هر که اندر پنج روز  
بخشم او را زر و گنج بیشمبار  
دلچک اندر ده بد و آن را شنید  
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط  
پس بدیوان در دوید از گرد راه  
فوجبجی در جمله دیوان فتاد  
خاص و عام شهر را شد ذل ز دست

۱- که از سر راه دور شو  
۲- گمراه  
۳- انجام دهنده کاری  
۴- گنج ها

۵- گونه  
۶- پنج

یا بلای مهلكی از غیب خاست  
چند اسب قیمتی در راه کشت  
تا چرا آمد چنین اشتاب دلق  
غلغل و تشویش در ترمد فتاد  
وان دگر از وهم واویلی کنان  
هر دلی رفته بصد کوی خیال  
تا چه آتش او فتاد اندر پلاس  
چون زمین بوسید گفتش هی چه بود؟  
دست بر لب می نهاد او که خمش  
یکدمی بگذار تا من دم زنم<sup>۱</sup>  
که فتادم در عجایب عالمی  
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن  
که از او خوشتر نبودش همنشین  
شاه را بس شاد و خندان داشتی  
که گرفتی شه شکم را با دو دست  
رو در افتادی ز خنده کردنش  
دست بر لب می زند کای شه خمش  
شاه را تا خود چه آید از نکال  
زانکه خوارشاه بس خونریز بود  
بد وزیری داهی<sup>۲</sup> او را همنشین

یا عدوی قاهری در قصد ماست  
که زده دلقک بسیران<sup>۳</sup> درشت  
جمع گشته بر سرای شاه خلق  
از شتاب او و جد<sup>۴</sup> و اجتهاد  
آن یکسی دو دست بر زانو زنان  
از نفیر و فتنه و خوف و نکال<sup>۵</sup>  
هر یکی فالی همی زد از قیاس  
راه جست و راه دادش شاه زود  
هر که میپرسید حالی زان ترش  
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم  
بو که<sup>۶</sup> باز آید بمن عقلم دمی  
بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن  
کو تدیده بود دلقک را چنین  
دائماً دستان ز لاغ<sup>۷</sup> افراشتی  
آنچنان خندانش کردی در نشست  
هم ز زور خنده خوی<sup>۸</sup> کردی تشن  
باز امروز اینچنین زرد و ترش  
وهم در وهم و خیال اندر خیال  
که دل شه با غم و پرهیز بود  
جای تخت او سمرقند گزین

۱- سیر کردن ۲- بدعاقتی ۳- تا نفس تازه کنم ۴- شاید که ۵- افسانه  
و شوخی ۶- عرق ۷- بسیار زیرک

یا بحیلت یا بسطوت ، آن عنود<sup>۱</sup>  
 وز فن دلفاک خود آن و همین فزود  
 اینچنین آشوب و شور تو ز کیست ؟  
 زد منادی بر سر هر شاهراه  
 تا سمرقند و دهم او را کنوز  
 چون شود حاصل ز پیغامش غرض  
 تا بگویم که ندارم آن توان  
 باری این امید را بر من متن  
 که دو صد تشویش در شهر افتاد  
 آتش افگندی در این مرج<sup>۲</sup> و حشیش<sup>۳</sup> .  
 بشنو از بندۀ کمینه یک سخن  
 رای او گشت و پیشمان زان شدست  
 او بمسخر گی بر گوش شو می کند  
 باید افسردن مر او را بی دریغ  
 صاحبا در خون این مسکین مکوش  
 کان نداشد حق و صدق ای امیر  
 از چه گیرد آنکه می خنداندش  
 کاشف این مکر و این تزویر شد  
 چاپلوس و زرق او را کم خرید  
 تا دهل وار او دهد نان آگهی

۴- چراگاه ۵- گیاه خشک ۶- ستون

بس شهان آنطرف را کشته بود  
 وین شه ترمد از او در وهم بود  
 گفت زوتر باز گو تا حال چیست ؟  
 گفت من در ده شنیدم آنکه شاه  
 که کسی خواهم که تازد در سه روز  
 گنجها بدhem و را اندرو عوض  
 من شتابیدم بر تو بهر آن  
 اینچنین چستی نیاید از چو من  
 گفت لعنت بر چنین زودیت باد  
 از برای اینقدر ای خام ریش<sup>۴</sup>  
 پس وزیرش گفت ای حق را سُتن<sup>۵</sup>  
 دلفاک از ده بهر کاری آمدست  
 زاب و روغن کهنه را نو میکند  
 غمد<sup>۶</sup> را بنمود<sup>۷</sup> و پنهان کرد تینغ  
 گفت دلفاک با فغان و با خروش  
 بس گمان و وهم آید در ضمیر  
 شه نگیرد آنکه می رنجاندش  
 گفت صاحب پیش شه جا گیر شد  
 گفت دلفاک را سوی زندان برد  
 میز نیدش چون دهل اشکم تهی

۱- بدخو و دشمن ۲- زودتر ۳- ابله

۴- غلاف ۸- نشان داد

گفت دلقک کای ملک آهسته باش  
 تا بدین حد چیست تعجیل نقم  
 صدقه نبود سوختن درویش را  
 گفت شه نیکوست خیر و موقعش  
 موضع شه رخ نهی ویرانی است  
 بزم و زندان هست هر بهرام را  
 گفت دلقک من نمیگویم گذار  
 مشورت کن با کروه صالحان

روی حلم و مفترت را کم خراش  
 می نمی پرم بدمست تو درم  
 کورد کردن چشم حلم اندیش را  
 لیک چون خیری کنی در موضعش  
 موضع شه اسب هم نادانی است  
 بزم مخلص را و زندان خام را  
 لیک میگوییم تحری<sup>۱</sup> پیش آر  
 بر پیغمبر امر شاورهم<sup>۲</sup> بدان

## حكایت ۵۶

## موش و چفر و زاغ

از قضا موشی و چفری<sup>۳</sup> با وفا  
 هر دو تن مربوط میقانی شدند  
 نرد دل با همدگر میباختند  
 هر دو را دل از تلاقی متسع<sup>۴</sup>  
 دل که دلبر دید کی ماند ترش  
 این سخن پایان ندارد گفت موش  
 وقتها خواهم که گویم با تو راز  
 بر لب جو من تو را نعره زنان  
 من بدین وقت معین ای دلیر  
 گفت کای یار عزیز ههر کار

بر لب جو گشته بودند آشنا  
 هر صباحی گوشاهای می آمدند  
 از وساوس سینه می پرداختند  
 همدگر را قصه خوان و مستمع  
 بلبلی گل دید کی ماند خمش  
 چفر را روزی که ای مصباح هوش  
 تو درون آب داری ترکتاز  
 نشنوی در آب از عاشق فغان  
 می نگردم از محاکات تو سیر  
 من ندارم بی رخت یک دم قرار

۱- تحقیق، جستجو ۲- اشاره به کلام الهی و شاورهم فی الامر، قرآن سوره آل عمران، آیه ۵۳

۳- وزغ ۴- باز و گشاده

شب قرار و سلوت<sup>۱</sup> و خوابم توی  
 وقت و بیوقت از کرم یادم کنی  
 با هر استسقا قرین جوعالبقر<sup>۲</sup>  
 لیک شاه رحمت و وهابی  
 که گه و بیگه بخدمت می‌رسم  
 تا ترا از بانگ من آگه کند  
 آخر آن بحث آن آمد قرار  
 تا ز جذب رشته گردد کشف راز  
 بسته باشد دیگری بر پای تو  
 اندرا آمیزیم چون جان با بدنه  
 زان سر دیگر تو بربیا عقده زن  
 مر تورا نک شد سر رشته پدید  
 که مرا در عقده آرد این خیث  
 هست بر لیهای جو بر گوش ما  
 بر امید وصل چغز با رشد  
 که سر رشته بdest آورده ام  
 در شکار موش و برداش زان مکان  
 منسحب<sup>۳</sup> شد چغز نیز از قعر آب  
 در هوا آویخته پا در رتم<sup>۴</sup>  
 چغز آبی را چگونه کرد صید

روز نور و مکسب و تابم توی  
 از مرّوت باشد ارشادم کنی  
 پانصد استسقاًستم اندر جگر  
 ای اخی من خاکی ام تو آبی  
 آنچنان کن از عطا و از قسم<sup>۵</sup>  
 بنا رسولی یا نشانی کن مدد  
 بحث کردند اندر این کار آن دو یار  
 که بدست آرندیک رشته دراز  
 یک سری بر پای این بندۀ دو تو  
 تا بهم آییم زین فن ما دوتن<sup>۶</sup>  
 این سر رشته گره بر پای من  
 تا توانم من در این خشکی کشید  
 تلخ آمد بر دل چغز این حدیث  
 این سخن پایان ندارد موش ما  
 آن سرشنۀ عشق رشته میکشد  
 می‌تند بر رشته دل دمبلدم  
 چون غراب<sup>۷</sup> البین آمد ناگهان  
 چون بر آمد بر هوا موش از غراب  
 موش در منقار زاغ و چغز هم  
 خلق می‌گفتند زاغ از مکرو کید

۱- آرامش ۲- مرضی که بیمار آب بسیار خورد  
 ۳- گرسنگی ۴- برهه و قسمت ۵- گره  
 ۶- اینک ۷- کلاعغ ۸- جلب شده ۹- رسماً که با نگشت بندند که چیزی را بخطاط آورد

چغز آبی کسی شکار زاغ بود؟  
کو چو بی آبان<sup>۱</sup> شود جفت خسی  
همنشین نیک جو بید ای مهان

چون شد اندر آب و چونش در ربود  
چغز میگفت این سزای آن کسی  
ای فغان از یار ناجنس ای فغان

حکایت ۲۵۷

## سیلی نقد

کای قدمهای تو را جامن فراش<sup>۲</sup>  
یا که فردا چاشتگاهی سه درم؟  
زآنکه امروز این و فردا صددرم  
نیک قفا پیشت کشیدم نقد ده

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش  
یک درم خواهی تو امروز ای شهر  
گفت دی نیم درم راضی ترم  
سیلی نقد از عطای نسیه به

حکایت ۲۵۸

## شاه و دزدان شبگرد

با، گروهی قوم دزدان باز خورد  
گفت شه، من هم یکی ام از شما  
تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش  
کو چه دارد در جبلت از هنر  
هست خاصیت مرا اندر دو گوش  
قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ  
جمله خاصیت مرا چشم اندر است  
روز بشناسم مسر او را بی گمان  
که زنم من نقبها یا زور دست

شب چو شه محمود بر می گشت فرد  
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا  
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش  
تا بگوید با حریفان در سمر<sup>۳</sup>  
آن یکی گفت ای گروه فین فروش  
که بدانم سگ چه میگوید بیانگ  
آن دگر گفت ای گروه زر پرست  
هر که را شب بینم اندر قیروان<sup>۴</sup>  
گفت یک خاصیتم در بازو است

۱- مردم بی آبرو ۲- پای انداز ۳- افسانه، حکایت ۴- شهری در شمال افریقا واقع در تونس

کار من در خاکها بویینی است  
 که کمندی افگنم طول علم<sup>۱</sup>  
 مر تو را خاصیت اندرا چه بود؟  
 که رهانم مجرمان را از نقم<sup>۲</sup>  
 چون بجنبد ریش من ایشان رهند  
 چون خلاص روز محنتمان توى  
 سوی قصر آن شه میمون شدند  
 کفت میگوید که سلطان با شماست  
 کفت کاین هست از وناق بیوهای  
 تا شدند آن سوی دیوار بلند  
 کفت خاک مخزن شاهی است فرد  
 هر یکی از مخزن اسبابی کشید  
 قوم بردنده و نهان کردند نفت  
 حلیه و نام و پناه و راهشان  
 روز در دیوان بگفت آن سرگذشت  
 تا که دزدان را گرفتند و بیست  
 وز نهیب جان خود لرزان شدند  
 یار شبستان بود آن شاه چو ماه  
 روز دیدی بسی شکش بشناختی  
 بود با ما دوش شبگرد و قرین  
 این گرفت ماهم از نفتیش اوست

گفت یک خاصیتم در بینی است  
 گفت نک یک خاصیت در پنجهم  
 پس پرسیدند از شه کای سند  
 گفت در ریشم بود خاصیتم  
 مجرمان را چون بجلادان دهند  
 قوم گفتندش که قطب ما توی  
 بعد از آن جمله بهم بیرون شدند  
 چون سگی بانگی بزد از دست راست  
 خاک بو کرد آن دگر از ربوهای<sup>۳</sup>  
 پس کمند انداخت استاد کمند  
 جای دیگر خاک را چون بوی کرد  
 نقب زن زد نقب ودر مخزن رسید  
 بس زد و زربفت و گوهرهای زفت  
 شه معین دید منزلگاهشان  
 خویش را دزدید از ایشان بازگشت  
 پس روان گشتند سرهنگان مست  
 دست بسته سوی دیوان آمدند  
 چونکه استادند پیش تخت شاه  
 آن که شب بر هر که چشم انداختی  
 شاه را بر تخت دید و گفت این  
 آنکه چندین خاصیت در ریش اوست

آنکه بود اnder شب قدر آن بدر  
آفتاب جان توی در روز دین  
کز کرم ریشی بجنبانی بخیر

رو بشه آورد چون تشهه با بر  
کفت ما کشتم چون جان بند طین<sup>۱</sup>  
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر

## حکایت ۲۵۹

## گوهر شبچراغ

بنهد اندر مرج<sup>۲</sup> و گردش می چرد  
ناگهان گردد ز گوهر دور تر  
تا شود تاریک مرج و سبزه کاه  
کاو جویان مرد را با شاخ سخت  
تا کند آن خصم را در شاخ درج  
آید آنجا که نهاده بد گهر  
پس ز طین بگریزد او ابلیس وار  
کاو کی داند که در گل گوهر است

گاو آبی گوهر از بحر آورد  
می چرد در نور گوهر آن بقر  
تاجری بر در زند و حل<sup>۳</sup> سیاه  
پس کریزد مرد تاجر بر درخت  
چند بار آن گاو تازد گرد مرج  
چون از او نومید گردد گاو نر  
وحل بیند فوق در<sup>۴</sup> شاهوار  
کان بليس از من طین کور و کر است

## حکایت ۳۶۰

## رفتن عبدالغوث نزد پریان

چون پری نه سال در پنهان پری  
وان یتیمانش ز مو کش در سمر  
زو طمع بیزید هم زن هم پسر

بود عبدالغوث هم جنس پری  
شد زنش را نسل از شوی دگر  
مدّتی بگذشت و زو نامد خبر

۱- گل و خاک واينجا مقصود بدن است . ۲- چراگاه ۳- گل ولجن

که مر او را گرگ زد یا رهزنی  
جمله فرزنداتش در اشغال مست  
بعد نه سال آمد او هم عاریه  
یک مهی فرزند وزن را دید باز  
گشت پنهان کس ندیدش باز راز  
برد همجنسي پریانش چنان  
یا فتاد اندر چهی یا مکمنی  
خود نگفتندی که بابایی بُدست  
گشت پیندا باز شد متواریه  
گشت پنهان کس ندیدش باز راز  
که رباید روح را زخم سنان

## حکایت ۴۶۱

## هرد مقر ورض

جانب تبریز آمد وام دار  
بود در تبریز بدرالدین عمر  
هر سر مویش یکی حاتمکده  
سر نهادی خاکپای او شدی  
کوغریان را بدی خویش و نشیب  
وام بیحدّ از عطايش توخته  
چون بیخششهاش وائق بود مرد  
بر امید قلزم اکرام خو  
در ره آمد سوی آن دارالسلام  
خفته او میدش فراز گلستان  
شهر تبریز است و کوی گلستان  
خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب  
مرد و زن از واقعه او روی زرد

آن یکی درویش ز اطراف دیار  
نه هزارش وام بود از زر مگر  
محتسب بود او بدل بحر آمده  
حاتم ار بودی گدای او شدی  
بر امید او بیامد آن غریب  
بر درش بود آن غریب آموخته  
هم بیشت آن کریم او وام کرد  
لا ابالی گشته بود و وام جو  
آن غریب ممتحن از بیم وام  
شد سوی تبریز و کوی گلستان  
ساربانا بار بگشا ز اشتaran  
چون وثاق محتسب جست آن غریب  
او پریور از دار دنیا نقل کرد

۱- کمینگاه ۲- پنهان و متواری ۳- جمع کرده ۴- بریشت خوایدن ۵- اطاق ،  
حجره ، خانه ۶- پریروز

گوییا او نیز در پی جان بداد  
همه‌هان بر حالتش گریان شدند  
نیم مرده بازگشت از غیب جان  
 مجرم م بودم بخلق امیدوار  
 هیچ آن کفو عطای تو نبود  
 گریه کرد از درد آن مرد لبیب<sup>۱</sup>  
 پایمرد<sup>۲</sup> از درد او رنجور شد  
 وز طمع میگفت هرجا سرگذشت  
 غیر صد دینار آن کدیه پرست  
 شد بگور آن کریم بس شگفت  
 که کند مهمانی فرخنده ای  
 جاه خود ایشار جاه او کند  
 نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم  
 گشت گریان زار و آمد در نشید  
 مسرتجی<sup>۳</sup> و غوث<sup>۴</sup> ابناء السبیل  
 رونق هر قصر و گنج هر خراب  
 عیش ما و رزق مستوفی بمرد  
 چون غریب از گور خواجه بازگشت  
 وجه صد دینار را بسا او سپرد  
 کز امید اندر دلش صد گل شگفت

نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفقاد  
 پس گلاب و آب بر رویش زدند  
 تا بشب بیهوش بود و بعد از آن  
 چون بیهوش آمد بگفت ای کرد گار  
 گرچه خواجه بس سخاوت کرد وجود  
 این سخن پایان ندارد آن غریب  
 واقعه آن وام او مشهور شد  
 از پی توزیع گرد شهر گشت  
 هیچ ناورد از ره کدیه<sup>۵</sup> بدست  
 پایمرد آمد بدو دستش گرفت  
 گفت چون توفیق یابد بندهای  
 مال خود ایشار راه او کند  
 شکر میکن مر خدا را در نعم  
 چون بگور آن ولینعمت رسید  
 گفت ای پشت و پناه هر نبیل<sup>۶</sup>  
 پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب  
 تو نمردی نازو بخت ما بمرد  
 بی نهایت آمد آن خوش سرگذشت  
 پایمردش سوی خانه خویش برد  
 لوتش<sup>۷</sup> آورد و حکایتهاش گفت

۱- خردمند ۲- شفیع ، دستگیر ۳- گدائی  
 ۴- بزرگ ۵- مایه امید ۶- پناه و اماندگان راه ۷- غذا

خوابشان انداخت تا مرعای<sup>۱</sup> جان  
 اندر آن شب خواب بر صدر سرا  
 آنچه میگفتی شنیدم یک ییک  
 بی اشارت لب نتائstem گشود  
 من همی دیدم که او خواهد رسید  
 بسته بهر او دو سه پاره گهر  
 تا که ضیم<sup>۲</sup> و انگردد سینه ریش  
 وام را از بعض این گوبرگزار  
 در دعایی گو مرا هم درج کن  
 در فلان دفتر نوشته است آن رقم  
 خفیه بسپارم بسدو در عدن  
 در خنور<sup>۳</sup> وی نوشته نام او  
 من غم آن یار پیشین<sup>۴</sup> خوده ام  
 واين وصیت را بیان کن مو بمی  
 بی گرانی پیش آن مهمان نهند  
 گو بگیر و هر که را خواهی بده  
 سوی پستان باز ناید هیچ شیر  
 کرده ام من نذرها با ذوالجلال  
 که غزل خوانان و گه نوحه کنان  
 پایمردا مست و خوش برخاستی  
 که نمیگنجی تو در شهر و فلا<sup>۵</sup>

۱- کوزه و خم ۵- قبله ۶- جانخورند

نیمشب بگذشت و افسانه کنان  
 دید پا مرد آن همایون خواجه را  
 خواجه گفت ای پایمرد با نمک  
 یک پاسخ دادنم فرمان نبود  
 بشنو آکنون راز مهمان جدید  
 هم شنیده بسودم از وامش خبر  
 که وفای وام او هست آن و بیش  
 وام دارد از ذهب او نه هزار  
 فضل<sup>۶</sup> ماند زین بسی گو خرج کن  
 خواستم تا آن بيدست خود دهم  
 خود اجل مهلت ندادم تا که من  
 لعل و یافت و اوت است بهر وام او  
 در فلان طاقیش مدفون کرده ام  
 وارثانم را سلام من بگوی  
 تا ز بسیاری آن زر نشکهند<sup>۷</sup>  
 ور بگوید او نخواهم این فره  
 زانچه دادم باز نستانم نقیز  
 بهر او بنها ده ام آن از دو سال  
 بر جهید از خواب انگشتک زنان  
 گفت مهمان در چه سوداهاستی  
 تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا

۱- چراگاه ۲- مهمان من ۴- زیادی  
 ۲- بیابان

که رمیدستی ز حلقه دوستان  
در دل خود آفتابی دیده ام  
آن سپرده جان پی دیدار را  
آن سپرده جان براه کبریدا  
تا که مستی عقل و هوش را بیرد  
خلق انبه<sup>۱</sup> گرد او آمد فراز  
ای نهاده هوشها در بیهشی  
بستهای در بیداری دلداری

خواب دیده پیل تو هندوستان  
گفت سوداناك خوابی دیده ام  
خواب دیدم خواجه بیدار را  
خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا  
مست و بیخود اینچنین بر می شمرد  
در میان خانه افتاد او دراز  
با خود آمد گفت ای بحر خوشی  
خواب در بنهاده ای بیداری

## حکایت ۲۵۲

## یک سواره

قلعه پیش کام خشکش جرعهای  
تا در قلعه پیشند از حذر  
اهل کشتی را چه زهره با نهنگ  
که چه چاره است اندراین وقت ای مشیر؟  
پیش او آئی بشمشیر و کفن  
گفت منگر خوار در فردی مرد  
همچو سیماب است لرزان پیش او  
گوییا شرقی<sup>۲</sup> و غربی با وی است  
خویشن را پیش او انداختند  
سر نگونسار اندر اقدام سمند<sup>۳</sup>

چونکه جعفر رفت سوی قلعه ای  
یکسواره تاخت تا قلعه بکر<sup>۴</sup>  
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ  
روی آورد آن ملک سوی وزیر  
گفت آنکه ترک گوئی کبر و فن  
گفت آخر نی که او مردی است فرد  
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو  
بر سر زین آنچنان محکم پی است  
چند کس همچون فدائی تاختند  
هر یکی را او بگرزی می گند

داده بودش صنع حق جمعیتى  
کە همى زد يك تنه بر امّتى  
چشم من چون دید روی آن قباد  
کثرت اعداد از چشمم فقاد  
حکایت ۴۶۳

### عمر نامى در گاشان

کس بنفروشد بصد دانگت لواش<sup>۱</sup>  
این عمر را نان فروشید از کرم  
زان یکى نان به کز ین پنجاه نان  
او بگقى نىست دكانى دگر  
بر دل كاشى شدى عمر<sup>۲</sup> على  
این عمر را نان فروش اى نان با  
پس فرستادت بدكان<sup>۳</sup> بعيد  
راز ىعنى فهم کن ز آواز من  
ھين عمر آمد که تا بر نان زند  
در همه کاشان ز نان محروم شو  
نان از آنجا بى حواله و بى زحیر<sup>۴</sup>

گر عمر نامى<sup>۱</sup> تو اندر شهر كاش  
چون بيك دكان<sup>۲</sup> بگقى عمر<sup>۳</sup>  
او بگويد رو بدآن دیگر دakan  
گر بسودى احوال او اندر نظر  
پس زدى اشراق اين نا احوالى  
این از اينجا گويد آن خباز را  
چون شنيد او هم عمر نان در کشيد  
کاين عمر را نان ده اى اباز من  
او همت زانسو حوالت ميکند  
چون بيك دكان عمر بودى برو  
ور بيك دكان على گقى بگير

حکایت ۴۶۴

### گو سفند گريخته

گوسفندى از کليم الله گريخت  
پاي موسى آبله شد، نعل ريخت

۱- در شهر کاشان که يكى از هر اکثر تشيم بود، عمر نام ارزشى نداشته است.  
۲- نوعى نان  
۳- بى رنج  
۴- بى رنج

وان رمه غایب شده از چشم او  
پس کلیم الله گرد از وی فشاند  
می نوازش کرد همچون مادرش  
غیر مهر و رحم و آب چشم نی  
طبع تو بسر خود چرا استم نمود؟  
که نبوت را همی زیبد فلان

در پسی او تا بشب در جستجو  
گوسفند از ماندگی<sup>۱</sup> شد سست و ماند  
کف همی مالید بر پشت و سر ش  
نیم ذره تیرگی و خشم نی  
گفت گیرم بر منت رحمی نبود  
با ملایک گفت یندان آن زمان

## حکایت ۳۶۵

## خوارزمشاه و علاقه مفرط او باسیی

در گله سلطان نبودش یک قرین  
ناگهان دید اسب را خوارزمشاه  
تا برجعت<sup>۲</sup> چشم شه بسر اسب بود  
هر یکی خوشنتر نمودی زان دگر  
حق بسر او افگنده بد نادر صفت  
کاین چه باشد که زند بسر عقل راه  
از دو صد خورشید دارد روشنی  
جذبه باشد آن نه خاصیات این  
فاتحهش در سینه می افزود درد  
با خواص ملک خود هم راز گشت  
تا بیارند اسب را زان خاندان  
همچو پشمی گشت امیر همچو کوه

بود امیری را یکسی اسپی گزین  
او سواره گشت در موکب پگاه<sup>۳</sup>  
چشم شه را فر<sup>۴</sup> و رنگ او ربود  
بر هر آن عضوی که افکنندی نظر  
غیر چستی و گشی<sup>۵</sup> و روحت<sup>۶</sup>  
بس تجسس کرد عقل پادشاه  
چشم من سیر است و پر است و غنی  
جادوئی کرده است جادو آفرین  
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد  
چونکه خوارمشه زسیر آن<sup>۷</sup> باز گشت  
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان  
همچو آتش در رسیدند آن گروه

۱- خستگی شدید ۲- صبح زود ۳- بازگشت ۴- خرمی و خوبی ۵- ریشه  
کلمه وبالنتیجه معنای آن روشن نیست و شاید روحانیت باشد . ۶- سیر و سیاحت

جز عmad الملک زنهاری ندید  
 سر بر هنر کرد و در پایش فقاد  
 تا بگیرد حاصلم را هر مغیر<sup>۱</sup>  
 گر برد مردم یقین ای خیر دوست  
 من یقین دامن نخواهم زیستن  
 این تکلف نیست نی تزویری است  
 امتحان کن امتحان گفت و فرم  
 پیش سلطان در دوید آشفته حال  
 راز گویان با خدا رب العباد  
 و اندرون اندیشه اش این می تقدید  
 کس نشاید ساختن جز تو پناه  
 گرچه او خواهد خلاص هر اسیر  
 روی خود سوی عmad الملک کرد  
 از بهشت است این مگر نه از زمین  
 چون فرشته گردد از میل تو دیو  
 بس کش ورعن است این مر کب ولیک  
 چون سر گاو است گوئی آن سرش  
 اسب را در منظر او خوار کرد  
 از سه گز کرباس یابی یوسفی

جانش از درد و حزن بر لب رسید  
 رفت او پیش عmad الملک راد  
 که حرم با هرچه دارم گو بگیر  
 آن یکی اسب است جانم رهن اوست  
 گر برداش اسب را از دست من  
 از زر و زن وز عقارم<sup>۲</sup> صبر هست  
 اندر این گرمی نداری باورم  
 آن عmad الملک گریان چشم مال  
 لب پیست و پیش سلطان ایستاد  
 ایستاده راز سلطان می شنید  
 کای خدا گر آن جوان کثر رفت راه  
 تو از آن خود بکن از وی مگیر  
 چون دمی حیران شد از وی شاه فرد  
 کای اخی بس خوب اسبی هست این  
 پس عmad الملک گفتیش ای خدیو  
 در نظر آنج آوری گردید نیک  
 هست ناقص آن سر اندر پیکرش  
 در دل خوارمشه این دم کار کرد  
 چون غرض دلاله گشت و واصفی

\*\*\*

حکایت ۲۶۱

## دژه‌وشر با

هر سه صاحب فطنت<sup>۱</sup> و صاحب نظر  
در سخا و در وغا<sup>۲</sup> و کر<sup>۳</sup> و فر<sup>۴</sup>  
قرة‌العينان<sup>۵</sup> شه همچون سه شمع  
سوی املاک پدر رسم سفر  
از پی تدبیر دیوان و معاش  
داد اجازتشان چو نیت دید جزم  
پس بدیشان گفت آن شاه مطاع  
فی امان الله دست افسان روید  
تنگ آرد بر کله داران قبا  
دور باشید و بترسید از خطر  
جمله تمثال و نگار و صورت است  
تا کند یوسف بنا‌گاهش نظر  
که فتید اندر شقاوت تا ابد  
در هوس افتاد و در کوی خیال  
که بباید سر آنرا باز جست  
بر سمعنا و اطعناها<sup>۶</sup> تنیم  
کفر باشد غفلت از احسان تو  
بر گرفتند از پی آن دز طریق<sup>۷</sup>  
از طویله مخلسان بیرون شدند

بود شاهی شاه را بُد سه پسر  
هر یکی از دیگری استوده تر<sup>۸</sup>  
پیش شه شهزادگان استاده جمع  
عزم ره کردند آن هر سه پسر  
در طوف شهربا و قلعه هاش  
خواستند از سه بعازت گاه عزم  
دستبوس شاه کردند و وداع  
هر کجا دلتان کشد عازم شوید  
غیر آن یک قلعه نامش هش ربا  
الله الله زان دژ ذات الصور<sup>۹</sup>  
روی و پشت برجه‌اش و سقف و پست  
همچو آن حجره زلیخا پر صور  
هین مبادا که هیستان ره زند  
چونکه بکرد آن منع دلشان زان مقال  
رغبتی زین منع در دلشان برست  
پس بشه گفتند خدمتها کنیم  
دو نگردانیم از فرمان تو  
این سخن پایان ندارد آن فریق<sup>۱۰</sup>  
بر درخت گندم منه‌ی زند

۱- هوش ۲- ستوده ۳- جنگ  
۴- حمله و فرار ۵- قلمه پرنقش ۶- شنیدیم و اطاعت میکنیم  
۷- گروه ۸- قلمه، در ۹- منع شده، ممنوع ۱۰-

سوی آن قلعه بـر آوردن سر  
 در شب تاریک بـرگشته ز روز  
 پنج در در بـحر و پنجی سوی بـر<sup>۲</sup>  
 پنج از آن چون حس<sup>۳</sup> باطن راز جو  
 می شدند از سو بـسوخوش بـیقرار  
 صورتی دیدند با حسن و شکوه  
 هر سه را انداخت در چاه بلا  
 آتشی در دین و دلشان بر فروخت  
 دست می خایید و می گفت ای دریغ  
 چندمان سوگند داد آن بـی ندید<sup>۴</sup>  
 پیر اندر خشت بـیند پیش از آن  
 چشم بشناسد گهر را از حـصـا<sup>۵</sup>  
 صورت کبود<sup>۶</sup> عجب اندر جهـان  
 کشف کرد آن راز را شیخی بصیر  
 راز ها بد پیش او بـی روی پوش  
 صورت شـهـزادـهـ چـینـ است اـینـ  
 در بهار و در جـمالـ و در کـمالـ  
 در مـکـتـمـ<sup>۷</sup> پـرـدهـ و اـیـوانـستـ اوـ  
 شـاهـ پـنـهـانـ کـرـدهـ اوـ رـاـ اـزـ فـتنـ<sup>۸</sup>  
 کـهـ نـپـرـدـ مرـغـ هـمـ بـرـ بـامـ اوـ

چـونـ شـدـنـ اـزـ منـعـ وـ نـهـیـشـ گـرـمـترـ  
 آـمـدـنـدـ اـزـ رـغـمـ عـقـلـ پـنـدـ توـزـ<sup>۱</sup>  
 انـدـرـ آـنـ قـلـعـهـ خـوـشـ ذاتـ الصـورـ  
 پـنـجـ اـزـ آـنـ چـونـ حـسـ ظـاهـرـ رـنـگـ وـ بوـ  
 زـانـ هـزـارـانـ صـورـتـ وـ نقـشـ وـنـگـارـ  
 اـیـنـ سـخـنـ پـایـانـ نـدارـدـ آـنـ گـرـوـهـ  
 کـرـدـ کـارـ خـوـیـشـ قـلـعـهـ هـشـ رـبـاـ  
 قـرنـهاـ رـاـ صـورـتـ سـنـگـینـ بـسـوـختـ  
 اـشـکـ مـیـ بـارـیدـ هـرـ يـكـ هـمـچـوـ مـيـغـ<sup>۹</sup>  
 ماـ کـنـونـ دـيـديـمـ شـهـ زـآـغاـزـ دـيـدـ  
 آـنـچـهـ انـدـرـ آـيـينـهـ مـیـبـينـ جـوانـ  
 چـشمـ بـيـناـ بـهـتـرـ اـزـ سـيـصـدـ عـصـاـ  
 در تـفـحـصـ آـمـدـنـدـ اـزـ اـنـدهـانـ  
 بـعـدـ بـسـيـارـيـ تـفـحـصـ درـ هـسـيـرـ  
 نـزـ طـرـيقـ گـوشـ بلـ اـزـ وـحـىـ هـوشـ  
 گـفتـ نقـشـ رـشـاـكـ پـرـوـينـ استـ اـينـ  
 دـخـتـرـىـ دـارـدـ شـهـ چـينـ بـيـ مـثالـ  
 هـمـچـوـ جـانـ وـچـونـ پـرـىـ پـنـهـانـستـ اوـ  
 سـوـیـ اوـ نـهـ هـرـدـ رـهـ دـارـدـ نـهـ زـنـ  
 غـيـرـتـىـ دـارـدـ مـلـكـ بـرـ نـامـ اوـ

۱- نصیحت کننده ۲- خشکی ۳- ابر  
 ۴- که بود ۵- سنگ ریزه ۶- نظیر ۷- مخفی ۸- فتنهها

رو بهم کردند هر سه مفتتن<sup>۱</sup>  
 هر سه در یک فکر و یک سودا ندیدم  
 یک زمانی اشک ریزان هر سه شان  
 یک زمان از آتش دل هر سه کس  
 آن بزرگین گفت کای اخوان خیر  
 از حشم هر که بما کردی گله  
 ما همی گفتم کم نال از حرج  
 آن کلید صبر ما اکنون چه شد  
 نوبت ما شد چه خیره سر شدیم  
 هر سه شهزاده چه کار افتداشان  
 این بگفتند و روان گشتند زود  
 صبر بگزیدند و صدیقین شدند  
 والدین و ملک را بگذاشتند  
 آن بزرگین گفت کای اخوان من  
 لا ابالی گشمام صبرم نمایند  
 طاقت من زین صبوری طاق شد  
 آن دو گفتندش نصیحت در سمر  
 هین منه بر ریشهای<sup>۲</sup> ما نمک  
 این همه گفتندو گفت آن ناصبور  
 اشترم من تاتوانم میکشم  
 من علم اکنون بصحرا میزنم

هر سه را یک رنج و یک درد و حزن  
 هر سه از یک رنج و یک علت سقیم<sup>۳</sup>  
 بر سر خوان مصیبت خون فشنان  
 بر زده با سوز چون مجمر نفس  
 ما نه نسر بودیم اندر نصح غیر  
 از بلا و خوف و فقر و زلزله  
 صبر کن كالصبر مفتاح الفرج  
 ای عجب منسوخ شد قانون چه شد  
 چون زنان زشت در چادر شدیم  
 عشق در خور گوشمالی دادشان  
 هر چه بود ای یار من آن لحظه بود  
 بعد از آن سوی بلاد چین شدند  
 راه معشوق نهان برداشتند  
 ز انتظار آمد بلب این جان من  
 مر مرا این صبر در آتش نشاند  
 واقعه من عبرت عشق شد  
 که مکن ز اخطار خود را بی خبر  
 هین مخور این زهر بر جلدی و شک<sup>۴</sup>  
 که مرا زین گفتها آید نفور<sup>۵</sup>  
 چون فتادم زار با کشتن خوشم  
 یا سراندازی و یا روی صنم

۴- رمیدگی

۱- مفتون و دلداده ۲- بیمار ۳- زخمها

میظیم تا از کجا خواهد گشاد  
هست پاسخها چو نجم اندر سما  
ور بگوییم آن دلت آید بدد  
که مجال گفت کم بود آن زمان  
زود مستانه بیوسید او زمین  
اول و آخر غم و زلزالشان  
در بیان حال او بگشود لب  
کالماسش هست یابد این فتی  
بخشمیش اینجا و ما خود بر سری  
هفت گردون دیده در یک مشت طین<sup>۱</sup>  
او از آن خورشیدچون مه می گداخت  
دل کباب و جان نهاده بر طبق  
صبر بس سوزان بد و جان بر ثبات  
نا رسیده عمر او آخر رسید  
رفت و شد با معنی معشوق گفت  
جانش پر آذد جگر پر سوز و تفت  
بر جنازه آن بزرگ آمد فقط  
که از آن بحراست واين همماهي است  
این برادر زان برادر خرد نر  
کرد او را هم بدین پرسش شکار  
یافت از کحمل عزیزی در بصر

من نگوییم زین طریق آید مراد  
آن دو گفتندش که اندر جان ما  
گر نگوییم آن نیاید راست نرد  
پس برون جست او چو تیری از کمان  
اندر آمد مست پیش شاه چین  
شاه را مکشوف يك يك حالتان  
پس معروف پیش شاه منجب  
گفت شه هر منصبی و ملکتی  
بیست چندان ملک کوشد زآن برقی  
شاهزاده پیش شه حیران این  
حاصل آن شه نیک او را می نواخت  
مدتی بد پیش آن شه زاین نسق  
دفت عمرش چاره را فرصت نیافت  
مدتی دندان کنان این میکشید  
صورت معشوق زو شد در نهفت  
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت  
کوچکین رنجور بود و آن وسط  
شاه دیدش گفت قاصد کاین کی است  
پس معروف گفت پور آن پدر  
شه نوازیدش که هستی یادگار  
از غبار مرکب آن شاه نر

جزو جزوش نعره زن هل من مزید  
 دم بدم در جان مستش میرسید  
 گشت طغیانی ز استغنا پدید  
 چون عنان خود بدین شه داده ام  
 صد هزاران را خاییدن گرفت  
 ناسپاسی عطای بکر او  
 این سزای داد من بود ای عجب  
 تو شده در حرب من تیر و کمان  
 از سیه کاری خود گرد و اثر  
 زان گنه گشته سرش خانه خمار  
 برد او را بعد سالی سوی گور  
 خشم مریخیش آن خون کرده بسود  
 دید کم از ترکش یک چوبه تیر  
 گفت اندر حلق او آن تیر تو است  
 آمده بد تیر او بر مقتلى  
 اوست جمله هم کشنده وهم ولی است  
 صورت و معنی بکلی او ربود  
 میسزد گر زین نمائی در شگفت<sup>۳</sup>

بر چنین گلزار دامن میکشید  
 راتبه جانی ز شاه بی ندید<sup>۱</sup>  
 اندرون خوش استغنا بدید  
 که نه من هم شاه و هم شهزاده ام  
 زین منی چون نفس زائیدن گرفت  
 شاه را دل درد کرد از فکر او  
 گفت آخر ای خس واهی ادب  
 من تو را برجخ گشته نرdban  
 چون درون خود بدید آن خوش پسر  
 با خود آمد او ز مستی عقار<sup>۲</sup>  
 قصه کوتاه کن که رای نفس کور  
 شاه چون از محو شد سوی وجود  
 چون بتراش بنگرید آن بی نظیر  
 گفت کو آن تیر و از حق باز جست  
 عفو کرد آن شاه دریا دل ولی  
 گشته شد در نوحة او میگریست  
 وان سوم کاهلترين هر سه بود  
 دختر و ملک خلافت او گرفت

۱- مانند ۲- (بضم عین) شراب ۳- باید دانست که در خاتمه مثنوی پسر مولانا جلال الدین  
 صاحب این کتاب مستطاب بهاءالدین ولد در اشاره بهمین قصه (سه شاهزاده) در خطاب بیدر بزرگوار خود  
 چنین آورده است :

از چهرو دیگر نمیگویی سخن  
 قصه شهزادگان تامد بـ  
 ماند نا سفته در سوم پسر  
 وابن در صورتی است که قصه پسر سوم در چند بیت در مثنوی آمده است .

حکایت ۳۶۷

### صدر جهان در بخارا

بود با خواهند کان حسن عمل  
 تا بشب بودی ز جوش زرنشار  
 تا وجودش بود می افشدند جود  
 روز دیگر بیوگان را آن سخا  
 با فقیهان روز دیگر مشغول  
 روز دیگر بر گرفتاران وام  
 روز دیگر بر ضعیفان اسیر  
 روز دیگر مر مکاتب را کفیل  
 زر نخواهد هینچ نگشاید دهان  
 ایستاده مفلسان دیواروش  
 زو نبردی زین گنه یک حبه مال  
 ده زکائم که منم با جوع جفت  
 مانده خلق از جد پیر اندر شگفت  
 پیر گفت از من توی بی شرمتر  
 کان جهان با این جهان گیری بجمع  
 پیر تنها برد آن توفیر را  
 نیم حبّه زر ندید و یک تسو  
 یک فقیه از حرص آمد در فغان  
 گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

در بخارا خوی آن صدر اجل  
 داد بسیار و عطای بیشمار  
 زر بکاغذ پاره ها پیچیده بود  
 مبتلایان را بدی روز عطا  
 روز دیگر بر علویان مقل<sup>۱</sup>  
 روز دیگر بر تهیستان عام  
 روز دیگر بر یتیمان صغیر  
 روز دیگر بهر ابناء السبیل  
 شرط او آن بود که کس بازبان  
 یک خامش بر حوالی رهش  
 هر که کردی ناگهان سهواً سؤال  
 نادرآ روزی یکی پیری بگفت  
 منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت  
 گفت بس بی شرم پیری ای پدر  
 کاین جهان خوردی و میخواهی بطمع  
 خندهش آمد مال داد آن پیر را  
 غیر آن پیر ایچ<sup>۲</sup> خواهند از او  
 نوبت روز فقیهان ناگهان  
 کرد زاریها بسی چاره نبود

پاکش اندر صف<sup>۱</sup> قوم مبتلا  
تا برد آن شه گمان کاشکسته پاست  
روز دیگر رو بپوشید از لباد<sup>۲</sup>  
در میان اعمیان<sup>۳</sup> برخاست او  
از گناه و جرم<sup>۴</sup> گفتن آن عزیز  
چون زنان او چادری بر سر کشید  
سر فزو افگند و پنهان کرد دست  
در دلش آمد ز حرمان حرقه ای<sup>۵</sup>  
که بیچیم در نمد نه پیش راه  
تا کند صدر جهان اینجا گذر  
زر در اندازد پسی وجه کفن  
همچنان کرد آن فقیر کدیه خو  
معبر صدر جهان آنجا فتاد  
دست بیرون کرد از تعجیل خود  
تا نهان نکند از او آن ده دله  
سر برون کرد از پی دست او زپست  
ای بیسته بر من ابواب کرم  
از جناب ما نبردی هیچ جود  
کز پی مردن غنیمتها رسد

روز دیگر بارگو<sup>۶</sup> بیچید پا  
تحتها بر ساق بست از چپ<sup>۷</sup> و راست  
دیدش و بشناختش چیزی نداد  
تا گمان آید که ناین است او  
پس بدید او و ندادش هیچ چیز  
چون که عاجز شد زصد گونه مکید<sup>۸</sup>  
در میان بیوگان رفت و نشست  
هم شناسید و ندادش صدقه‌ای  
رفت پس پیش کفن خواهی پگاه<sup>۹</sup>  
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر  
بوکه<sup>۱۰</sup> بیند مرده پندارد بظن  
هر چه بدهد نیمه ای بدهم بتو  
در نمد بیچید و در راهش نهاد  
چند زر انداخت بر روی نمد  
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله  
مرد از زیر کفن بر کرد دست  
گفت با صدر جهان چون بستدم  
گفت لیکن تا نمردی ای عنود  
سر موتووا قبل موت<sup>۱۱</sup> این بود

۱- بارچه کیف ۲- جمع لبد بمعنای نمد ۳- کوران ۴- حیله ۵- سوزشی  
۶- صبح زود ۷- شاید ۸- پمیرید پیش از مردن

حکایت ۴۶۸

## پادشاه و فقیه

می گذشت آن یک فقیهی بر درش  
وز شراب لعل در خوردن دهید  
شست<sup>۱</sup> در مجلس ترش چون زهر مار  
از شه و ساقی بگردانید چشم  
خوشنتر آید زین شرابم زهر ناب  
تا من از خویش و شما زین وارهید  
گشت در مجلس گران چون مرگ و درد  
چه خموشی تو بطبعش آر هی  
در کشید از بیم سیلی آن زحیر<sup>۲</sup>  
در ندیمی و مضاحک رفت ولاغ  
سوی مبرز<sup>۳</sup> رفت تا میز ک<sup>۴</sup> کند  
سخت زیبا رخ ز قرفاقان<sup>۵</sup> شاه  
نی عفیفی ماندش و نه زاهدی  
انتظار شاه هم از حد<sup>۶</sup> گذشت  
دید آنجا زلزله<sup>۷</sup> القارعه<sup>۸</sup>  
سوی مجلس جام می بربود تفت  
تشنه خون دو جفت بد فعل  
تلخ و خونی گشته همچون جام زهر

پادشاهی مست اندر بزم خوش  
کرد اشارت کش در این مجلس کشید  
چون کشیدنش بشه بی اختیار  
عرضه کردنش نپدرفت او ز خشم  
که بعمر خود نخوردستم شراب  
هین بجای می مرا زهری دهید  
می نخورده عربده آغاز کرد  
شاه با ساقی بگفت ای نیک پسی  
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر  
مست گشت و شاد و خندان همچو باع  
شیر گیر و خوش شد انگشتک<sup>۹</sup> بزد  
یک کنیزک دید در مبرز چو ماه  
حاصل آنجا آن فقیه از بیخودی  
شد دراز و کو طریق باز گشت  
شاه آمد تا بیند واقعه  
آن فقیه از جای برجست و برفت  
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال<sup>۱۰</sup>  
چون فقیهش دید پر از خشم و قهر

۱- نشست ۲- رنج و عذاب ۳- بشکن ۴- آب خانه ۵- بول و شاش  
۶- محارم و بستگان ۷- دو سوره از سوره مکیه قرآن ۸- عقوبت

چه نشستی خیره هین در طبعش آر  
آمدم با طبع آن دختر تو را  
زان خورم که یار را جودم بداد  
از عطای خاص<sup>۱</sup> کشاف الکروب

بانگ زد بر ساقیش کای گرم کار  
خنده آمد شاه را گفت ای کیا<sup>۲</sup>  
پادشاهم کار من عدل است وداد  
شد فقیه و برد با خود جفت خوب

## حكایت ۳۶۹

## امرؤ القیس و زنان عرب

هم کشیدش عشق از خطّه عرب  
شاعر و صاحب اصول اندر کمال  
سرد شد ملک و عیال و منزلش  
از میان مملکت بگریخت تفت  
با ملک گفتند شاهی از ملوک  
در شکار عشق خشته می‌زند  
گفت او را ای ملیک خوب رو  
من تو را رام از بلاد واژ جمال  
وان زنان ملک مه بی میغ<sup>۳</sup> تو  
ای بهمّت ملکها متروک تو  
جان ما از وصل تو صد جان شود  
ناگهان وا کرد از سر روی پوش  
همچو خود در حال سر گردانش کرد  
او هم از تاج و کمر بیزار شد

امرؤ القیس از ممالک خشک لب  
بود نازک طبع وهم صاحب جمال  
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش  
نیم شب دلقی<sup>۴</sup> بی‌پوشید و برفت  
تا بیاید خشت میزد در تبوک<sup>۵</sup>  
امرؤ القیس آمده است اینجا بکد<sup>۶</sup>  
آن ملک برخاست شب شد پیش او  
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال  
گشته مردان بندگان از تیغ تو  
هم من وهم ملک من مملوک تو  
پیش ما باشی تو بخت ما بود  
فلسفه گفتش بسی و او خموش  
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد  
دست او بگرفت و با او یار شد

۱- بزرگ ۲- لباس کنه ۳- اسم محلی است ۴- رنج ۵- ابر

تا بلاد دور رفتند آن دو شه  
غیر این دو بس ملوک بیشمار  
با کنایت رازها با یکدگر  
اصطلاحاتی میان همدگر  
صورت آواز مرغ است آن کلام  
عشق یک کرت نکرده است این گنه  
عشقشان بر بود از ملک و تبار  
پس بگفتندی بصد خوف و خطر  
داشتند از بهر ایجاد خبر  
غافل است از حال مرغان مرد خام

تمثیل ۳۵

### مار و حبیله

مار استادست بر سینه چو مرگ  
در دهاش بهر صید اشگرف برگ  
در حشایش چون حشیشی او پیاست  
مرغ پندارد که آن شاخ گیاست  
چون نشیند بهر خور بر روی برگ  
در قدم اندر دهان مارو مرگ

تمثیل ۳۷

### تمساح و مرغگان

کرده تمساحی دهان خویش باز  
از بقیه خود که در دندانش ماند  
مرغگان بینند کرم و قوت را  
چون دهان پر شد مرغ او ناگهان  
این جهان پر ز نقل و پر زبان

گرد دندانه اش کرمان دراز  
کرمه را رویید و بر دندان نشاند  
مرج پندارند آن تابوت را  
در کشدشان و فرو بنند دهان  
چون دهان پر ز آن تمساح دان

۱— گیاه خشک      ۲— از خزندگان عظیم و خطرناک و همان است که در فارسی نیک نام دارد .  
۳— چراگاه

تمثیل ۳۹

## روباه و زاغ

بر سر خاکش حبوب مکرناک  
پای او گیرد بمکر آن مکر دان  
چون بود مکر بشر کو مهتر است؟  
خنجری پُر فهر اندر آستین  
سور تاریکی است گرد نور برق

روبه افتد پهن اندر زیر خاک  
تا بیاید زاغ غافل سوی آن  
صد هزاران مکر در حیوان چو هست  
مُصحفی<sup>۱</sup> بر کف چو زین العابدین  
جمله لذات هوا مکر است و زرق

حکایت ۳۶۰

## گنج در خانه

جمله را خورد و بماند او عور وزار  
چون بنام از گذشته شد جدا  
یا بده بربگی<sup>۲</sup> و یا بفرست مرگ  
یا رب و یا رب اجرنی<sup>۳</sup> ساز کرد  
زر طلب شد بی تعب آن زر پرست  
آمد اندر یارب و گریه و نفیر  
که غنای تو بمصر آید پدید  
کرد گریه را قبول، او مرتجاست<sup>۴</sup>  
در پی آن بایدت تا مصر رفت  
هست گنجی سخت نادر بس گزین  
دو بسوی مصر و منبت گاه<sup>۵</sup> قند

بود زر میرانی را بیشمار  
مال میرانی ندارد خود وفا  
گفت یا رب بربگ دادی، رفت بربگ  
چون نهی شد یاد حق<sup>۶</sup> آغاز کرد  
در دعا ولا به در زد هر دو دست  
خواجه چون میراث خورد و شد فقیر  
خواب دید او هانفی گفت، او شنید  
رو بمصر آنجا شود کار تو راست  
در فلان موضع یکی گنجی است زفت  
در فلان کوی و فلان موضع دفین  
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند

۱- قرآن ۴- پاداش بده مرا ۲- محل امید ۴- جای رویدن

گرم شد پشتیش چو دید او روی مصر  
 یابد اندر مصر بهر دفع رنج  
 خواست دقی<sup>۱</sup> بر عوام النّاس راند  
 خویش را در صبر افسردن گرفت  
 ز انتباع<sup>۲</sup> و خواستن او چاره ندید  
 تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم  
 تا رسد از بامها م نیم دانگ  
 واندرین فکرت همی شد سو بسوی  
 یکزمانی جوع<sup>۳</sup> می گفتیش بخواه  
 که بخواهم یا بخسم خشک لب  
 مشت و چوبش زد زصفرا ناشکفت  
 دینه بد مردم ز شب دزدان ضرار<sup>۴</sup>  
 بس بجذ می گست دزدان را عسس  
 هر که شب گردد و گر خویش من است  
 که چرا باشید بر دزدان رحیم  
 یا چرا زیشان قبول زر کنید  
 بر ضعیفان زحمت و بی رحمی است  
 کشته بود انبوه پخته و خام دزد  
 چوبها و زخمهای بی عدد  
 که مزن تا من بگویم حال راست  
 تا بشب چون آمدی بیرون بکو؟

۱- گدائی ۲- بطلب آب و علف و منفعت رفق

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر  
 بسر امید و عده هاتف که گنج  
 لیک نفقةش بیش و کم چیزی نمایند  
 لیک شرم و همتیش دامن گرفت  
 باز نفسی از مجاعت بر طبید  
 گفت شب بیرون روم من نرم نرم  
 همچوشبکوکی<sup>۵</sup> کنم شب ذکربانگ  
 اندرین اندیشه بیرون شد بکوی  
 یک زمان مانع همی شد شرم و جاه  
 پای پیش و پای پس تا ثلث شب  
 ناکهانی خود عسس او را گرفت  
 اتفاقاً اندر آن شباهی تار  
 بود شباهی مخفوف و منتحسن<sup>۶</sup>  
 تا خلیفه گفت که بیرید دست  
 بر عسس کرده ملک تهدید و بیم  
 عشه هاشان از چه رو باور کنید  
 رحم بسر دزدان و هر منحوس دست  
 اتفاقاً اندر آن ایام دزد  
 در چنین وقتیش بدید و سخت زد  
 نعره و فریاد ز آن درویش خاست  
 گفت اینک دادمت مهلت بگو

۳- ضرر وربان ۴- شوم

راستی گو تا بچه مکر اندی  
که چرا دزدان کنون ابیه<sup>۱</sup> شدند  
وانما یاران زشت را نخست  
تا شود ایمن زر هر محتمم  
که نیم من خانه سوز و کیسه بر  
من غریب مصرم و بغدادیم  
پس ز صدق او دل آن کس شکفت  
سوز او پیدا شد و اسپند او  
نی ز گفت خشک بل از بوی دل  
مرد نیکی لیک کول<sup>۲</sup> و احمقی  
نیست عقلت را تسوئی<sup>۳</sup> روشنی  
که بیغداد است گنجی مستتر<sup>۴</sup>  
بود آن خود نام کوی این حزین  
نام خانه و نام او گفت آن عدو  
که برو آنجا که یابی گنج را  
تسو بیک خوابی بیایی بی ملال  
همچو او بی قیمت است ولاشی است  
پس مرا آنجا چه فقر و شیون است  
زانکه اندر غفلت و در پرده ام  
صد هزار الحمد بی لب او بخواهد

۴- مقدار چهارجو ۵- پنهان

تو نه ای زینجا غریب و منکری  
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند  
ابهی از تست واژ امثال تست  
ورنه کین جمله را از تو کشم  
گفت او از بعد سوگندان پر  
من نه مرد دزدی و بیدادیم  
قصه آن خواب و گنج زد بکفت  
بوی صدقش آمد از سوگند او  
چشمہ شد چشم عسس زاشک مبل<sup>۵</sup>  
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی  
بر خیال و خواب چندین ره کنی  
بارها من خواب دیدم مستمر  
در فلان سوی و فلان کویی دفین  
هست در خانه فلانی رو بجو  
دیده ام این خواب را من بارها  
هیچ من از جا نرفتم زین خیال  
خواب احمق لايق عقل وی است  
گفت با خود گنج در خانه من است  
بر سر گنج از گدایی مرده ام  
زین بشارت مست شد دردش نمایند

۱- زیاد و فراوان ۲- ترکنده ۳- ابله

آب حیوان بود در حانوت<sup>۳</sup> من  
یافتم من آنچه میخواهد دلم  
بخت بهتر از لجاج و روی سخت  
ساجد و راکع ثناگو شکرگو  
کارش از لطف خدایی ساز یافت

کفت بُد موقوفاین لَت<sup>۱</sup> لَوت<sup>۲</sup> من  
خواه احمق گو و خواهی عاقلم  
احمقم کیر احمقمن من نیکبخت  
باز کشت از مصر تا بغداد او  
خانه آمد گنج زر را باز یافت

تمثیل ۴۰

### درویش و هر دنادان

که تو را اینجا نمیداند کسی  
خویش را من نیک میدانم کیم  
او بُدی بینای من، من کور خویش

کفت با درویش روزی یك خسی  
کفت او گر می نداند عامیم  
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش

حکایت ۲۷۱

### قاضی و ذن جوحی

دو بزن کردی که ای دلخواه من  
تا بدشانیم از صید تو شیر  
بهتر چه دادت خدا از بهر صید  
دانه بنما، لیک در خوردش مده  
کی خورد دانه چو شد در جبس دام  
که مرا افغان زیار ده دله  
از جمال و از مقال آن نگار  
من تنانم فهم کردن این گله

جوحی<sup>۴</sup> هر سالی ز درویشی بفن  
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر  
قوس ابرو، تیر غمزه، دام کید  
رو پی مرغ شگرفی دام نه  
کام بنما و کن او را تلسخ کام  
شد زن او نزد قاضی با گله  
قصه کوته کن که قاضی شد شکار  
کفت اندر محکمه است این غلغله

۴۰- جوحی همان جحا مسخره معروف است.

۱- ضربه، ۲- سیلی، ۳- طعام، ۴- آسیاب

وز ستمکاری شو شرحم دهی  
آنچه حق باشد تو زین غمگین مباش  
شوهرت را نرم سازم بی عتو<sup>۱</sup>  
باشد از بهر گله آمد شدی  
صدر پرسواس و پر غوغما بود  
کفت خانه این کنیزک بس تهی است  
بهر خلوت سخت نیکو مسکنی است  
کار شب بی سمعه<sup>۲</sup> است و بی ریا  
زنگی شب جمله را گردن زدست  
آن شکر لب و انگهانی از چه لب  
باشد از شومی زن در هر مکان  
قاضی زیرک سوی زن بهر دب  
کفت هامستیم بی این آب خورد  
جست قاضی مهربی<sup>۳</sup> تا درخزد  
رفت در صندوق از خوف آن فتی  
ای وبالسم در ربیع و در خسريف<sup>۴</sup>  
که ز من فریاد داری هر زمان ؟  
کاه مفلس خوانیم که قلتبان  
آن یکی از تست و دیگر از خدا  
هست مایه تهمت و پایه کمان  
داد واگیرند از من زین ظنون

۱- فرار گاهی      ۲- بهار و پائیز

گر بخلوت آیی ای سرو سهی  
فهم آن بهتر کنم، بدhem سزاش  
مر مرا معلوم گردد حال تو  
گفت خانه تو زهر نیک و بدی  
خانه سر جمله پر سودا بود  
گفت قاضی کای صنم معمول چیست ؟  
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست  
امشب ار امکان بود آنجا بیا  
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست  
خواند بر قاضی فسونهای عجب  
هر بلا کاندر جهان بینی عیان  
مکر زن پایان ندارد ، رفت شب  
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد  
اندر آن دم جوحی آمد در بزد  
غیر صندوقی ندید او خلوتی  
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف  
من چه دارم که فدایت نیست آن  
بر لب خشکم کشادستی زبان  
این دو علت گر بود ای جان مرا  
من چه دارم غیر این صندوق کان  
خلق پندارند زر دارم درون

۱- سرکشی وظلم      ۲- دروبی ، ریا ، آوازه

از عرض<sup>۱</sup> وسیم وزر خالیست نیک  
پس بسو زم در میان چارسو  
که درین صندوق جز لعنت نبود  
خورد سو گندان که نکنم جز چنین  
خویشتن را کرده بد مانند مست  
زود آن صندوق برپیشش نهاد  
بانگک می زد کای حمال و ای حمال  
کر چه سو در میرسد بانگک و خبر  
یا پریام میکند پنهان طلب  
گفت هاتف نیست باز آمد بخویش  
بد ز صندوق و کسی در وی نهان  
گفت ای حمال و ای صندوق کش  
نایبم را زود تر با این همه  
همچنین بسته بخانه ما برد  
نایب قاضی حسن را از غمش  
گفت نهصد بیشتر زر میدهند  
گر خریداری گشا کیسه بیار  
قیمت صندوق خود پیدا بود  
بیع ما زیر گلیم این راست نیست  
تا نباشد بر تو حیفی ای پدر  
سر بیسته میخرم با من باز

۴- بدی عاقبت ۵- خریداری و معامله

صورت صندوق بس زیباست لیک  
من برم صندوق را فردا بکو  
تا بییند مؤمن و گبر و جهود  
گفت زن هی در گذر ای مرد ازین  
با رسن<sup>۲</sup> صندوق را در دم بیست  
از پگه<sup>۳</sup> حمال آورد او چو باد  
اندروشن قاضی از بیم نکل<sup>۴</sup>  
کرد آن حمال از هر سو نظر  
هاتف است این داعی من ای عجب  
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش  
عاقبت دانست کان بانگک و فغان  
این سخن پایان ندارد قاضیش  
از من آگه کن درون محکمه  
تا خرد این را بزر زین بیخرد  
برد القصه خبر صندوق کش  
نایب آمد گفت صندوقت بچند  
من نمی آیم فرو تر از هزار  
گفت شرمی دار ای کوتاه نمد  
گفت بی رؤوت شری<sup>۵</sup> خود فاسدی است  
سر گشایم گر نمی ارزد مخمر  
گفت ای ستار بر مگشای راز

۱- کالا، مال ۲- طناب ۳- صیغ زود

برد گر کس آن کن از رنج و گزند  
می بکن از نیک واژ بد با کسان  
داد صد دینار و آن از وی خرید  
هایکی بر تو چو صندوقی است سد  
کی شوی ای جان زغم دلشاد تو  
رو بزن کرد و بگفت ای چست زن  
پیش قاضی از گله من گو سخن  
مر زنی را کرد آن زن ترجمان  
یاد ناید از بلای ماضیش  
تا دهم کار تو را با او قرار  
کوبوقت لقیه در صندوق بود  
در شری و بیع و در نقص و فزون  
گفت کز جان شرع را هستم غلام  
مفلس این لعیم و شش پنج زن  
یاد آورد آن دغل و آن باختش  
پار اندر شش درم انداختی  
با دگر کس باز و دست از من بدار

آنچه بر تو خواه آن باشد پسند  
آنچه تو بر خود روا داری همان  
ماجراء بسیار شد در من یزید<sup>۱</sup>  
بند هرچه کشتهای از نیک و بد  
تا نگردی زین همه آزاد تو  
بعد سالی باز جو حی از محن  
آن وظیفه پار را تجدید کن  
زن بر قاضی در آمد با زنان  
تا بنشناشد ز گفتن قاضیش  
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار  
جو حی آمد قاضیش نشناخت زود  
زو شنیده بود آواز از برون  
گفت نفقه زن چرا ندهی تمام  
لیک گر میرم ندارم من کفن  
زاين سخن قاضی مگر بشناختش  
گفت آن شش پنج با من باختی  
نوبت من رفت، امسال آن قمار

## حکایت ۴۷۲

## نعروه

بر که رحم آمد تو را از هر کئیب<sup>۲</sup>  
لیک ترسم امر را اهمال کرد

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب  
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا  
در عوض قربان کند بهر فتی<sup>۱</sup>  
از که دل پرسوز و بریان ترشد؟  
در شکستم زامر تا شد ریز ریز  
جز زنی و طفلکی را زآن رمه  
وجهها آن تخته را میراندند  
از خلاص هر دوام دل گشت شاد  
طفل را بگذار تنها زامر کن<sup>۲</sup>  
خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا  
تلخی آن طفل از یادم نرفت  
موج را گفتم فکن در بیشه<sup>۳</sup>  
پر درخت میوه دار خوش آذر<sup>۴</sup>  
پروریدم طفل را با صد دلای  
کردم اورا ایمن از صدمه فتن  
باد را گفتم بر او آهسته وز  
برق را گفتم بر او مگرای تیز  
بنجده، ای بهمن، برین روشه ممال  
از سمو و صرصر آمد در امان  
گفتم اورا شیر ده طاعت نمود  
تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد  
تا در آموزید نطق و داوری

کفت بر که بیشتر رحم آمدت؟  
گفت روزی کشتی برموج تیز  
پس بگفتی قبض کن جان همه  
هر دوان بر تختهای بر ماندند  
چون بساحل او فکند آن تخته باد  
باز گفتی جان مادر قبض کن  
چون ز مادر بگسلیدم طفل را  
پس بدیدم دود ماتمهای زفت  
کفت حق آن طفل را از فضل خویش  
بیشهای پرسون و ریحان و گل  
چشمehای آب شیرین زلال  
بسترش کردم ز برگ نسترن  
کفته من خورشید را کورا مگز  
ابر را گفتم بر او باران مریز  
زین چمن ای دی هبر آن اعتدال  
حاصل آن روضه چو جان عارفان  
یک پلنگی طفلکان نوزاده بود  
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد  
چون فطامش<sup>۵</sup> شد بگفته با پری

۱- جوان ۲- اشاره بکلام الی : «کن فیکون ». قرآن سوره ۴ آیه ۱۲۱ ۳- خوش خوارک

۴- از شیر باز گرفتن طفل

که بگفت اندر نگنجد فن من  
تا بینند لطف من بی واسطه  
که شد او نمرود و سوزنده خلیل  
کبر و دعوی خدایی میکند  
باسه کر کس تا کند با من قتال  
کشته تا یابد وی ابراهیم را  
زاد خواهد دشمنی بهر قتال

پرورش دادم من او را زان چمن  
صد عنایت کردم و صدرابطه  
شکر او آن بود ای بنده جلیل  
این زمان کافر شد و ره میزند  
رفته سوی آسمان با جلال  
صد هزاران طفل بی تلویم<sup>۱</sup> را  
که منجّم گفت اندر حکم سال

حکایت ۴۷۴

### میراث بیشتر از آن کاهلت

گفته بود اندر وصیّت پیش پیش  
وقف ایشان کرده او جان و روان  
او برد زین هر سه کو کاهلت است  
بعد از آن جام شراب مر گ خورد  
نگذریم از حکم او ما سه بقیم  
آنچه او فرمود برما نافذ است  
سر نیچیم ارجه قربان میکند  
تا بگوید قصه‌ای از کاهلیش  
تا بدانم حال هر یک بی شکی  
قصه‌ای از کاهلی ای مال جو<sup>۲</sup>

آن یکی شخصی بوقت مر گ خویش  
پسر بودش چو سه سرو روان  
نفت هر چه کاله<sup>۳</sup> و سیم و زر است  
گفت با قاضی و بس اندرز کرد  
گفته فرزندان بقاضی کای کریم  
سمع و طاعه میکنیم او راست دست<sup>۴</sup>  
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود  
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش  
تا بینم کاهلی<sup>۵</sup> هر یکی  
مهترین را گفت قاضی باز گو

۱- گناه ، تقصیر ۲- متاع ۳- حکم با اوست ۴- این حکایت ناتمام مانده است و شاید هم تأثیر پسر مولانا ( بهاء الدین ولد ) که در ضمن حکایت ۲۶۶ ( در جاشیه ) بدان اشاره ای رفته مربوط باین حکایت باشد .

تمثیل ۴۱

### وسیله شناختن مرد م

گفت در چندی شناسی مرد را  
ور نگوید دانمش اندر سه روز  
ور نگوید در سخن پیچانمش  
لب بیندد در خموشی در رود  
تا ابد پوشیده بادم حال این  
وندر آن نقصان دینم چه بود؟

آن یکی پرسید صاحب درد را  
گفت دانم مرد را در حین زپوز  
وان دکر گفت ار بگوید دانمش  
گفت اگر این مکر بشنیده بود  
گفت میرو گوی در هفتم زمین  
حال یک تن گر ندانم چه شود؟

تمثیل ۴۲

### مادر و بچه

گر خیالی آیدت در شب فرا  
تو خیالی زشت بینی پرس ز کین  
او بگرداند ز تو در حال رو  
گر بدو این گفته باشد مادرش  
ز امر مادر، پس من آنگه چون کنم؟  
آن خیال زشت را هم مادری است

آنچنانکه گفت مادر بچه را  
یا بگورستان و جای سهمگین  
دل قوی دار و بکن حمله بسر او  
گفت کودک آن خیال دیووش  
حمله آرد افتد اندر گردند  
تو همی آموزیم که چست ایست





COMPLETE STORIES AND EPISODES

of

**MATHNAWI of RUMI**

SELECTED AND EDITED

by

**M. A. DJAMALZADEH**



Book Society of Persia

TEHRAN, 1958